بسم الله الرحمن الرحیم

۴۲۵۷۷

فهرستنویسی پیش از انتشار

سرشناسه: زیرک‌زاده، بهرام، ۱۳۲۲ -
عنوان و پدیدآور: دیوان زیرک اصفهانی / بهرام زیرک‌زاده.
مشخصات نشر: نجف‌آباد: بهرام زیرک‌زاده، ۱۳۸۹.
مشخصات ظاهری: ۴۲۱ ص.
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا
موضوع: شعر فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره: ۱۳۸۹ ۹ د ۴۳ ی / PIR ۸۰۷۶
رده‌بندی دیویی: ۱/۶۲ فا ۸
شمارهٔ کتابخانهٔ ملی: ۲۰۲۹۴۹۷

شابک: ۶ - ۶۳۶۴ - ۰۶ - ۹۶۴ - ۹۷۸ ISBN: 978-964-06-6364-6

دیوانِ زیرکِ اصفهانی

بهرام زیرک زاده ام با این تخلّص و چون از فیض
حضرتِ پروردگار از ده سالگی شعر می سرودم بدلیلِ
احساسِ وظیفه سالها اشعارم را با قلم و مُرکب
کتابت نمودم

هزاران تشکر ز پروردگار   که در این دو مورد مرا گشت یار

در نجف آبادِ اصفهان، هم بالیسانسِ ادبیاتِ انگلیسی که داشتم
دبیرِ دبیرستانها بودم

نوروزتان پیروز...

بهار ۱۳۹۰

زیرک‌زاده

دیوان زیرک اصفهانی

ناشر: مؤلف
شاعر و خطاط: بهرام زیرک‌زاده
صفحه‌آرایی: پویا دارابی، پاشا دارابی
ناظر چاپ: سیاوش موسایی
چاپ اول: ۱۳۸۹
چاپ و صحافی: فرهنگ معاصر
تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه
قیمت: ۱۰۰۰۰ تومان

دیوانِ زیرکِ اصفهانی

غزلیات ردیفِ اوّلم در ارتباط با
عشق و امیدِ بسیار به حضرتِ کردگار و جانبِ او شدن ز لطف از هر دیار
انشاءالله

یادِ تو وجد آرد و نشاط به دلها | ای همه عشق و امید حضرتِ یکتا
هست ز نورِ جمال و حُسنِ تو رخشان | اینهمه انجم ببامِ گنبدِ مینا
چهرهٔ گلها ز نقش رو حضرتیت | جذبه‌یِ خوبان ز فیضِ توست بدلها
شاخه‌یِ رز از تو یافت اینهمه یاقوت | هم ز تو آن میوه های خوب و گوارا
در پَرِ پروانه هاست نقشِ تو اینسان | در ورقِ گل چه جلوه‌ییست فرحزا
پرتوِ زیبائی از جمالِ جمیلت | از تو نشاط آور است چهرهٔ گُلها
سیرتِ هر صورتی به پیشِ تو مشهود | باطنِ هر ظاهری به پیشِ تو پیدا
تنگیِ چشمانِ فیل از تو بدینسان | وسعتِ دریادلان ز فیضِ تو هرجا
از کرمت وجد و حال میرسد ای دوست | گاه به هر فردِ دلشکسته و شیدا
نقشِ تو حیرت فزاست در گل و گلزار | نغمهٔ بلبل ز فیضِ توست کریما
به چه روانبخش و جانفزاست لقایت | ای همه عشقم کریم و قادر و یکتا
کاش مرا هم بُوَد لیاقتِ دیدار | آرزویِ من همین همیشه بدُنیا
حضرتِ پروردگار حامیِ ما باش | تا که بکویت رسیم از کرمت ما
زیرکِ شرمنده را ببخش حمایت | تا به طریقت شود مُوفق و دانا

اردیبهشت ماهِ ۱۳۶۱

مرا یاری بجز ما حضرت یکتای بیهمتا | که راهت را نگو پویم در این ایام در دنیا
بود تنها امید من کرم ما فیض دیدارت | همیشه نیتم اینست در هستی خداوندا
شکوه کوه و دریاها و نقش باغ و بستانها | بود از خلقت والای تو ای جانپناه ما
ز نظم آفرینش در خردمندان رسد بینش | هم از الطاف تو یارب بدلها هست شادیها
اگر فیضت نبود اندر حقیری همچو من ایدوست | نبودم اینچنین اشعاری ای یکتای بیهمتا
سرایدن ز فیضت در من از ده سالگی آمد | ز عهد کودکی لطف توام آورد شادیها
نشاط و صحت و تاب و توان ما بود از تو | تویی یاری رسان عشق ما ای حضرت یکتا
اگر قبل از همه پیغمبران هم بودم اندر دهر | بدینسان با خبر بودم ز الطاف خداوندا
ولیکن شکر گویانم همی کز لطف والایت | بیامد خاتم پیغمبران و داد بینش ها
به ما اندر نماز و روزه پوئیدن راهت | درود من همی بر او که او شد رهنما ما را
زیاد فیض دیدارت بشادی میرسیم یار | حقیری را در این دنیا خداوندا کرم فرما
که زیرک را نباشد ناتوانی در طریق ایدوست | بپویم راه والایت بخوبی حضرت یکتا

ز هجران و جدائی گاه اشک آید مرا بر چشم | آذر ماه ۱۳۸۷
تویی واقف ز حال ما همه عشق و امید ما

یادِ لقای تو گل افشان مرا عشقِ تو آرامشِ پنهان مرا
گاه ز هجران چو شوم بیقرار اشک شود زینتِ مژگان مرا
لذّتِ اُمیدِ بکویت شدن وجد رساند بدل و جان مرا
چون غمی آمد بدلم دی و پار زان غم و زان دیدهٔ گریان مرا
یادِ تو و لطفِ تو فارغ نمود با خبری، حضرت یزدان مرا
صحّت و آرامش دلها ز توست فیض تو هم ساخته شادان مرا
زیرک از آن فیض سراینده شد
از کرمت عشقِ گل افشان مرا
بجشن نورِ امیدی ز در گهت یارا چو با فراق نباشد طراوتی مارا
روایتی ز جدائی چو با صبا گفتم از آن حدیث بطوفان کشید صحرارا
مگر ز کوی تو ای یار مژده‌ای برسد که وجد و حال دهد فرّ ناشکیبارا
امید لطف تو دارم بچند روز بقا در این طریق موفّق نما سرایارا
ز یاریت برسد صحّت و نشاط همی بجشن بینش بسیاری از کرم مارا
بُود خیالِ لقایت صفای جان و دلم همین خیال نشاط آور است دلهارا

امید لطف تو دارم مُدام حضرت یار
نقوش صنع تو آراست جمله گلها را

گهی ز هجر تو ام اشکها بر خساست
که بینم از کرمت حیّ عالم آرا را

من حقیر بشادی رسان ز مژدهٔ خویش
بخش زیرک آشفته حال تنها را

خُرَّم دمی که شاد شود از تو جان مرا
آید بها و جلوه دهد ار مغان مرا

عیسی دمی ز کوی تو آید بسوی ما
شوقی بدل رساند و تاب و توان مرا

گلزار و باغ هم بسرور آورند دل
گر بشکفد ز جانب کویت روان مرا

شاد آن زمان که پرتو رویی چو آفتاب
با مژده ای ز تو بزداید غمان مرا

ای حضرت کریم و دل افروز و مهربان
دریاب ای امید هستی و ای جان شوق مرا

آن وجد و حال گر برسانی بسوی من
در اوج میرسد ز یاد تو شوق نهان مرا

زیرک، ز لطف یار بدلها رسد قرار
تنها از اوست یاری، در هر زمان مرا

کسی بجز تو نداند ز حالِ دل یارا ... ز لطف کن کرمی ای امیدِ دل ما را

به نقش های تو شادیم و در جدائی تو ... گزیده ایم بدینگونه باغ و صحرا را

ز حضرتِ تو بُوَد جلوهٔ بهاری یا ... چه جذبه های شگفت آوریست گلها را

ز هجر روی تو ایدوست چون شقایقها ... چه داغهای نهانی بُوَد بدل ما را

بدان امید که یابیم فیض دیدارت ... شکیب باید مان رنجهای دنیا را

خوشش آنزمان که دهد پیکِ تو نوید بهار

که زیرک است خزانِ جدائیت یارا

رویت ندیده ایم و غمی سوخت جان ها ... ای آشنا بحالِ دلِ ناتوانِ ما

با آنکه حاضری همه جای صفای دل ... در غم کشد جدائیِ تو روح و جانِ ما

گاهی ز چهرهٔ گل و گه حسنِ گلرخان ... اندر شگفتِ نقشِ تو گردد روانِ ما

از فیضِ تو سرائیم و هم عشقت ای اله ... دریاب تا فنا نشود ارمغانِ ما

در هر چمن که زاغ و زغن نغمه سر دهند ... مُهرِ سکوتِ محض بود بر زبانِ ما

یارب نوای عشق بصاحبدلان رسان ... تا بر فلک صبا نرساند فغانِ ما

زیرک که از جدائیِ تو نغمه سر دهد ... بنگر برنگِ زرد و به اشک روانِ ما

بر من کرم فرما خدا از غم رها بنما مرا
ای شوق بخش و جانفزا عشق تو دارم خلقتا

ای حضرت جان آفرین ای یار ما اندر زمین
یا با تو بیند دلنشین، بی تو غمبارم در بقا

تنها بهای ما توئی صبر و قرار ما توئی
چون کردگار ما توئی، ما را بود برگ و نوا

یادت مرا شوق دل است ذکرت صفای محفل است
اشعار من گر قابل است باز فیضت شد ایجدا

شکر تو گویم بیکران شادی رسان روح و جان
بر این حقیر ناتوان حالی رسان ای جانفزا

ای حضرت عشق و امید هستم اگر چون برگ بید
دارم امید یک نوید از سوی تو در این سرا

روشنگر شبهای تار ای از تو دلها را قرار
هستم همی در انتظار تا مژده‌ای آید مرا

از مژده فیض جمال زیرک رسد در وجد و حال — چهارم خرداد ۱۳۸۷

ای جانپناه متعال، لطفی بفرما بنده را

رهی بنمای بر من حضرت یکتای یکتا
که باشد بهترین راهت خداوندا از این دنیا

رهی روشن که زآن دل از پریشانی رها گردد
ره والای خود، راهی مسرت بخش و روح افزا

توان و تابم افزون کن در این ره هم که می‌بینی
ز پیکی راهدان وجدی رسانم حضرت یکتا

بدانسان وجد و حالم بخش و نیرو و توان یارب
که در راهت نباشد وقفه‌ای در بنده‌ی شیدا

تمام نیتم پوئیدن این ره بود و دست
بزیرک بخش توفیق اندر این راه روان افزا

فروردین ماه ۱۳۸۶

سپاس بیکران گوئیم ما بر حضرت یکتا — که از او میرسد آرامش و صحت همی بر ما
چو خورشید است نور افشان و دریاها بسی زیبا — بوند این جلوه‌ها از صنع بیپایان آن یکتا
گر از بال خرد انسان خاکی گشت افلاکی — چنین توفیق هم از یاری حق است در دنیا
توانائی و بینائی و صحت چون ز فیض اوست — همی باید تشکرها ز الطافش بهر مأوا

برای اینکه توفیقی نکو یابم براه تو
بزیرک بینش آید بیشتر از این خداوندا

ز یاد حضرت حق است شادمانی ما — از اوست صحت و آرامش جوانی ما
کنون چو رنج و غمی دارم ای کریم و رحیم — زیاریت برود رنج و ناتوانی ما
خوش آن زمان که ز الطافت اندر این ایام — ز جان و دل برود این غم نهانی ما
بود فروغ امید از توام همی یارب — هم از تو شوق به بستان زندگانی ما
اگرچه گاه رسد رنج و غم در این دنیا — ولیک از تو بود وجد ناگهانی ما
از آن همه عظمت زانهمه محبت و لطف — بود ز یاد لقای تو شادمانی ما

رسم به اوج مسرت ز فیض دیدارت
تو روح بخشی و هم عشق جاودانی ما

فـردِ ناقابل نباشم در طریقت خالقا
هست امیدم که پویم راهِ والای تورا

گرچه شادی میرساند نقشهایت در بهار
لیک یادِ فیضِ دیدارت بود بس جانفزا

برترین اُمیدِ من اینست ای پروردگار
با خلوص و زُهد پویم راهِ کویت در بقا

حاصلی اینگونه ام چون آرزو در هستی ایست
بایدم کوشیدن اندر زُهد و احسان و وفا

وجد و حالِ من زیادِ فیضِ دیدارت بُوَد
هست این امید روح افزای من در اینسرا

گر رسد اندر حضورت این حقیرانی جانپناه
بینهایت شاد میگردد ز لطفت خالقا

زیرک از یادِ الطاف نهایت میرسد اندر نشاط
اردیبهشت ۱۳۸۸

در طریقت حضرتِ یزدان کرم فرما مرا

تا زِ الطافت مرا صحت بود اندر بقا
بینهایت بایدم گفتن سپاست ایخدا

اندر این دنیای پر غوغا و جانفرسا مدام
بهترین یاری رسانی بندگانرا خالقا

زان همه لطف و کرم ای حضرت پروردگار
صحت و شادی رسانی بر ضعیفان در بقا

با سپاسِ بیکران از یاریت ای جانپناه
میرسد تاب و توان بر من کریم و جانفزا

عشقِ والایت مرا در زندگی وجد آور است
با خیالِ فیضِ دیدارت بود شادی مرا

میرسد در اوجِ شادی و مسرت این حقیر
در حضورت چون رسد زیرک خداوندا بسرا

ای از بهار روی تو انوار آفتاب / تنها تویی که هستی و عالم همه سراب

بالاتری ز درک و ز اندیشه‌های ما / انسان کجا و درک کمالات بی‌حساب

عقل و کمال خلق جهان چون جرقه‌ایست / ای پرتوی ز صنع تو انوار آفتاب

جائی ز قلب سنگ درخشان کنی عقیق / جائی هزارگونه گل از ریزش سحاب

کل وجود از تو و امید ما تویی / ای در مسیر امر تو طوفان و خاک و آب

توحیدگوی تو همه ذرات عالمند / انسان و مرغ و ماهی و سرو و گل و دواب

بلبل بشاخهٔ گل و پروانه در چمن / هر مار و مور و هر زغن و کرکس و غراب

دور از تو راست خانهٔ دل همچو دخمه تار / رهپوی تست در شعف و وجد بی‌حساب

در هر نفس ز یاریت ای یار زنده‌ایم / حتی ز توست نغمهٔ عود و نی و رباب

یا را مشیت تو بهار آرد و خزان / لطفت بنحل داد عسل یا بگل گلاب

مؤمن بوحدت تو شکوفا ز یاد تست / افسرده آنکه هست در ادبوار تیاب

صد وای بر کسیکه ز حمد تو غافل است / بیچاره ایکه فهم وی اندکتر از ذباب

او را که بود عشق تو در دل به اوج شد / غافل ز تو فنا شد و ناچیز چون حباب

هر کس بیاد تست همی شاد و خرم است / دور از تو، خوار و زار و به اندوه و اضطراب

خشمت بهم شکست همی کاخهای ظلم — مهرت بقلب آتش رخشان نمود آب
بر درگهت حقیرم و مهجور و ناتوان — یارا مرا ببخش بر این چشم چون زهاب
یارب بخانه‌ی دل من نور عشق بخش — تا وارهم ز سختی و اندوه بیحساب
قلبم مباد خالی از شوق و شور عشق — لطفی، که جرعه‌ای بکشم زان شراب ناب

زیرک بکوش در رهِ اخلاص و بندگی
یک دم مباش دور ز رسم و رهِ صواب

با پای تو گردم دور از ملال یارب — امید آنکه آیم در وجد و حال یارب
در تنگنای اندوه در رنجهای انبوه — از دل جدا نمائی رنج و ملال یارب
در چند روزِ هستی ای حضرت الهی — امید آنکه پویم راهِ کمال یارب
در این طریقِ والا چون پایم نبو می — بنمای بر حقیری کوی وصال یارب

زیرک همیشه دارد شوقِ لقایت ای یار — خردادِ ۱۳۸۶
در اوجِ شادی آید از آن جمال یارب

شب است و جلوه‌ها دارد بهار و باغ در مهتاب　　ز هجر یار میبارد ز چشمم اشک چون سیماب

گهی چون مرغ شب نالان و گه شادم ز یاد او　　گهی بر آسمان خیره، گهی بر گل گهی بر آب

که از هجران آن یکتا بنالد بندهٔ شیدا　　براه کوی والایت همه عشقم مراد ای رب

گهی از حیرت بیم شود رخسار من چون زر　　مرا بینش عطا فرما در این دریای بی‌پایاب

برفتند آن وفاخویان و مقبولان درگاهت　　مرا با جرعه‌ای زان می ز فیض خود نما شاداب

امید اینکه بوم لایق که نوشم جرعه‌ای یارا　　شود بینش مرا افزون چو یابم روزی زان فیض ناب

اگر خاکم اگر گردم، اگر رهپوی پر دردم　　در این صحرای غم یارب کرم فرما مرا دریاب

کنون هشیاری افزونساز زیرکرا خداوندا
که نیکوتر بیندیشد بالطاف تو در مهتاب

مسرورم از عطای تو یارب　　شادی رسید بر من از این شب

ای ذرّه ذرّه‌های وجودم　　باشید باوفا و مُهذَّب

اندر رضای دوست بکوشید　　تا رو نیاورد بشما تب

همواره در حقیقت و اخلاص　　تا روزِ عمر هم نشود شب

دنیا چو آزمونگهِ خلق است　　باید بصیر بود و مُؤدّب

دور از کمال بودن و مردن		باشد همیشه روح مُعذّب
توفیق بخش بر منِ شیدا		در این مسیر و بر همه یارب
زیرک امیدها بتو دارد
ای حضرتِ رئوفِ مُخاطب

زلطف دوست دلشادم در این مهتاب امشب		زعشق تا که باشد دلم اندر طلب امشب
به امیدی که از سوی بیاید یار دلجویی		بهای آن صفا بخشد بود دل در طرب امشب
مرا شیدایی او شور است و اطرافم همی نور است		تو گویی کوی ما یارا، ندارد رنگ شب امشب
بذهن آمد مرا روزی غزلهای رهِ آموزی		بناگه شوق آمد سوی دل از آن سبب امشب
به امیدی که آید مژده‌ای یاران رسانم		دلم ناگه جدا گردید یاران از تعب امشب
همه عشق و امید دل، بخواهم عمر بی‌حاصل		فزون فرما مرا اینگونه شادی و طرب امشب
که زیرک در طریقت خانقاه گوشه بهشتی		فروردین ۱۳۸۱
حقیری را بود یارا دمادم این طلب امشب

هزار شکر که این غم صفای جان من است
مُدام این غم دیرینه میهمان من است

چه غم؟ جدائی و دوری ز فیض دیدارت
مُدام عطر خیالت هم آشیان من است

به گوهری که فرو میچکد ز چشم ترم
قسم، که یادِ تو آرامشِ نهان من است

اگر که فیض حضورت کنون مُیسّر نیست
خیالِ فیضِ لقایت صفای جان من است

گهی خزان غمی رخنه می کند بر دل
ولیک یادِ تو بستانِ گُلفشان من است

بهار آمد و گُل مید مد ز فیضت خاک
بهار یادِ تو هر فصل بوستان من است

طریق کویِ تو زیرک نکو نمید اند
ز رنج بیخبری بر فلک فغان من است

دمی لطفی به مهجوری که تنهاست
به هستی ناتوان در راهِ والاست

براه کویِ زیبا و فرحبخش
ورا یاری رسان لطف تو باماست

که توفیق نکو یابم کریما
مرا اُمّید دیدارت فرحزاست

سپاسِ بیکران دارد حقیری
که تنها بر تو و کویِ تو شیداست

امیدی بخشم اندر فیضِ دیدار
ز هجرانت بمژگانم گهرهاست

توانم بخش در تحریرِ اشعار
چو زیرک را در این ره هم تمناست

مرداد ماه ۱۳۸۶

یارب چه می‌کشد دل از رنج بی‌نهایت — از داغ و درد هجران دارم بسی شکایت
از کویت ای دل افروز گر آیدم نوائی — صد جان بجان فزاید زان لطف بی‌نهایت
از فرقت عزیزان دل بی‌شکیب گشته — یارانِ خوب رفتند دردا، ازین ولایت
در این دیار یارا، ماییم و رنج و اندوه — از ماجرای هستی دارم دو صد حکایت
گه از جفا کشیدن از این و آن و از دهر — گاهی زِ ناتوانی، وز قلتِ کفایت
گاهی ز ضعفِ بینش در ملکِ آفرینش — بنگر به اشک و آهم، بنما مرا هدایت
در وادیِ مشقت بودم صبور ای دوست — تا راهِ خود نمائی بر من ازاین ولایت
اکنون ز تیرِ اندوه مرغی شکسته بالم — امید از تو بینم، آرام جان عنایت
ای حضرت الهی دل میدهد گواهی — کز ما خطر جدا شد ز الطافِ جانفزایت
در اوجِ هر خطر هم لطفِ تو یار من بود — ای رهنمایِ جانبخش دل هست مبتلایت

بر زیرکِ پریشان بنمای ره بدانسان
تا یابد او هم ای یار توفیق در لقایت

با خیالت گاه دل چون گلشن است — هم ز امیدِ لقایت روشن است
گاه می نالد ز هجرِ روی تو — ای که جان و دل ز لطفت ایمن است

خرّما آنکس که دائم یادِ توست / وای بر آن کاو دلش چون آهن است

یادِ تو می کاهد از حرمانِ دل / فیضِ تو در رنگ و بوی گلشن است

آنکه با اخلاص می پوید رهت / از قضای آسمانی ایمن است

آنکه کارش ظلم و جور و کژروی است / نیست انسان، بدتر از اهریمن است

گاه از این نابخردان در آتشم / زان مرا اندوه و آه و شیون است

بنگر ای آرامِ جان بر حالِ من / ذکرِ نام و یادِ تو یارِ من است

یاریم فرما در این راهِ شریف / از عطاییت خالقا جان در تن است

در رهِ تحریر هم یارم تویی

از تو زیرک را خدایا هر فن است

بهمن ۸۴

سرگشته ام مدام بصحرا و باغِ دوست / می گیرم از نسیم بهاران سراغِ دوست

چون نبوَدم لیاقتِ دیدِ حضرتش / شادم بشعله‌های غم و درد و داغِ دوست

دنیاست نقطه‌ای ز هزاران کتابِ او / هیچم ولیک در طلبِ باغ و راغِ دوست

خورشید و ماه و انجم و هر چشم و هر چراغ / تابان و روشنند همی از چراغِ دوست

امید آنکه زیرکِ مهجور و ناتوان / شادان شود ز چهرهٔ جانان بباغِ دوست

اردیبهشت ۱۳۸۱

همیشه شکرگزارم جناب حضرتِ دوست
خیالِ فیض لقایت مرا بسی نیکوست

اگر ضعیفم و گه ناتوان براهِ شریف
مُدام چشم امیدم بود بحضرت دوست

تویی چو عشق و امیدم بهر دیار ای یار
غمی اگر رسدم ذکرِ من همی یاهوست

مرا لیاقتِ دیدار میرسان یارب
چو آرزوی لقایت نشاط بخش و نکوست

خوش آن زمان که رسم در حضورِ والا
که این شکور ز هجران ببند چون آهوست

براهِ حضرتِ حق جهد بایدت زیرک
چو با خلوص بپویی رهش پناه اوست

مُدام آرزویم در رهِ تو دانائیست
خوش آن زمان که مرا در طریق بینائیست

ز لطف توست گر اکنون مرا توانی هست
وهم ز فیض تو در رهروان توانائیست

چه نقشهای نشاط آوری به بستانهاست
فدای نقشِ تو یارب که بس تماشائیست

چو نقش های تو اندر جهان چنین زیباست
جمالِ روح فزایت به اوج زیبائیست

همیشه عشق و امیدی مرا خدای کریم
در این دیار ز هجران مرا شکیبائیست

خوش آن زمان که رسم در حضور والایت
ببخش زیرکِ ناقابلی که شیدائیست

ز کوه اندهِ برلاله ای شرر میریخت | ز داغ لالهٔ دل بر جبین گهر میریخت
گیاه و سنبل و گل جمله در عجب بودند | ز گوهری که بدانگونه از بصر میریخت
گهی سرشکِ غم ما بخاک می افتاد | گهی ز باد بهار از شکوفه پر میریخت
حدیثِ آن غمِ پنهان چو بلبلی بشنید | بجای نغمه از آوای او شرر میریخت
دو اهلِ دل ز جدائی چو ناله سر دادند | سرشکِ داغِ جدائی بر بلند میریخت

فراقِ حضرت جانان گهی که داد ز دل
از آن بچهرهٔ زیرک همی گهر میریخت

توئی که اشکِ غمت یادِ مهربان دل است | نوای نالهٔ هجران تو بیاد دل است
ز لطفِ توست مرا گر بدل نوائی هست | ولی جدائی تو اندهِ نهان دل است
در این دیباچه سازم بگو، ز مهجوری | ببامِ عرشِ برین گاه از آن فغان دلست
ز لحظه لحظهٔ عمرم جُدائیِ یارب | مدام عطرِ خیالت در آشیان دل است
ببخش نورِ امیدی مرا ز روز وصال | که این امید، ببین یار جاودان دلست

زلالِ اشکِ شبانگاهی ام بچهرهٔ زرد
گواهِ حالِ پریشان و ترجمان دلست

ای دل بسر و رآی در این کهنه ولایت
دیگر مکن از گردش ایام شکایت

شادان شو و سرمست و غزلخوان چو نداری
اندیشهٔ قارونی و عصیان و سعایت

گیرم که شدی سرور و سالار چه حاصل؟
چون زود بباید شد از این کهنه ولایت

در حمدِ خدا کوش بهر حال که هستی
گر هست تو را بینش و امید عنایت

تا هست ترا بندگی و صحت و پاکی
با شوق بزی گر بُوَدت درک و درایت

این فرصتِ کوتاه منه در غم و اندوه
خوش زی و بکن حقِ دگر خلق رعایت

از حضرتِ الله مدد خواه که توفیق
یابی که بری سود ز هستی بنهایت

سودی بره قُرب و کمال و هنر و درک
اندر رهِ جانان بطلب فهم و درایت

گر در رهِ حق می کنی انجام وظیفه
چون کاه بدان، طعنه و تضعیف و کنایت

زیرک چو صبورانه کنی طیِّ رهِ یار
هرگز نکنی از غمِ ایام شکایت

شهریور ۱۳۸۲

شوقِ دیدارت مرا اندر سر است
گاه از هجران دلم پرآذر است

باغ و بستان را هزاران جلوه است
لیک یادت را صفائی دیگر است

حضرتِ جان آفرین از فیض تو
مرغ دل را نغمه ای وجدآور است

از نوای دلنشین عشقِ دوست
شعرِ این دردآشنا از یور است

جان و دل را از تو باشد شور و حال
نقش تو در ساقی سیمین بر است

جذبه ای گر هست در گفتار من
از عطای حضرتِ جانپرور است

بی‌تو و فیض تو زیرک، خالقا
ذره‌یِ ناقابلی، خاکِ در است

فروردین ۱۳۸۵

اشک هجرانت گهی رخشان بر رخسار من است
در تب و تاب جدائی اشک غمخوار من است

لاله گون چشمم شکوفا شد چو گلهای بهار
دیده ای هست این که اندر شام غم یار من است

در شبِ تاریک چون نبود فروزان اختری
اشک نورافشان همی در چشم بیدار من است

با امید فیض دیدارت شوم بس شادمان
ایکه لطف و یاریت هر جا نگهدار من است

مرغ شب مینالد و مهتاب میخندد بر او
خنده ها بر ناله، زخمِ دل آزار من است

ای همه زیبائی و دانائی و شادی ز تو
یادِ هنگام لقایت نیز گلزار من است

گرچه هستم ذره ای ناچیز ای یار عزیز
نکته گویِ عشقِ من چشم گهربار من است

دائماً زیرک چنین گوید در این محنت سرا
لطفِ والای خدایِ مهربان یار من است

گر نه در اوجِ وفا، همتِ کوتاهی هست | گر نیم لایقِ تو طالبِ درگاهی هست
گر به بستانِ مصفای تو ام راهی نیست | در خزانهای غمم خیمه و خرگاهی هست
من ندانم چه کنم تا برسم در کویت | بینشی نیست اگر آهِ سحرگاهی هست
بال اگر نیست چو سیمرغ مرا در عشق | گر صبا یار شود، ذرهٔ چون کاهی هست
گر گهر نیست مرا تا برهت افشانم | گوهر اشکی و یاقوتِ شبانگاهی هست
در تب و تاب بود دل همی از بیخبری | خود گواهِ دل من، نالهٔ جانکاهی هست
مرغِ جان یارب از این محبسِ تن باز رهان | هست اگر مرغی و سوی تو ورا راهی هست

زیرک اندر طلبت گر نه توانی دارد | مهرماهِ ۱۳۶۳
سخت شیدای تو و ذرهٔ آگاهی هست

عمریست می تپد دلِ تنگم برای دوست | شرمنده از محبتِ بی‌منتهای دوست
هر جا که بسته بود به موئی وجودِ من | هر بار گشت یارِ من امدادهای دوست
بر برگهای هر گل و ریحان نوشته اند | خوشبخت آنکه جهد کند در رضای دوست
چون شمع می گدازد که دل ز هجر او | بالاترین امیدِ دلِ ما لقای دوست
گه گاه کودکانه کسی گر خطا کند | می بخشدش ز لطف و کرم مرحبای دوست

جانا اگر صفای دل و جانت آرزوست
می کوش در مسیر خلوص و رضای دوست

امید آنکه بعد از این همه هجران و اشک و آه
از لطف حضرتش برسم در سرای دوست

زیرک از این خوشست که در چند روز عمر
دارد سری که نیست در آن جز هوای دوست

تکیه به خار بایدم سر چو در کنار نیست
هست غرار در نوا چو نبه چمن هزار نیست

خون دلم بساغر است گر نبود شراب ناب
اشک روان بود اگر بادهٔ خوشگوار نیست

کس نه که یار من شود در تب و تاب دوریت
باغ چو شد خزانزده رایحهٔ بهار نیست

دلشدگان کوی تو بجید و مرز در جهان
لیک در این چمن چو من عاشق بیقرار نیست

چهرهٔ زرد و اشک غم از دل و جان دهد خبر
سوزم و بیش از این مرا مایهٔ افتخار نیست

حمد و سپاس و یاد تو هر شب و روز یار من
کن کرمی که جز توام یاور و غمگسار نیست

برگ و بری اگر رسد جانب کوی تو مرا
بر دل زیرک ای خدا ناله دمی و پار نیست

در یاد حق بکوش گر از دل قرار رفت
گلزار را چه جلوه چو گل با هزار رفت

با نو گلی بناله چنین گفت بلبلی
گفتم که خوش ببینمت اما بهار رفت

زین چند روز توشهٔ جاوید بایدت شرمنده آنکه دست تهی زین دیار رفت
هشدار! عمر خود ندهی رایگان ز کف آبی چو بر نگشت که از جویبار رفت
با دقت و خلوص و بپاکی بپوی راه کز غفلتی وجود وی از رهگذار رفت
موی سفید، قاصد پیری ز در رسید مژگان بهم نیامده وجد بهار رفت
هر بیخرد که حق کسی پایمال ساخت با منتهای ذلت از این رهگذار رفت
خوشبخت آنکه رهروی حق و عدالت است در این طریق با دل امیدوار رفت

در راه بندگی و خرد باش زیرکا
داناکسیکه در ره پروردگار رفت

با خیال فیض دیدارت دل شیدا خوش است از بهار عشق تو هستی در این دنیا خوش است
وجد و حال از تو، بقا از تو، امید ما توئی از عطایت هر کسی یارا بهر مأوا خوش است
صحت حال همه خلق جهان از لطف توست با امید دیدنت این رهرو تنها خوش است
هر که دائم با سپاس از یاریت دارد بقا در بهار و در خزان، در باغ و در صحرا خوش است
در گلستان اینهمه نقش روان افراز توست در ره والای تو هر کس بود دانا خوش است
زیرک از هجران تو گاهی بود در اشک و آه لیک با یاد عنایت حضرت یکتا خوش است
آذر ماه سال ۱۳۸۶

گر ز عمق جان بجانان بنده‌ای امید بندد — در شب تاریک غمهایش دمد صبح سپید
گر طبیبان را توفقی نیست بر درمان تو — رو سوی او کن که هر درمان از او گردد پدید
چند در کوی پزشکان رفتی اما بی اثر — یاری از او خواه، او آنکس که ما را آفرید
از سرِ اخلاص اشکِ غم فشان با یاد او — هان نباید بود از لطف الهی نا امید
گر صلاحت باشد اندر ملک هستی زیستن — دور می‌گردد ز تو بیماری و درد شدید
قطره‌های اشک گوهرهای تابان می‌شوند — دردِ تو درمان شود خارِ تو گردد شنبلید

زیرکا بی یاریِ او لحظه‌ای هم نیستیم
در رهش میکوش با پاکی و قلبی پر امید

پناهِ خسته دلان نورِ دیده را ماند — ز جانفزائی و نیکی سپیده را ماند
دلی که از غم یاران نمی‌تپد گاه‌گاه — نه دل، که آهنِ صیقل ندیده را ماند
دلی که فارغ از اندیشه‌های انسانی است — نه دل، که خاره‌یِ در گِل تپیده را ماند
دلی که جز به خود و حالِ خود نیندیشد — نه دل، که لاله‌یِ در گِل دمیده را ماند
دلی که هست در آن عشق حضرتِ معبود — فروغ مهر و صفای سپیده را ماند
دلی که هست ورا زیرکا خلوص و وفا — خجسته مرغِ به انجم رسیده را ماند

با نماز و روزه و احسان و جود — بهترین حاصل بیابیم از وجود
دور از احسان و نیکی هر که هست — در نماز و روزه هم یابد رکود
هر کسی در حدِ خود نیکی کند — در بهار آید مدام اندر سجود
با خلوص و زهد و احسان و وفا — میرسی در محضرِ حق وَدود
هر که می پوید طریقِ کردگار — برترین شادی بیابد از وجود
با خرد همواره در ایام عمر — جهد دارد در رهِ حق وَدود
زیرک این امید دارد در بقا — ای ز تو ما بندگان را تار و پود
بیش از حد میرسد در وجدِ حال — گر نباشد در رهت او را رکود
زِ عشقِ دیدارِ تو اَم در این طریق — غیر از این راهِ تو پوییدن چه سود
آرزویم فیضِ دیدارت بُوَد — زان همی گویم سپاس و هم درود
دیدم انسانی فهیم و حق پرست — دائماً او طالبِ دیدار بود
با خلوص و زهد بود اندر حیات — اهلِ احسان بود و تقوا و سجود

چون براهِ حق خردمندانه بود — شهریور ماهِ ۱۳۸۷
شد بسویش شاد از ملکِ وجود

هزاران سپاس و هزاران درود — به پروردگارِ کریم وَدود

جهاندارِ والا و با عدل و داد — کز عشقت بُوَم در رکوع و سجود

مرا آرزو فیضِ دیدارِ توست — کریما جز اینم چه سود از وجود

زِ الطافت ای دوست یاری نما — که اندر طریقت نیابم رُکود

زیادِ لقایت مرا شادی است — خرد از تو داریم و هم تار و پود

مرا بینهایت رسد وجد و حال — چو در کویت آییم خدای ودود

سلامت، سعادت، مسرت ز توست — براهت فرحبخش گفت و شنود

زالطافِ والایت ای کردگار — همی گفت باید سپاس و درود

امیدی و یاری رسانی بما — سراییم ز فیضِ تو شعر و سرود

سپاسِ تو گوییم همی بیکران — مرا تا بُوَد صحت و تار و پود

کریما شفابخش بیمارها — که هستند در زهد و احسان و جود

گهی اشکِ هجران ز چشم آیدم — همه عشق و اُمیدِ حیِّ ودود

به زیرک بدانگونه یاری رسان
که نیکو بپوید رهت زین وجود

فروردین ۸۶

زیادِ تو شادیم در هر دیار — نگهدار ما حضرت کردگار
چه زیباست نقشِ تو در هر گلی — فرحبخش هر گلشن و لاله زار
تو والاترین عشق و یاری مرا — ز تو جلوه های هزاران هزار
لیاقت بگویت مرا آرزوست — بود این مرا برترین افتخار
من این عاشقم کز بها وجود — ز حمد و سپاسِ تو بودم قرار
امید اینکه ای حضرت جانپناه — مرا باشد اندر رهت اعتبار
گهی اشکِ هجران چکد بر جبین — توئی عشق والایم ای کردگار
بدل میرسد هم مراد جد و حال — زِ یادِ لقایت به لیل و نهار
فقط آرزویم بود اینکه من — رسم در حضورِ تو از این دیار
زِ الطافِ والایت ای جانپناه — رسد بینش و حال و صبر و قرار
کریما شفابخش بیمارها — زِ یادِ تو شادیست پروردگار
ز صنعِ تو افلاک و ملکِ وجود — ز نقشِ تو زیبائی بیشمار
سپاسِ تو را هر چه گویم کم است — در اینجا و آنجا و هر رهگذار
بزیرک هم از لطف یابی رسان — که نیکو بپوید رهت زین دیار

آبانماه ۱۳۸۷

رهنمایم باش ای پروردگار | تا رسم در کوی تو از این دیار
عشق و امیدی مرا، یاری مرا | می‌رسانی بر دلم صبر و قرار
بحرِ عشقت هست بیش از حد وسیع | لیک هستم قطره‌ای از جویبار
قطره‌ای را جانبِ دریا رسان | تا بیابم وجد و حال ای کردگار
فیضِ دیدارت بود لطفی عظیم | می‌رسم از آن به اوجِ افتخار
این حقیرِ خسته دل را یار باش | حضرتِ یاری رسان ای کردگار
بینشی بر من عطا فرما بدهر | تا نباشم در طریقت شرمسار
گر نباشم راهپوی لایقت | اشکِ غم ریزم بهر لیل و نهار
می‌رسان یاری و با یک مژده هم | شادمان فرما مرا در شامِ تار
شادی از یادِ لقایت می‌رسد | گاه یارب بر حقیری دلفکار
رهنمایم باش تا فارغ شوم | از غمِ هجرانت اندر این دیار
گر مرا لایق بدانی ای کریم | می‌رسم بس در نشاط و افتخار

زیرک از امیدِ دیدارت خوش است
یارِ ما ای حضرتِ پروردگار

مهرماهِ ۱۳۸۶

یاریم کن حضرت پروردگار		تا نکو پویم طریقت زین دیار
هست تنها آرزوی من همین		گاه گریانم بهر لیل و نهار
هر زمان تاب و توانم کم شود		در طریقت چهره گردد اشکبار
میرسان زالطافِ خود یاری مرا		ای همه عشق و امیدم کردگار
تا بپویم راهِ والایت به دهر		بینهایت هستم اندر انتظار
گر ز سویت مژده ای بر من رسد		باخبر گردم که دارم اعتبار
از وقوفِ فیضِ دیدارت بسی		شادی آید بر من و صبر و قرار

در بقا تنها امیدم هست این		آذرماه ۱۳۸۷
زیرک از عشقت بود در افتخار

نقشهایت بس فرح افزا بُوند اندر بهار		هم زِ یادت روشنی بر دل رسد در شام تار
با امیدِ فیضِ دیدارِ توام در وجد و حال		این امیدِ من روانبخش است در لیل و نهار
گر چه گاهی رنج و غم بر ما بهستی میرسد		لیک میکاهد غم از لطفِ تو ما را کردگار
دل ز عهدِ نوجوانی هم زیادت شاد بود		ذکر نامت هست یارِ ما همی اندر دیار
آرزوی من بود فیض لقایت خالقا		هست زیرک دائماً اینگونه اندر انتظار
تیرماه ۱۳۸۷

اکنون شده ام در غمی ایدوست گرفتار یاری برسانم زکرم حضرتِ دادار
در من چو پریشانی و رنج است کریما دل را برهان از غم و اندوه دگربار
زالطاف فرحبخش تو ای قادرِ یکتا این ذرهٔ ناچیز شود چون گُلِ گلزار
آن گل که نکوکاری و لذت برساند از جلوهٔ آن شوق رسد بر دلِ هُشیار
چون پژمُرد و پیر شود آن چون گل دیگر گویند گلی بوده صفابخش و وفاکار
با مهر و وفا باشم و احسان و عبادت اینگونه رسد بر دلم آرامشِ بسیار
زیرک چو غمی هم برسد در رهِ حق باش میباش همی در رهِ هُشدار بهر کار
تا از کرمش بر تو رسد وجدی و حالی
رهپوی خداوند بود عاقل و هشیار
یا ربّ است اندر طریق ای حضرتِ حیّ غفور میرساند بنده را توفیق با وجد و سرور
از کرم لطفی بفرما بر حقیری خالقا تا رسم از این شبِ تاریک در دنیای نور
نورِ اُمیدی رسد گر بر من ای پروردگار راه را بهتر بپویم ای ز صُنعت ماه و هور
برترین اُمیدِ من پوییدنِ راهت بُود یاریم فرما و بینش بخش تا یابم سرور
میرسانی چون بما یارب بهستی وجد و حال زیرک است اندر سپاسِ بیکران حیِّ غفور

ای یارِ ما در هر دیار، ای حضرت پرودگار　　روشنگر شبهای تار ای حضرت پرودگار

هم مایهٔ آرامشی هم رهنمای دانشی　　هم از تو لطف بیشمار ایحضرت پرودگار

گویم سپاست بیکران ایخالق هر کهکشان　　عشق من بی برگ و بار ایحضرت پرودگار

روشنگر شبهای غم، از تو فروغ صبحدم　　هستم همی در انتظار ایحضرت پرودگار

تا باشدم فیض حضور از جانب حیِّ غفور　　ذکر توام در هر دیار ایحضرت پرودگار

زیرک بود که نغمه خوان با یادت ای آرام جان

ای از تو دلها را قرار ایحضرت پرودگار

حضرت جان آفرین ای کردگار　　ای ز تو احسان و لطفِ بیشمار

ای ز تو وجد آفرین رخسارِ گل　　ای ز تو آوای دلکش در هزار

ای ز تو هر جلوه و هر جذبه ای　　ای عزیز راستین پروردگار

ای ز تو در گل لباسِ رنگ رنگ　　ای فرحبخش نسیم اندر بهار

ای ز الطافت سلامت در وجود　　ای ز یادِ تو بدل صبر و قرار

ای ز تو زیبائیِ باغ و چمن　　جذبه ی نقشِ تو در هر گلعذار

یاریم فرما خدایِ مهربان　　تا نباشم در طریقت شرمسار

بردل و جانم صفابخش آنچنان | کز وجودم خدمت آید بیشمار
اندر این راهی که دانی خالقا | من نباشم رهروی بی اعتبار
گر دم از فیضت بدان حد با نصیب | تا نکو باشد مرا این ابتکار

با امیدِ یاریت ای جانپناه
هست زیرک اندر این ره گرم کار

هزاران تشکر ز پروردگار | که او میرساند بدلها قرار
سلامت، ذکاوت، حمایت از اوست | هم از اوست هر نعمتِ بیشمار
ز صنع الهیست نظم جهان | از او اینچنین است لیل و نهار
مرا تا بود صحّت اندر بقا | سپاس تو گویم همی کردگار
همی در سپاسیم و شکر ای کریم | که داریم صحّت ز الطافِ یار
چه شوقی رساندی بدل ناگهان | چو آمد خطر سوی من دی و پار
بناگه رسید از تو یاری مرا | نگهدار ما حضرتِ کردگار
فقط یاری از توست بر بندگان | همی شکر گوییم در هر دیار
سلامت بُود زیرکا نعمتی | که هست از عنایاتِ والای یار

تیرماهِ ۱۳۸۷

بده ساقیا شهد نابی دگر — که دل را رسید اضطرابی دگر

از آن می که بینش فزاید مرا — نخواهم جز آن می شرابی دگر

یکی مست عشق پری چهرگان — من و مستی بیجانی دگر

یکی می هراسد ز روز حساب — بود ناله ام از حسابی دگر

حسابی که با اینهمه اشتیاق — رسم در غم بیجانی دگر

تویی اصل زیبایی و وجد و حال — بهشت است بر من سرایی دگر

نباشم اگر لایق دیدنت — رسم من به اوج عذابی دگر

کریما نظر کن به آشفته ای — که یابد ز سویت جوابی دگر

از آن مژده در اوج شادی رسم — نباشد مرا اضطرابی دگر

بدانم که فیض جمالت مراست — نبینم ز غم پیچ و تابی دگر

شوم شاد و مسرور و امیدوار — نخوانم بقا را حبابی دگر

چو آن مژده شادم کند خالقا — بپویم رهت با شتابی دگر

تمنای من فیض دیدار توست — رسان مژدهٔ آن بجوابی دگر

امید دل و عشق و شوق منی — بوجد آر زیرک زبانی دگر

بامدادان ز بوستانی میگذشتم در بهار کاینچنین بشنیدم آوائی بطرف جویبار
رهروا، عمر تو هم باشد چو این آب روان هان! نباشی غافل اندر هستی ناپایدار
بامدادی خوش بُود دریاب این بزم بهار پیشتر زان کز تو گیرد دهر عنان اختیار
زان حدیثم قطره های اشک از مژگان چکید در عجب بودم همی با گریه ای زان دیار
کاینچنین ناپایدار است عمر و ما در غفلتیم لیک پا برجا بود بس گردش لیل و نهار
ناگهان از عمق جان بر ذهنم آمد این پیام کاندر این ده روز هستی بایدت صبر و قرار
نیست حاصل آدمی را دم زدن از کاه بر تا توانی جهد بنما در طریق کردگار
مهرورزی و نکوکاری و تقوا پیشه ساز تا چو رفتی از جهان، زیرک نباشی شرمسار

بندگی کن با خلوص و بر ضعیفان یار باش
تا بملک جاودان روحت نباشد بیقرار

می وزد بادی شدید و زان بود دل بیقرار بر ضعیفان یار باش ای حضرت پروردگار
ماه اسفند است و پایان زمستانی رحیم چند روزی هست تا گلگشت بستان و بهار
باد سختی می وزد یاری بفرما بندگان تا ز فیضت باز بینیم آنهمه نقش و نگار
گر نباشد یاریت در لحظه ای آید خطر صد هزاران شکر بر الطاف تو ای کردگار
عدل را هم بر جهان حاکم بفرما خالقا تا فقیران را نباشد ناله ها در هر دیار

چون رسم درکوی حق ازاین دیار
نیستم هردم زهجران اشکبار

دربقا بوده همین اُمیدمن
درر هت یارب نباشم شرمسار

من زیادِ فیضِ دیدارت خوشم
ای همه عشق وامید، ای کردگار

بهترین حاصل مرادر زندگی
هست کوشش درر هت پرورگار

هست امیدم رهروئی داناشدن
تارسد برمن نشاط وافتخار

این غزلها چون زفیض عشقِ توست
خوش اگر باشند دائم ماندگار

زیرکا اندر رهِ والایِ حق
جهد باید کرد اندر هر دیار

دیدنت تنها امیدم حضرتِ پروردگار
میرسان درره نویدم حضرتِ پروردگار

بینهایت شاد می گردم اگر
درطریقت روسپیدم حضرتِ پروردگار

آرزوی قابلیت دارم اندرکوی تو
هست این تنها امیدم حضرتِ پروردگار

این بود یارب همی اندیشه ام
خوش اگر آنجا رسیدم حضرتِ پروردگار

چون رسم اندر حضورت ازجهان
میرسد شوقِ شدیدم حضرتِ پروردگار

زیرک است واین امید وآرزو
خوش اگر آید نویدم حضرتِ پروردگار

رهروی قابل اگر هستم من اندر این دیار — از کرم لطفی بفرما حضرت پروردگار

تا رسم اندر ردیفِ لایقانِ درگهت — این دلِ آشفته‌ام یابد بسی صبر و قرار

گر نیَم لایق خدایا تا رسم در این ردیف — زندگی بر من ندارد هیچ قدر و اعتبار

مژده‌ای می‌بخش باز از کرم بر این حقیر — تا خزانِ عمرِ من ناگه رسد اندر بهار

ای صفابخش گل و گلزار، ای امید دل — اینچنین شادم بفرما حضرت پروردگار

گر چنین توفیق یابم جلپسناها در حیات — ناتوانی میرسد براوجِ شوق و افتخار

نیتم از این تقاضا فیضِ دیدار تو است — نیستم در فکر کام و نام اندر این دیار

آرزوی من همی توفیق اندر راه توست — تا بخوانندم به بستان خدایی برگ و بار

ای خوشا آنکس که باشد برترین رهپوی تو — هر گلی هم در شگفت آید چو بیند آن بهار

هر کسی اینگونه حاصل یابد از عمرِ شریف — بوده از آغازِ هستی در طریقِ کردگار

شیوه‌اش پاکی و اخلاص و عبادت بوده است — بوده بس با جود و احسان رهروی نیکو شعار

زیرکا، آنان که اینسانند در ایامِ عمر

در سرایِ جاودان بینند وجدِ بی‌شمار

۱۳۸۶/۷/۱۵
سحرگاه ۲۵ رمضان

گه ز هجران توام در تب و تابی که مپرس — آسمان میدهدم رنج و عذابی که مپرس

دوش با یادِ تو و ذکرِ تو در خواب شدم — دیدم اندر پیِ آن نادره خوابی که مپرس

پیرِ آراسته‌ای دیدم و گفتم غمِ دل — داد آن پیر مرا طرفه جوابی که مپرس

گفت: تنها رهِ حق است که راهِ من و توست — هست بر راهروان را تب و تابی که مپرس

با شکیبائی و همت چو بپوئی رهِ حق — رسد از حضرتِ حق بر تو جوابی که مپرس

لطف و اخلاص و عبادت شودت راه‌گشای — راهِ دنیا طلبان راست سحابی که مپرس

فرصتی تا بودت مهر و محبت می ورز — دارد این هستیِ ده روزه شتابی که مپرس

جان مفرسای پیِ مکنت و جاهِ بسیار — جذبه‌ای دارد اگر هست سرابی که مپرس

هان مرنجان دلِ کس را ز جفا هشدار! — آهِ دلسوخته را هست شهابی که مپرس

بلبلان را همه خاموش نمودند آوا — بوستان پر شده از خیلِ غرابی که مپرس

آنکه را صدق و وفا نیست در عالم زیرک
هست غافل که بود روزِ حسابی که مپرس

ای آنکه جز تو نیست مرا یار و دادرس — در کوره‌ی غمیم بفریادِ ما برس

پروردگارِ مائی و تنها پناهِ ما — امیدِ ما توئی و نداریم هیچکس

شافی تویی و جمله حکیمان چو ذره اند اندر قیاس با تو ای یارِ هر نفس

از لطفِ خویش جمله مریضان شفا ببخش مخصوصاً آنکه نیست ورا یار و همنفس

یکسو قضا کمان کشیده و یکسو ظلم و جور بیمائی و خطر مترصد ز پیش و پس

ما را تو یار باش در این چند روزِ عمر در صحت و سلامت ای حی دادرس

گاهی بشر به زهره و ناهید میرسد گاه او فتد ز امرت با نیشِ یک مگس

ما را نه جای کبر و غرور است و خودسری چون هر زمان بگوش رسد واپسین جرس

عهد و وفا و مهر و محبت فسانه گشت مظلوم را بسی غم و درد است همنفس

دریاب بندگان که امید بجز تو نیست دل خسته طائریم در این نیلگون قفس

امید آنکه عدل و حساب دقیق و صدق روی آورد بحاکم و بر قاضی و عسس

زیرک امیدوار همی بر عطای توست
تنها تویی پناهِ همه، یارِ هر نفس

شهریور ماهِ ۱۳۵۵

مرا چه حاصل از این عمر بی عنایت عشق | که زندگی نبود هیچ بی هدایت عشق
ز گوشِ جان شنوی گر به خویش باز آیی | ز هر بنفشه و ریحان و گل روایت عشق
فتاده ایم در این خاکدان طاقت سوز | امید ماست به الطاف بی نهایت عشق
مدام در تب و تابم مگر که حضرت یار | برد به پیشِ ضعیفی به زیر رایت عشق
شکسته بال و پریشانم از جفای زمان | خوشش آنکه دل بسر آید از حمایت عشق

صفای جان و دل ای جانپناه بنده نواز
رسد به زیرکِ آشفته هم عنایت عشق

بخش حضرتِ جان آفرین مرا توفیق | در این طریق به من بخش ایزدا توفیق
تو را قسم به شکوهِ بهار و گل یا رب | ز گوشهٔ نظری می رسان مرا توفیق
مرا به من مگذار ای امیدِ جان و دلم | که نیست بی کرمت در رهِ وفا توفیق
به وادیِ غم و هجران اگر شکسته دلم | مدام می طلبم از تو خالقا توفیق
نسیمِ لطفِ تو ام گر رسد دمی یارا | رسد به رهروِ مسکین مبتلا توفیق

رسید مژده که در ذکر حق و مهر و خلوص
بکوش تا برسد بر تو زیرکا توفیق

بهمن ماه ۱۳۸۴

نقش زیبای تو آراسته چون دفتر گل — اینچنین می برد از کف دل ما ساغر گل

گل چنین جلوه کند در چمن و باغ از آنک — چتر زیبائی کمال تو بود بر سر گل

گلعذاران بخبر از خویش بباغ آمده اند — تا ببینند کمالات تو در محضر گل

از نسیم سحری چرخ زنان گل در رقص — شوق دیدار تو گوئی بود اندر سر گل

شاخ بادام بدانگونه نشاط انگیز است — که تو گوئی صنمی ساخته صورتگر گل

نرگس از نکهت رخسار تو عطرآگین است — اینهمه لطف ز فیض تو بود در بر گل

چیست آن تاج مرصع که گهر در گهر است — چون بصد جلوه پدیدار شود افسر گل

اهل دل را همه دل می برد از زیبائی — آفرین بر رخ زیبا و شگفت آور گل

عارفان نقش تو ایدوست چو در گل بینند — دست حیرت بدهانند همی در بر گل

نغمهٔ بلبل از آنروی چنین روحفزاست — که رباید دل او را رخ افسونگر گل

نام آن حکمت والای خداوندی را — که دهد ذوق بدینگونه بخنیاگر گل

دست افشان و قدح نوش و نواپردازند — منعم و عالی و دانی همه در کشور گل

ژاله بر چهرهٔ گل دانهٔ دُر را ماند — یا نه، اشکی است ز شوقت بجبین تر گل

جیش سرما و زمستان متواری گردد — چون شد آراسته از هر طرفی لشکر گل

لاله را داغ بدل بینم در باغ و چمن گوئیا داغ غمت ریخته در مجمرِ گل

گوئیا چون دلِ زیرک همه هست آتش و خون اردیبهشتِ ۱۳۶۲

از غم هجرِ تو یارا دلِ پر آذرِ گل

حضرت پروردگار متعال دور فرما هر دلی را از ملال

جمله بیماران شفا بخش ای کریم جانپناها، ای خدای لایزال

بندهٔ نیکو خصال و حق پرست ناگهان یارب نیفتد در زوال

راه والایت اگر پیماید، او گردگارا، میرسانش وجد و حال

چون همی توفیق یابد در طریق شوق می یابد بدنیای کمال

کاملاً چون شد موفق خالقا نیست باک او را ز گردون انفصال

این حقیرِ خسته را یاری رسان در طریقِ خویش حیِ متعال

با امیدِ فیضِ دیدارت رسد گاه بیش از حد بزیرک وجد و حال

گرچه گه می نالم از هجران ولیک پنجم دی ماه ۱۳۸۶

میرسد شادی مرا با آن خیال

ذرّه ای ناقابلم سرگشته در دریای عشق — شادم از آن رو که هست اندر سرم رؤیای عشق

با خیالِ یار دل شادم بهر شهر و دیار — لیک از هجران رسد اندوه در صحرای عشق

زرق و برقِ این جهان پیشم ندارد جذبه‌ای — جذبه و شوق و امیدِ من بود سیمای عشق

دائماً اندر خیالِ فیضِ دیدارِ توام — زین سبب سرگشته‌ام ای یار در دریای عشق

در جوانی هم نگشتم رامِ نفس ای جانپناه — تا بنوشم جرعه‌ای جانبخش از مینای عشق

ای همه عشق و امیدم هستم اندر انتظار — تا رسانی مژده‌ای بر من تو از دنیای عشق

هم توان بخشا که در راهت بکوشم آنچنان — تا شوم لایق که بینم چهرهٔ والای عشق

گه سرشکِ غم بمژگانست و با یادت همی — می سرایم نغمه‌ای ای دوست با رؤیای عشق

ای ز تو این فیض در من، ای بها آرزو — یاریم فرما که بینم بزم شوق افزای عشق

ای خوشا آن لحظه‌ها، ای حضرتِ یکتای ما — کز عطایت بشنوم آوائی از دریای عشق

می شود زیرک، همی شاد و غزلخوان ای اله
چون حقیری میرسد در اوجِ شادیهای عشق

خرداد ماه ۱۳۸۳

ای آنکه هستی درد هر یارم هم از عطایت صبر و قرارم
گاهی بدنیا اندوه و رنج است شادم که در دل عشقِ تو دارم
فیضِ حضورت شوق دل من پیوسته یارا در انتظارم
در هر خزان هم ای حضرت یار تا که رسانی بر دل بهارم
بر دردمندان صحت عطا کن دائم بلطفت اُمیدوارم
حمد و سپاست پیوسته گویم ای روشنی بخش بر شامِ تارم
بنما طریقِ والای کویت یارب امیدی اینگونه دارم
در اوج شادی هستم زمانی کاندر طریقت ره می سپارم
بر این حقیرِ عاشق ز احسان لطفی بفرما پروردگارم
تا راهِ کویت پوید بنیکی من آرزوئی جز این ندارم
گر حاصلِ عمر اینگونه باشد دیگر سرشکِ هجران نبارم
بسیار گردم شاد و خوش اقبال ای حضرتِ یار، یادت بهارم
زیرک ز غم شد اینبار هم دور
آن لطفِ والا چون گشت یارم

باز هم دم از روایتهای هجران میزنیم
از حرور آه آتش در نیستان میزنیم

ما که مهجوریم از فیض رخ زیبای دوست
خیمه گه در دشت و گه در باغ و بستان میزنیم

نقش زیبایش چو می بینیم در بستان و باغ
بوسه ها بر نقش او با چشم گریان میزنیم

زاشک می شوئیم گرد از چهرهٔ زیبای گل
باز بر آن اشک و گل هم بوسه چندان میزنیم

پای تا سر شعله می گردیم از هجران یار
در دلِ آتش فغان تا کوی جانان میزنیم

در کنارِ گل چو بشنیدیم پیغامی ز دوست
با دو صد آشفتگی سر بر بیابان میزنیم

قصه های دل همی با سنگ میگوئیم و خار
سنگ اگر گریان نشد زان قصه افغان میزنیم

بعد از آن سوز و ساز و ناله و بیم و امید
در بیابان گامها افتان و خیزان میزنیم

در کنامی ناتوان افتاده از هجران او
هو و حق گویان دم از حال پریشان میزنیم

ناله ها از ظلم در زندانِ هستی میکنیم
از غم آشفته حالان دم ز حرمان میزنیم

آهِ مظلومان چرا یارب ندارد هیچ اثر
زین عجب هم دم ز اندوهِ فراوان میزنیم

باز هم اندوهِ هجران یا ز هر غم می برد
لاله آسا خنده بر حال پریشان میزنیم

گر نباشد همت ما در خورِ احسان یار
همچو مجنون خیمه در دشت و بیابان میزنیم

سخت مجنون تر از او در عاشقی جان میدهیم
یا چو زیرک قیدِ جان در راه جانان میزنیم

گهرِ اشک چو میریزد از چشم ترم
در تشکر ز وفا خوئی اشک و بصرم

هستم از هجرِ لقایت همی اندر تب و تاب
من کجا بینمت ایدوست؟ بنباشد خبرم

دوش دیدم که ببالینِ من آمد یاری
گفتمش از غمِ هجران بنگر چشمِ ترم

گفت: از جانب او یم بتو پیغامی هست
گفته اش شوق رسانیدم ز شب تا سحرم

در تب و تاب جدائی که مرا غمها بود
بوی پیغامِ تو بس در شعف آورد سرم

دیده بگشادم و دیدم چو که خوابی بوده است
باز اشکِ غمِ هجران بچکید از بصرم

در سرم هست که چون شمع بر اسوزم هست
گر چنین گشت ز سوی تو بیاید خبرم

رهردی گفت: از این سوختنت حاصل چیست
گفتمش نیست پدیدار طریقِ دگرم

هم اگر یار شود لطف توام در این راه
چو پریشان و دل آشفته بهر رهگذرم

جانپناها ز کرم مژدهٔ دیدار ببخش
ایکه یادِ تو بُود در همه جا در نظرم

گه ز هجران توام در غم و با یادِ تو شاد
نیست جز فیضِ لقای تو بهارِ دگرم

بخت اگر یار شود، زیرک از این محنتگاه
نیک پویم رهِ یزدان و نباشد خطرم

هست امیدِ لقای تو همی در نظرم غیر بینش بر هست نیست امید کرم
بینشی خوب که پویم رهِ والای خدا در طریقت برسد حضرتِ یکتا خبرم
عشق و امیدی و یاری همه را در هستی از کرامات تو باید دوست همی بهره ورم
زانهمه لطف و کرم حضرتِ رحمان و رحیم یاری بیت دو دوش جدا ساز ز اوج خطرم
کاش واقف شوم از راه نکوپوییدن زان ره آموز شود حضرتِ یزدان اثرم
ای خوش آنروز که زیرک برسد در کوییت مهرماه ۱۳۸۵
از گل آنگاه ز دیدارِ تو بشکفته ترم

در این دیار گهی دل فکار و غمگینم خوش آنزمان که طریقت ز معرفت بینم
تویی مدام مددکار و یار و صحت بخش ز عشقِ توست که مجذوب دین و آئینم
خیال فیضِ حضورت مرا نشاط رسان گهی ز دوری و هجران بدهر غمگینم
بباغ و گلشن و گلزارها صفا بخشی بوجد و حال رسانم، فکور بنشینم
در این طریق بزیرک چنان رسد بینش
که راهپوی نکوگردم و تو را بینم

امیدِ هستی، ای عشق نهانم
بهارِ یاد تو آرامِ جانم

گر از نابخردان در رنجش آیم
تو می بخشی بدل صبر و توانم

بهْ نابخردی بینش عطا کن
چو از کردارِ آنان در فغانم

خزانِ غم گهی چون سویم آید
زیادت ناگهان در بوستانم

براه جانفزایت حضرت یار
بده توفیق، امیدِ جاودانم

که در حدِ رضایت پویم این راهْ
بوجد آیم خدای مهربانم

امیدِ فیضِ دیدارت همیشه
بود شوقِ دل و یاری رسانم

زفیضت هست زیرک را نوائی
توئی آرامشِ روح و روانم

بی لطف تو در وادی اندُه چه سازم
ای صحّت و شادی ز تو ای روح نوازم

امید که در محنت و آشفتگی و رنج
کاری کنم و از کرمت خویش نبازم

گر مژده ای ای یار رسانی بحقیری
بس یا شوم شاد و ز هجران نگدازم

گلزار و گل و باغ طراوت ز تو دارد
امّیدِ دلی، یا منی، عشقِ نمازم

زیرک همه جا واثقِ لطف و کرمِ توست
دریاب مرا، در رهِ تو هست نیازم

عاشقِ دلخسته‌ای را دوش در گلزار دیدم | آشنائی بود و از وی گفته‌ها بسیار شنیدم
گاه مینالید بر حالِ تهیدستانِ هستی | گاه میگفت: اندرین دیرِ کهن شادی ندیدم
سالها کوشیده‌ام در راهِ حق و مهر و احسان | حالیا گویا منِ شرمنده همچون برگِ بیدم
گفتمش: گر با صبوری باز هم این ره بپوئی | گفت خواهی: از عطای حق بشادی‌ها رسیدم
هر که باشد در رهِ حق با شکیبائی و اخلاص | میرسد در فیض والا و نگوید برگِ بیدم
کردگارا صحت و شادی عطا فرما بخوبان | ای پناهِ بی‌پناهان، ای همه عشق و امیدم
آنکه یارا راهِ والایت همی پوید به هستی | یاریش کن، تا نگوید کمتر از یاس سپیدم
آن زمان ذکرش بود تنها همی حمد و ستایش | نیز گوید از عطای حق چه خوبیها که دیدم
زیرکا در راهِ والای الهی باش دائم | تا همی گوئی ز لطف او رسد گاهی نویدم

چون بکویِ او رسیدی حضرتِ حق را بدیدی
با سپاسِ بیکران گوئی به اُمیدم رسیدم

آبانماه ۱۳۸۶

نشانی از تو به بستان و باغ میجویم | دچار جذبهٔ گلهای آتشین رویم
بیاد و ذکر تو ایدوست هر گلی بینم | بدیده می نهم و دوست دوست میگویم
بدان امید که یابم نسیم کوی تورا | ز عمق جان گل و باغ و بهار می بویم
غریب خاکیم و اندر این دیار کهن | حدیث حال دل خود ببار میگویم
نشان آنهمه زیبائی و شکوه و جلال | به بوستان و بگلگشت باغ میجویم

امید زیرک بر لطف و بر عنایت تست | اردیبهشت ماه ۱۳۵۲
در آرزوی لقای تو راه می پویم

فروغ بخشی و ما شمع عافیت سوزیم | خوشا دمی که ز فیض تو دل برافروزیم
چو هیچ در دو جهان بهتر از رضای تو نیست | ببوی نیم نگه عاشقانه می سوزیم
اگر چه در تب و تابست دل گهی از غم | بیاد و ذکر تو جانپرور اشب و روزیم
خوشا دمی که ببینند اهل بینش و فن | که در طریق تو مارند عافیت سوزیم

اگر براه تو زیرک بدین مقام رسد
غمی بدل نرسد هیچ و شاد و بهروزیم

حضرتِ پروردگارِ مهربان ای صفابخشِ حیاتی شوقِ جان

نقشهای دلنشینت در بهار می فزاید بینش صاحبدلان

صحت و زیبائی و وجد و سرور میرسد زالطافِ تو بر بندگان

جمله بیماران شفابخش ای کریم ای فرحبخش دلِ آشفتگان

عاشقی چون من همی با یادِ تو هست در آرامش روح روان

دائماً اندر سپاسم، ای رحیم ای همه عشق و امید، ای شوق جان

زِ عشقِ والایت بُوَم در وجد و حال ای صفابخش زمین و آسمان

با امیدِ فیض دیدارت خوشم ای ز تو احسان و لطفِ بیکران

این لیاقت گر بود در این حقیر برترین حاصل بیابد از جهان

از ازل بوده است امیدم همین ای همه امید و عشق رهروان

گر مرا یاری رسد اندر رهت میشوم اید وست بحید شادمان

گه ز هجران تو مرواریدِ اشک روشنی بخش است حقِ مهربان

زیرک از امیدِ دیدارت شود ۱۳۸۷/۵/۲۶

فارغ از هر غم عزیزِ جاودان

ای حضرتِ یاری رسان پروردگار مهربان — بیباریت ما بندگان گردیم بیتاب و توان

من عاشقم من عاشقم عشقِ تو ای یاری رسان — از محنت و غم فارغم با یاد عشق جاودان

گویم سپاست بیکران ای جانپناه بندگان — بر من کنون بینش رسان چون برترین فرزانگان

فرزانگانِ راهِ تو، اندر طریق آگاهِ تو — سر بر درگاهِ تو ره یافته از این مکان

لایق بفرمایم برادر راهِ کویت ای الله — یاری رسان و جانپناه نیکو مرا بینش رسان

اشکِ فراقت هر زمان چون میچکد از دیدگان — سر گر دم ناگهان با یادِ تو اندر جهان

عشقت همی شادم کند از محنت آزادم کند — در رنج امدادم کند، ای جانپناه بندگان

همواره یارِ ما توئی دائم بهارِ ما توئی — چون کردگارِ ما توئی عشقت مرا صحت رسان

ای حضرتِ جان آفرین صحت رسان اندر زمین — ای از تو ما را عقل و دین گویم سپاست بیکران

گر ذره ای کم طالعم یادت بُوَد شوقِ دلم — خوش آنکه باشد حاصلم فیضِ لقایت زین جهان

لایق شوم گر در رهت چون عاشقان آگهت — بسیار گردم شادمان اندر سرای جاودان

یارب مرا یاری نما تا زیرک اندر این سرا — نیکو بپوید راه را، پروردگار مهربان

۱۳۸۷ /۹/۹

شوقِ دل و دیده من، ای ز تو جان و تن من
شاد از آنم که بود کوی غمت مأمن من

مهر منوّر ز تو شد، باغ معطّر ز تو شد
طبع سخنور ز تو شد، نقش تو در گلشن من

ای ز تو انوارِ فلک خالق انسان و ملک
عشق تو افکنده به تک سلسله در گردن من

یادِ تو باغِ دلِ من، هجر تو داغ دل من
ای تو چراغ دل من از کرمت مأمن

ذرهٔ غمناک بُدم سرخوش و چالاک شدم
شاد و طربناک شدم عشق تو بُد گلشن من

جذبهٔ هر شعر و ادب از تو بُود حضرت ربّ
دور ز فیض تو بُود هیچ سخن گفتن من

در دلم ای راحتِ جان گنج غمت هست نهان
زیرک، از آن گنج بود شادی جان و تن من

فروردین ماهِ ۱۳۶۳

ای نورِ دیده و دل، ای جانپناه انسان
ای نقشبند هستی وجدآور گلستان

عشق و امیدِ دلها پروردگارِ یکتا
ای نقش جانفزایت در دشت و باغ و بستان

شکرت چگونه گویم حمدت چگونه خوانم
بینش ندارم اکنون کامل بر آن جانان

دریاب ذره‌ای را در این جهان خاکی
تا رهروِ تو باشد، راهی خجسته پایان

راهی کز آن رسانی بر من امیدِ دیدار
زیرک ز غم جدا سازای مهربان سبحان

ای صفا بخش جهان، ای شوق جان — ای ز تو لطف و صفای بیکران
با خیالِ فیضِ دیدارت خوشم — ای خداوند کریم و مهربان
کردگارا آرزومندم که من — باشم از فیضت ز نیکو رهروان
برترین امید من بینش بود — در طریقت حضرت یابی رسان
گر نکوپویم رهِ والای تو — در حضورت میرسم از این جهان
صحّت و شادی و هشیاری ز تو ست — ای صفا بخشِ زمین و آسمان
تا بود صحّت مرا، ای جانپناه — گویمت حمد و سپاسِ بیکران
ای ز الطافِ تو ما را وجد و حال — بر همه بیمارها صحّت رسان
شادیم اندر بقا با یادِ توست — حضرتِ پروردگار مهربان
چون رسم اندر حضورت خالقا — می شوم من بینهایت شادمان
این بوُد تنها امیدم در بقا — ای همه عشق و امیدم در جهان
این لیاقت آرزویِ من بود — ای ز فیضت بینش اندر رهروان
زیرکا اندر طریقِ کردگار
جهد باید کرد چون فرزانگان

گر صبا را بود لطفی با دلِ بیدارِ من
شمه ای از حالِ من میگفت نزدِ یارِ من

چون دلم تنها زِ یاد و نامِ تو در شادی است
حضرتِ جان آفرین اینسان بود گفتارِ من

دوش در اندوهِ هجرانت ز مروارید اشک
چلچراغی بود نورافشانِ شامِ تارِ من

شمع و گل هم دوش چون در کوی من جائی نداشت
اشک بود اندر فراقت بهترین غمخوارِ من

گر غباری هم نیم یا ذره ای ناقابلم
هستی ای جان آفرین آرامشِ بسیارِ من

در قیاس با تو هستم اینچنین پروردگار
هست از فیضت اگر قابل بود اشعارِ من

هر نفس لطفِ توام دمساز و احسانِ تو یار
چون غمی بر دل رسد هستی کریما یارِ من

زیرکا، یادِ خداوند و سپاس از لطفِ او
هست اندر هر خطر امنیتِ بسیارِ من

شهریور ماهِ ۱۳۷۵

ای از تو مرا بر دل شادی و غمی پنهان
دریاب کنون ما را زان رأفتِ بیپایان

گاهی ز غمِ هجران دلتنگ و پریشانم
زامیدِ لقای تو، گاهی چو گلِ خندان

گاهی چو شقایق هم بر دل بسی داغی
که لطف و صفا یابد یارا چو گل و ریحان

ای خالقِ زیبائی، ما را ز تو بینائی
ای از تو نوا پرداز، هر بلبلِ خوش الحان

امید که زیرک هم اندر رهِ والایت
توفیقِ نکو یابد، ای خالقِ جاویدان

جان پناها جاودان و مهربان نیکخویان را بشادی میرسان
نعمت و صحت عطا فرما ز لطف بر ضعیفان فکار و خسته جان
غیر یادت بهترین دمسازی نیست ای صفا بخش دل فرزانگان
دور فرما غم ز دلها خالقا ای کریم، ای شوق بخش بندگان
به به از وقتی که بر روی زمین عدل حاکم گردد از لطفی چنان
آن زمان دیگر در این دیر کهن کس نمی نالد بصد آه و فغان
هر کسی در راه ظلم است و ستم کن هدایت یا نماند در جهان
ما همه امید دار لطف تو یار ما تنها توئی در هر مکان
حضرت جان آفرین، یار عزیز هر عزیزی از تو گردد دلستان
از خردمندان جهان خرم نما دور فرما رشته ها را از بدان
هست امید ما، هدایت ای رحیم از عطایت بر همه نابخردان
صحت و شادی عنایت کن بما ایکه هستی مهربان جاودان
جمله عالم گلستان کن ز عدل تنگدستان را ز محنت وا رهان
زیرک از الطاف تو یابد سرور ای صفابخش همه صاحبدلان

شهریور ۱۳۵۶

حضرت جان آفرینِ مهربان — ای فرح‌بخش دل و روح و روان
در طریقت جهد می باید نمود — بر حقیری از کرم یاری رسان
تا نکو پوییم رهِ والای حق — زان حمایت، باز کافت با توان
مژدهٔ فیض لقایت خالقا — هست ما را وجد آور در جهان
برترین حاصل مرا در زندگی — این بود، ای خالق هر کهکشان
گر در این ایام هستی مژده ای — آید از سوی تو شوم بس شادمان

خوب واقف می شود زیرک که هست
رهروی قابل خدای مهربان

ای آشنا بحالِ من ای جانفزای من — ای یار جمله خلقِ جهان رهنمای من
از یاریت همی آید توان و تاب — ای شوق‌بخش جان و دل ما خدای من
یارب زیادِ و ذکرِ تو شادم بهر دیار — امیدِ قابلیت است بشعر و نوای من
گلهای رنگ رنگ چو بینیم بنوبهار — گویم همی سپاس بنقش تو ای رهنمای من
از بینش و توان که رسانی به بندگان — یابند رهنمائی کوییت خدای من
زیرک زیادِ فیضِ لقایت بشادمانی است — ای روح‌بخشِ حق طلبان جانفزای من

تیرماه ۱۳۸۴

ای خدا لطفی بفرما بر حقیری ناتوان ‏ ‏ ‏ ‏ ذره‌ای آشفته را از محنت و غم وارهان
در تب و تابم رحیما از قصور اندر زرت ‏ ‏ ‏ ‏ از کرم بر بنده شرمنده‌ای حالی رسان
تا به خوبی راه والای تو را پویم بسی ‏ ‏ ‏ ‏ در طریقت شاد باشم ای خدای مهربان
آرزوی من فقط پوییدن راهت بود ‏ ‏ ‏ ‏ گر قصوری هست در من تا می بخش و توان
گر رهت پویم همی چون لا ایتان و ژکهت ‏ ‏ ‏ ‏ می شوم از فیض والای تو بیحد شادمان
زیرک از عشق تو شاد است و ز هجرانت فکار ‏ ‏ ‏ ‏ ۱۳۸۶/۴/۲۷
بر حقیری هم کرم فرما امید جاودان

کردگارا، حضرت جان آفرین ‏ ‏ ‏ ‏ از کرم آشفته حالان را ببین
حضرت پروردگار مهربان ‏ ‏ ‏ ‏ خالق ما، حق رب العالمین
عشق و امید و پناه بندگان ‏ ‏ ‏ ‏ ای ز نقشت جذبه‌های دلنشین
دردمندان را رها فرما ز رنج ‏ ‏ ‏ ‏ ظالمان را دور فرما از زمین
هر کسی حق نماید پایمال ‏ ‏ ‏ ‏ حق طلب گردد نباشد اینچنین
بی‌نهایت مهربانی خالقا ‏ ‏ ‏ ‏ بر فقیران جهان یاری گزین
هر کسی دور است از عدل و خلوص ‏ ‏ ‏ ‏ نیکخو گردد و یا محو از زمین

خیالِ دیدن تو به بُوَد ز صد گلشن — نسیم کوی تو آرد بهار بهمن

در این سرای اگر در خزانِ هجرِ توام — خیال وصل توام هست برترین گلشن

هزار شکر بهر لحظه هم کم است مرا — چو عشق و شورِ تو دارم همی بجان و بتن

درِ خیال نبستند صد هزار سپاس — اگرچه بسته همی باب کوی تو بر من

چو با خیال تو شادم جناب حضرت یار — چه حاجت است بنسرین و سنبل و سوسن

چه خوش دمی که ببینم شعاعی از رویت — بوجد آید زیرک چو بلبلان چمن

به اوج میرسد از شوق این حقیر ای یار

مراد می نظری، جانپناه و خالقِ من

ای ز اُمیدِ لقایت شادیِ پنهانِ من — ای صفای جان و دل ای حضرتِ جانانِ من

وجد و حالی ده که در راهت بهشیاری روم — گر نباشد فیضِ تو غم میگدازد جانِ من

نعمتِ والای صحبت را همی گویم سپاس — لیک وجد و حال می خواهد ز پیمانِ من

خالقا توفیق در این راه میخواهم ز تو — بر منِ آشفته لطفی حضرتِ جانانِ من

گر مرا سدی بره پیش آید اندر این طریق — بر فراز چرخ پیچد ناله و افغانِ من

کردگارا آگه از حالِ دلِ زیرک توئی — یاریم فرما که یادت هست نور افشانِ من

مهرماه ۱۳۸۴

نوری رسان ز لطف بر این شام تار من — پائیز غم گرفته بناگه بهار من

دل در میان آتش و من در کنار گل — گلزار را چه سود چو غم در کنار من

آن لاله بین، که خنده زنان گریه میکند — بر چشم لاله فام و رخ اشکبار من

آن به که همچو باد بهاری بسر رود — ایام پر مشقت و اندوه بار من

امید اینکه خزانم شود بهار — از لطف و مهربانی پروردگار من

درگیر و دار رنج گهی دل بیارمد — بر سر بود چو سایهٔ جانبخش یار من

گاهی فروغ یاد تو روشنگر دل است — آرامبخش جان و دل، ای کردگار من

از پرتو جمال تو زیباست باغ و گل — یاد لقای توست بهشتی بهای من

تا از عطا و فیض تو یابد دلی فروغ — اندر نواست این دل پر انتظار من

در اهتزاز آییم چون بلبل از بهار — گر پر کشم بسوی تو ای کردگار من

اندر رهی که دائم کوشیده‌ام زیاد — یابد مگر طراوت از کرمت برگ و بار من

زیرک، چو هست حضرت حق یار بندگان
از فیض او فنا نشود یادگار من

قطره‌های اشک هجرانت چو ریزد بر جبین | بر دل و بر دیده‌ام گویم هزاران آفرین
کاینچنین از هجر تو گوهرفشانی می‌کنند | ایکه هستی عشق و امیدِ دلی یکتاگزین
دل ز سودای تو آرامست و از هجرت فکار | جز امید دیدنت چیزی نخواهم در زمین
آفریدی این حقیرِ خسته‌دل از آب و گِل | لیک در ما، شوقِ دیدار تو رب العالمین
بر منِ شرمندهٔ ناچیز از الطاف خویش | لحظه‌ای یارب نظر فرما و رخسارم ببین
مشکلات دست و پا پیچم رها کن از وجود | تا شوم ره‌پوی قابل ای فروغ عقل و دین
عشق تو امید من و یار و نگهدارم توئی | تا بیابم حاصلی جانبخش و والا در زمین
گر نبودی عشقِ والای تو روح‌افزای من | بود دنیا بهر من همچون سرائی آتشین
باز گویم صد هزاران آفرین بر چشم و دل | کاندر این راه‌اند با من جا به جا این چنین
هر زمان اشکی فشانم از فراقت ای کریم | دیده را تحسین کنم، بر عقل گویم آفرین
ای که هر زیبائی و هر جلوه زیور ز توست | لحظهٔ دیدار با شادی مرا سازد قرین

چون مرا تنها امید و آرزو، دیدار توست آذرماهِ ۱۳۸۴
قابلیت بخش بر من حضرت جان آفرین

ای فرحبخشِ دل و روح و روان — بر همه بیمارها صحت رسان

هست از الطاف تو ای جانپناه — صحت و آرامشِ ما بندگان

یارِ من، عشقِ من، اُمید منی — هر زمان گویم سپاست بیکران

ذره‌ای قابل اگر دانی مرا — بر حقیری از کرم همت رسان

تا نکو پویم طریقت خالقا — ببینمت اندر سرای جاودان

با خیالِ فیضِ دیدارت نشاط — میرسد بر من خدای مهربان

اشکِ هجرانت چو میریزد ز چشم — در سُرور آیم ز عشقت ناگهان

در همین اِمروز هم پروردگار — گوهر اشکم چکید از دیدگان

چون بِبُستان میروم اندر بهار — گاه می گردم چو بُلبل نغمه خوان

نقشِ زیبایت بِبُستانها مرا — وجد و حال آرد فزون از بلبلان

بینهایت میرسم اندر نشاط — چون ببینم نقشبند جاودان

خالقا تنها امیدم این بود — ای صفابخشِ دل و روح و روان

شادیِ من در لقا زین عاشقیت — شوقبخشِ روح و جانِ بندگان

زیرک از یادِ لقایت ای کریم — گاه میگردد بشادی نغمه خوان

۱۹/۹/ ۱۳۸۷

کاش بودم بخت و اقبالی که بینم روی تو
در سر و بر آید دل شیدای من در کوی تو

پر کشم تا عرش اعلا از نشاط و شوق و شور
گر ببینم لحظه‌ای هم عارض دلجوی تو

اینکه ما را آفریدی اینچنین از آب و گل
کاش میدیدیم یکدم جلوه‌ای از روی تو

بر دلم شوقی اگر آید ز فیض کوی تست
به به از یادِ پیامِ وصلتی از سوی تو

من نمیدانم چه سازم تا نظر فرمائیم
کاش می بودم همین شیدای مدحت گوی تو

زیرکا در کنج تنهائی و اندوهِ فراق
نیست جز امید لطفِ حضرتش دلجوی تو

اردیبهشت ۸۳

دل نژند چه سازد در این چمن بی تو
به محبس است مرا روح در بدن بی تو

ز خاک اگر چه سرشتند تار و پود مرا
دلم گرفته ز هجران در این چمن بی تو

نسیم کوی توام گر نوازد این دل تنگ
چو نیست لطفی در نافهٔ ختن بی تو

به بزم لاله و گل هم ندیدم آن شادی
چو جانفزا نبود یاس و نسترن بی تو

نه من بشرحِ غمت سرد هم روایتها
که هست هر دل شیدا تو چو من بی تو

در این جهان چه کنم با فراق حضرت یار
گداخت این دل تنگم چو کوهکن بی تو

ز گوشهٔ نظری جان و دل بوجد رسان
که زیرک است کم از سوسن و سمن بی تو

شهریور ۷۱

ای از تو هر حقیری برگ و نوا گرفته — باغِ امیدم ایدوست اکنون صفا گرفته
هرکس رهی کند طی در پنج روزِ هستی — داناست هرکه با صدق راهِ تو را گرفته
گه می تپد دلِ من با آرزوی دیدار — این مرغک از عطایت عشقی بجا گرفته
هر لحظه ای از این عمر بی راهِ توست باطل — ای از تو هر وجودی از خاک پا گرفته
غافل هر آنکه دائم در بندِ مال و جاه است — عاقل بصد ارادت راهِ تو را گرفته

قارون نبرد برگی از مالِ خود به همراه
خوش آنکه زیرک از جود راهِ خدا گرفته

ای ز تو بستان عبیر افشان شده — مهر نور افشان و مه تابان شده
ای هزاران جلوه از الطافِ تو — نوبهار اینگونه گلباران شده
هر گلی را جذبه ای از حسنِ توست — اینچنین وجد آور و خندان شده
از تو بلبل را نوای دلنشین — شوق بخشِ گلشن و بستان شده
از نقوشِ جانفزایت در بهار — دیدهٔ روشندلان حیران شده
از شکوه و از جلالت خالقا — عشق روح افزای هشیاران شده
زیرک از امیدِ دیدارت خوش است — از جدائی گاه هم گریان شده

تیرماه ۱۳۸۶

ای از فروغ روی تو انوارِ مهر و ماه ای از تو وجد و حال دل ای برترین پناه
زیبائی بهار و گل و بوستان ز توست عمریست می تپد دل من بهر یک نگاه
یارا خوش آنکه بینم یک لحظه روی تو اندر مسیر عشق نباشم به نیمه راه
این ذره ای که هست ورا نام آدمی با واقعیتی که تو را بیند ای اله
ای آنکه قدرتِ همه شاهان این جهان در پیش قدرت تو بود ذره ای چو کاه
لطفی نما که زیرک بیند جمال تو
این است شوق و آرزویم، یا جان پناه

گهی با شدم اشک و آهی الهی بر این ذره هم کن نگاهی الهی
رهی می نما بر من ای راحت جان ز طوفان چه سازد گیاهی الهی
بتاب و تب است این دل دردمندم ز هجرانِ تو گاه گاهی الهی
چه سازد ز هجران و از رنج هستی وجودی که باشد چو کاهی الهی
فروغی ببخش و توانی عطا کن بجان و تن بی پناهی الهی
کز آن لطفِ فیاض و جانبخش زیرک
بیابد بسوی تو راهی الهی

دریاب مرا که مهربانی		امید دلی و شوق جانی
تو خالق خوب رازق ما		هم منشأ لطف بیکرانی
مهمان دو روزهٔ جهان ما		یکتای بزرگ و جاودانی
اندر همه جا حضور داری		با آنکه ز دیده ها نهانی
با لطف تو دیده را فروغ است		از فیض تو بنده را بیانی
سر بشکندم اگر باید		جز بر در تو بر آستانی
دل محو نقوش جانفزایت		جانبخش منی و دلستانی
من ذرهٔ ناتوان مشتاق		تو روح نواز و پرتوانی
از سر نرود امید دیدار		صد بارم اگر ز در برانی
ما را بو ظائف آشنا ساز		آنگونه که خود صلاح دانی
عالم همه قسمتی ز خلقت		تو خالق صنع بیکرانی
توفیق براه خود همی بخش		ما را، که امید عاشقانی
با یاری توست جهد و توفیق		ای آنکه پناه بندگانی
زیرک به امید توست دائم		دریاب و را که مهربانی

اردیبهشت ماه ۱۳۶۱

زفیض جانفزای کبریائی / مرا با نظم افتاد آشنائی
کریما با عطایت می سرایم / پشیزی را بر تار روشنائی
اگر از مدح ناحق زنم دم / حرامم باد الطافِ خدائی
بسوزان مغز من گر جز حقیقت / نوائی سر دهم اندر سرائی
بیان دل کنم با خامه تقریر / جز این دل را مباد از روشنائی
رحیما جان ز قیدِ تن جدا ساز / اگر پویم بجز راهی خدائی
مرا توفیق خدمت بخش و احسان / بشمع هستیم ده روشنائی
براهت هم موفّق گردم و شاد / که راهی نیست با این جانفزائی
کسی را گر بود نیرنگ و تزویر / هلاکش ساز یا ده رهنمائی
خدایا محو می فکر ما از عالم / نشان ظالمان در هر سرائی
ولی آن به که آنان هم هدایت / شوند اندر طریق کبریائی
همه اُمّید من احسان و نیکیست / بجان یارب ببخشایم صفائی
امید اینکه نباشد شعر و خطّم / بسان نقشهای بوریائی
تخلّص «زیرک»، از فامیل دانید / ندارم در ذکاوت ادّعائی

خرداد ماهِ ۱۳۵۶

بر بَد غم از دل و جان مرا که تو یاد و غمگسارِ منی
نه فغان ز جور خزان مرا چو تو بوستان بهارِ منی

تو رقم زن نقش هستی ما ز تو عشقِ حق پرستی ما
تو پناه تنگدستی ما تو امید و نگاهدار منی

ز تو آب در جریان همی ز تو مرغ را طیران همی
ز تو قلب را ضربان همی تو امید من و تو قرار منی

ز تو جلوه در گل و سرو و سمن ز تو نغمه در نی و مرغِ چمن
ز تو شوقِ عشق در سَرِ من تو مدام حضرتِ یارِ منی

همه بقا ز بودنِ تو، چه فرحفزا ستودنِ تو
چه خوش است ره نمودنِ تو حضرتِ کردگارِ منی

چه سعادتی ز رحمتِ تو، چه نکوست شکرِ نعمتِ تو
همه را سپاسِ رأفتِ تو، تو امید بخشِ کارِ منی

تنِ خادمی چو غبار شد، چو غبار جانب یار شد
چو خزان گذشت و بهار شد تو حیا بخشِ غبارِ منی

دل زیرک از فراق تو خون چه کند شکسته دلی کنون
برسان مرا صفای درون، کرمی که حضرت یارِ منی

بخلوص اگر برهت شدم چو غلامِ بیگنهت شدم
بشعف ز یک نکهت شدم، تو مدام عشق و بهارِ منی

می بخش براه خویش هشیاری و بینائی
بس منتظرم یارب ایدوست چه فرمائی

اندر رهِ کوی خودبینش برسان ما را
لطفی و توان بخشا بر ما و شکیبائی

در وادیِ هجران چون سرگشته و مخزونم
یک جرعه کرم فرما زان ساغرِ زیبائی

زان مژده روح افزا مسرور شوم یارا
دانم که فزون گشته در راهِ تو دانائی

هر باغ و گلستان را با یاد تو میبینم حالی برسان ما را ای خالق زیبائی
دلتنگ و پریشانم در یاب مرا یارب هستم به غم هجران ای از تو دل آسائی
چون عقل و توان خواهد پوئیدن راه تو ایدوست کرم فرمای جدیت و بینائی
اُمید که زیرک را توفیق رسد یارب
تا سوی تو ره یابد با کوشش و دانائی

دل بوجد آمد بهجر دلنواز عاشقی در بقا چیزی ندارم همتراز عاشقی
عشق والای تو ای پروردگار مهربان هست از هجران مرا هم سوز و ساز عاشقی
دل ز یاد فیض دیدارت بشادی میرسد با خرد باشد بهستی پاکباز عاشقی
سرفرازان را بهر جا هست بس قدر و مقام سرفرازی نیست همچون سرفراز عاشقی
عاشق و رهپوی والای خدا اینگونه است میرسد او را نشاط از امتیاز عاشقی
گاه گریانم ز هجرانت که از یاد تو شاد هست امیدم که گردم سرفراز عاشقی
خرما گر زیرک از رهپوی دانا صفت شهریور ۱۳۷۱
راه یابد در سرای دلنواز عاشقی

ای حضرتِ یکتای ما، ای مهربانِ جانفزا ... ای یارِ هستی ای خدا، هم یارِ ما هم یاوری
مهر از جمالت روشن است نقشت صفای گلشن است ... فیض تو در جان و تن است از هر چه گویم برتری
گه می گداز د جانِ من تا که رسد درمانِ من ... ای منشاءِ ایمانِ من دل را بشادی میبری
ای جانفزای بندگان، ای از تو هر تاب و توان ... ای شوقِ جانِ عاشقان جز تو نخواهم دیگری
با شوکتِ والای تو با خلعتِ زیبای تو ... با یادِ روح افزای تو ماییم چون خاکِ دری
گر ذره ای کم طالبم تنها براهت قانعم ... در فکرِ کوی صانعم، ای از تو هر وجدآوری

زیرک ز یادت هست شاد، ای حضرتِ با عدل و داد

عشقِ توام اندر نهاد ذکرت بود در هر سَری

فروردین ۱۳۶۲

از عطای خویش یارب یاریم فرما همی ... بر دلِ آشفته ام ارسال فرما مرهمی
تا بیابم وجد و حالی در رهِ والای تو ... هم وظائف را دهم انجام با لطفت همی
مستقیماً نیستم گر لایقِ لطفی ز حق ... یا فرشته یار گردد یا گل افشان همدمی
تا از آن یاری شوم سرحال و هم یابم نوا ... از قصورِ کار بر مژگان نبینم شبنمی
تا نباشد یاریت توفیق نبوَد بنده را ... از تو وجد و حال یابد خالقا هر آدمی
زیرک از عشقِ لقایت هست اندر این طریق ... حضرتِ جان آفرین بر من کرم فرما همی

شهریور ۱۳۸۶

نه مرا هست توانی نه بود برگ و نوائی
که رسم بر سرِ کویت کرمی کن که خدائی

برسان عقل و توانم که رهت خوب بپویم
همه جائی و نبینم منِ مسکین که کجائی

همه عشقی و امیدی بحقیری ز عنایت
کرمی کن که رحیمی نظری کن که خدائی

پرِ پروانه در آتش رود از عشق تو یارب
همه را مایهٔ نوری، همه را راهنمائی

به گل و سنبل و سوسن ز تو زیبست بگلشن
به بهاء و گل و گلزار سزد از تو صفائی

من و ما ها یِ جهان را چو حبابست تداوم
توئی آن قدرت مطلق که پناهِ من و مائی

ز عطا و کرمت صحت و شادی رسد ایدوست
ز تو آرامشِ دلها همه را راهگشائی

مدد از عقل چه جویم که رسم جانب کویت
نتواند که بخوبی شود م راهنمائی

برسان مژدهٔ دیدار مرا حضرت جانبخش
که دل و جان نگدازد ز تب و تاب جدائی

بُوَد امید که پویم ره کویِ تو چو خوبان
برسان بینش و جهدم که ره آموزِ بقائی

نبود حضرتِ یزدان ز جهان شوق بهشتم
من و امیدِ لقایت که همه لطف و صفائی

چو دل آشفتگی آید گهی ایدوست بز یرک
ز تو آرام پذیرد که پناهِ من و مائی

دی ماهِ ۱۳۵۹

تاب و توان رسانم ای آنکه جانپناهی　　تا از غمی نیابم در راهت اشک و آهی
لطفِ تو میرساند ما را توان و بینش　　گویم سپاسِ بسیار، ما را تو جانپناهی
پیری رسد چو بر ما از وجد حال دوریم　　یاری رسان به پیران ای حضرتِ الهی
جزئی ز یاریت هم ما را نشاط بخش است　　ای روحبخشِ یکتا بر حالِ ما گواهی
خواهم که در طریقت رهپوی نیک باشم　　جز اینم آرزو نیست ای حضرتِ الهی
با این امید شادم اندر بقا کریما　　اشکم ز چشم آید از هجر گاه گاهی
بر دیده ام شکورم زاشکِ جدائی از تو　　با یاریت نباشد جز اینم اشک و آهی
چون در وظائفِ خویش زیرک شود موفق
از لطفِ حق ندارد در راه اشتباهی
گویم سپاسِ بسیا چون در رهِ خدائی　　از فیضِ حق مراهست توفیق و رهنمائی
چون در وظیفهٔ خویش توفیق خوب یابم　　بسیار میشوم شاد از لطفِ کبریائی
با یاریِ تو داریم یارب توان و بینش　　جانبخش و دل گشائی عشق و امیدِ مائی
حمد و سپاسِ بسیار گفتن وظیفهٔ ماست　　اندر طریقِ کویت یاری و جانفزائی
در کوی حق رسیدن دائم بود امیدم　　زیرک براه خواهد بسیار آشنائی

ای قاصد نشاط و فرحزائی | وقتی ز کوی حضرت یار آئی
بس وجد و حال میرسدم بر دل | دیگر ننالم از غم تنهائی
بسیار از فراق پریشانم | برمن رسان سرور و شکیبائی
گاهی چو شمع اشکِ وفا ریزم | خود واقفی ز هجر و ز شیدائی
غمهای دیگری است گهی دل را | در زیر طاقِ گنبدِ مینائی
چون مژده ای رسدم امید هست | یابم همی نشاط بهر جائی
خوش آنزمان که خلق رها گردند | از رنج و از مشقّت دنیائی
گر عدل و داد حاکمِ عالم شد | افزون شود مودّت و بینائی
نالم که از جدائی و مهجوری | بودم بکوی عشق ز بُرنائی
چون بلبل از فراق شوم نالان | هستیم گاه گرم هم آوائی
امید اینکه در رهِ والایش | ما را رسد سعادت و بینائی

برزیرک ای حبیب کرم فرما
لطفی، که حالِ اوست تماشائی

شهریورِ ۱۳۷۳

مرا ببخش و هدایت نمای در راهی | که هست راه خدا بین نیک آگاهی
رهی که فیض لقای تو حاصلش باشد | نباشدم ز فراق تو اشکی و آهی
چو راه بر تو نیابم چه حاصل از هستی!؟ | خوش آنکه ره بتو یابد ز عمر کوتاهی
شهان عالم ای پاینده اند تو را | فروغ دیده و خورشید و زهره و ماهی
اگر لیاقت آن ره مرا بود یارب | ز لطف خویش پیامی رسان سحرگاهی
کز آن پیام بیابم طریق و آلا یت | رسم بشوق که دورم ز مرز گمراهی
تو را قسم به همه لایقان درگاهت | ببین سرشک من و ناله شبانگاهی

بوجد و حال رسان زیرک ای امید دلم — مهرماه ۱۳۸۵
ز فیض خویش، چو از حال ما تو آگاهی

چکید بر رخ گل اشکی از پریشانی | بگفت گل: ز کجائی که بس درخشانی
بگفت: بگو هر اشکم ز دیده عاشق | چکیده ای ز تب و تاب شام هجرانی
فشاند قطره اشکی هم آن گل زیبا | دو اشک بوسه بهم زد بیاد جانانی
بیاد راه وفا پوی و غیر او مطلب | در این دو روزه پر ماجرا که مهمانی
بغیر نیکی و احسان اگر رهی پوئی | چو مرغ جان تو رفت از جهان پشیمانی

ای از کرمت زندگی در روحفزائی | یاری ده و توانبخش و همه لطف و صفائی
ما بیکرم و لطف تو هیچیم خدایا | آرامشِ ما بینشِ ما، روحفزائی
هست آرزویم اینکه در ایّامِ جوانی | از هیچ خبر ها دلِ تنگی بزدائی
بر این دل شیدای من ای حضرتِ یکتا | زان لطف و کرم روزنِ نوری بگشائی
حالی برسان بر من و از غم برهانم | اُمّید که بر من رهِ کویت بنمائی
آشفته ام اندر غمی ای خالقِ جانبخش | خوش آنکه غم از جملهٔ دلها بزُدائی
ای از کرمت صحّت و شادی و حمایت | توفیق رسان بر فضلا و علمائی
گر ذرّه ای از پرتوِ آن نور بتابد | بر دل برسد حالی و وجدی و صفائی
امّید که در راهِ نشاط آور کویت | در من بود احسان و همی جهد و وفائی
بسیار شوم شاد، همه عشق و امیدم | گر در رهِ خود بینش و جهدم بفزائی
از یادِ لقایت بُوَدم شوق بهستی | ای حضرتِ یکتا همه را روحفزائی

زیرک بود از لطفِ تو امید ترا بصحت
یاری و کریمی و توانبخش خدائی

مرا ز لطف حمایت نمای در راهی | که هست راهِ خدابین نیک و آگاهی
رهی که فیضِ لقایت در آن بُوَد یارب | نباشدم ز غمِ هجر اشکی و آهی
همیشه آرزویم هست فیض دیدارت | ز حالم ای همه عشق و امید آگاهی
ز هجر و بیخبری از سرای والایت | ز دیده گوهرِ اشکم چکد هراز گاهی
خوشش آن زمان که رسد مژده ای مرا یار | که میرسم بحضورت به کوی و درگاهی
رسم به اوج مسرّت از این پیامِ شرف | که میرسد بحقیری ز جهد در راهی
برای اینکه وظائف نکو دهم انجام | زیارتت نَبُود بر من عُمرِ کوتاهی
چو در کتابتِ اشعارِ خود همی کوشم | مرا رسان به طریق شریفت آگاهی
چو این وظیفهٔ والای من شود اتمام | نباشدم غمی و نالهٔ شبانگاهی
همی بکوشم از آنپس به نیکی و احسان | بسوی کوی تو باشم به بهترین راهی
مُدام نیّت من این بُوَد خدای کریم | مرا براه موفق نما که الهی
اگر مرا نرسد مژده ای ز فیضِ حضور | به اشک و آهم و هم نالهٔ شبانگاهی

زعشق و فیضِ تو زیرک سرود این اشعار   اسفندماهِ ۱۳۸۷
توئی که خالق خورشید و انجم و ماهی

غزلیاتِ ردیفِ دوّم و ترکیب بند، ترجیع بند و مُستزاد

ای حضرت روانبخش همواره یار مائی — زالطاف بیکرانت یاری و جانفزائی

زان نقشهای زیبا در باغ و بوستانها — شادی رسد ز فیضت ما را بهر سرائی

خواهم بسوی کویت با وجد و حال آیم — اندر رهت کریما بنمای رهنمائی

بسیار در سپاسم از یاریت همیشه — ایدوست بندگانرا جانبخش و دلگشائی

عشقت مرا به هستی تنها صفای جانست — بر حال بندگانت آگاه و آشنائی

یاد لقایت ایدوست بر من نشاط بخش است — ما را تو جانپناهی، عشق و امید مائی

گاهی به اشک و آهم از هجر و دوری تو — بسیار می شوم شاد گر آیدم نوائی

از آن نوا بدانم هنگام فیض دیدار — در اوج شادی آیم از رأفت خدائی

دائم امیدوارم رهپوی نیک باشم — جز اینم آرزو نیست، بسیار جانفزائی

چون در حضورت آیم از لطف و یاری تو — در اوج وجد و حالم در بهترین سرائی

ده سالگی ز فیضت بر من سرودن آمد — در شاعری مرا هم یاری و رهنمائی

شعر و کتابت من از فیض و یاری توست — بسیار شادمانم از حکمت خدائی

همواره در سپاسم ای حضرت روانبخش — ای آنکه شوقبخش است نقشت بهر فضائی

زیرک به راه حق کوش تا صحت اندر توست — با زهد و لطف و احسان با جهد باوفائی

یاد باد ای مه که یادت بود شوق جان مرا　　با گل رخسار تو کاری نه با بستان مرا

یاد باد آن بهمن دشت سبز عشق و آرزو　　کز نسیم جانفزایش زنده میشد جان مرا

یاد باد آن لحظه های خوب کز سودای تو　　اشک شادی بود بر باغ جبین افشان مرا

یاد باد آن نوبهار حسن و آن شبهای غم　　کز امید وصل بد گنجینه ای پنهان مرا

یاد باد آندم که چون قلب کبوتر میتپید　　از نگاه گرم تو این قلب بیسامان مرا

آن شکوه عشق و آن نغمه های شیرین یاد باد　　آفتابی بود و جان میساخت گلباران مرا

گاه مروارید اشک غم صفای دیده بود　　گاه یاقوتی صفت دردانه بر دامان مرا

زان همه لعل و گهر کاری نبودم با گهر　　گوهر افشان چشم گوهر ریخت از مژگان مرا

ساز و برگ آشنایی بود بال شوق من　　شهسوار عشق بر صحرای دل سلطان مرا

گاه خندان گاه گریان، گاه نالان می شدم　　کارها می کرد با دل بهترین مهمان مرا

گاه از فرط جنون در کوه و صحرا جای من　　همچو مجنون ساخت هجر یار سرگردان مرا

یاد باد آن مدح و نغمه ها که میگفتم بعشق　　یاد باد آن دارو و آن درد بیدرمان مرا

یاد باد آن شوق و شور نوجوانی در سرم　　حالیا هستی ندارد جلوه ای آنسان مرا

یاد باد آن وجد شیدایی و امید وصال　　زیرک از نقش الهی شاد میشد جان مرا

گفتم که از جان بیشتر جانانه می‌خواهم تو را | گفتا که، در عشق و جنون افسانه می‌خواهم تو را

گفتم به صحرای جنون دل شد نگار لاله گون | گفتا که در این آزمون، پروانه می‌خواهم تو را

گفتم که هر دلداده‌ای حیران شده بر حال من | گفت که در دلداده‌ها افسانه می‌خواهم تو را

گفتم که از هجران تو دل میگدازد گلرخا، | گفتا از اینسان سوختن بیگانه می‌خواهم تو را

بگذشت ایامی از آن، دیدم مرا زان دل نشان | گفتا خبرها از دلِ دیوانه می‌خواهم تو را

گفتم دل آشفته ام چون شمع در تاب و تبت | گفتا که در این سوختن پروانه می‌خواهم تو را

گفتم که در سودای تو زیرک بود پروانه وار
گفتا بس است این آزمون جانانه می‌خواهم تو را

غزال آسا بود دل را همی از تو رمیدن‌ها | گذشت آن عشق و آن سودا و آن صحرا گزیدن‌ها

کنون گر همچو من نالی ز تنهایی نمی‌رنجم | گذشت آن از غبار چهره‌ات در غم تپیدن‌ها

کنون گر چون نسیم آیی بگویم از تو بگریزم | گذشت آن از نگاهت شعله‌ها بر دل خریدن‌ها

گلی بودی که از اشکم تو را پروردم و آخر | به هیچ انگاشتی آن رنج و آن محنت کشیدن‌ها

دلی کاو غیر روی تو نه گل بودش نه گلزاری | چو وحشی مرغ شد کارش ز بام تو پریدن‌ها

ز روی عقل و منطق زیر کاف بستگی‌ها | نمی‌خواهی اگر خار جفا در دل خلیدن‌ها

شب گاه گفت پیری افسانهٔ جهان را | رفتار چرخ گردون با کاروانیان را
گفت آنچه جسم نامی باشد شگرف جامی | یا جام نقره‌فامی کز وی بقاست جان را
این چرخ بد سرانجام زهر جفا در این جام | هر لحظه ریزد آرام تا که شکافد آن را
گفتم: بدو رهستی از رنج کی برستی | گفتا: بگاه مستی یابم من این نشان را
گفتم: هر آنکه شد مست عقلش برفته از دست | نابخردانه سوزد جان و دل و روان را
گفتا که مست عشقم زانرو که بستِ عشقم | دل شد بدستِ عشقم شوق است عاشقان را
گفتم: خدا آفریدت اندوه چرا گزیدت | چون ناتوان بدیدت از چه دهد غمان را
گفتا: خموش جانا، اینسان مجوش جانا | شو گوش هوش جانا تا بس کنی فغان را
دانا صفت نظر کن اندیشه بیشتر کن | اینکار مستتر کن، وجدی بده نهان را
در حکمتِ الهی ما را چو نیست راهی | اکنون در اشتباهی شیوا نما بیان را
در وادیِ پژوهش می باش اهلِ بینش | می پوی راه دانش از کف مده توان را
بنگر به نظم عالم بر نعمت دمادم | بر گفته‌های خاتم هم مهر و کهکشان را

زیرک ز کارِ گردون گام خیال برچین
می نه نگشته مجنون بیخود ز رنج جان را

آذرماه ۱۳۶۳

بایدبهم زد دوستان آن شیوهٔ دیرینه را
از مهر و احسان نور دادی آشنایان سینه را

تیر قضا اندر کمین هر روز روز و واپسین
اندر جهان فانی اینچنین بگذار کید و کینه را

دوش از جفائی آنچنان بودی جوانا خسته جان
دریاب جانا اینزمان، برهان غم دوشینه را

از جام لطف و معرفت گر جرعهٔ آنوشیم ما
زنگار دل زائل شود صیقل دهیم آئینه را

همچون گل از جور خزان افتیم یارا ناگهان
دریاب حال خستگان بزدا غبار سینه را

با نیکی و احسان شود روح بشر همواره شاد
با مهر یار فانی بگذران هر شنبه و آدینه را

گیرم که قارون گشتی با دست خالی میروی
هشدار! میباید زدود این خرقهٔ پشمینه را

زیرک چو آن دریادلان، مهر و وفا کن هر زمان
تا در صف نیکان شوی والا کنی نقدینه را

بده جامی روان افزا از آن یاقوت گون مینا
مگر یابد قراری دل، چو حیرانم از این سودا

دلیرا با نگاهی برد مراد را اشتباهی برد
بسوی اشک و آهی برد، از این غم دل جدا بنما

ز هجرانش در آزارم پریشان و گرفتارم
نمیدانم چه باید کرد اکنون با دلی شیدا

بدل بس تاب و تب دارم کنون روزی چو شب دارم
روایت زین سبب دارم در این باغ و در این صحرا

دگر زیرک ز تنهائی مرو در کوی شیدائی
که دل بیتاب تنهائی ز هجر گلرخی زیبا

ندارد بحر این غم گوییا ساحل خداوندا
ازاین اندوه بیپایان رهاکن دل خداوندا

بها عمر برق آسا به آخر می رود اما
نشد غیر از پریشانی مرا حاصل خداوندا

برای کاهش اندوه گهرها ریخت مژگانم
غم از گوهرفشانی هم نشد زایل خداوندا

خزان تا کی بود حاکم بر این دل نوبهاری کو
گلی کو گلشنی کو در سرای دل خداوندا

نگویم از قفس برهان دمی این مرغ شیدا را
به بستان بر قفس زین ساحت مایل خداوندا

تو خود چون آفریدی این حقیر ای یار آگاهی
که تاب این پریشانی ندارد دل خداوندا

ز لطف بیکران خویش ما را وجد و حالی ده
که پای عقل گویا مانده اندر گل خداوندا

ساقیا لبریز فرما از کرم پیمانه را
تا مگر از جا نسوزد غم دل دیوانه را

چهره ام پرچین ز رنج بیوفائیها نبود
تو وفا خوئی بوجد آور دمی این خانه را

آنکه را بوئیست از دانش نیازارد دلی
شعله از بیدانشی سوزد پر پروانه را

حاجیان پویند راه کعبه را با اشتیاق
خانه را جویند و ما جوئیم صاحبخانه را

زیرکا غافل مباش از مهرورزی و وفا
گر همی خواهی رضای حضرت جانانه را

او که ما را آفرید از لطف و احسان آفرید
دور باید ساختن کردار بیشرمانه را

لاله خندد ز چمن بر دل شیدائی ما — دل شیدائی ما، مایهٔ رسوائی ما

دوش با یار خوش سوسن و گل میبد مدام — اشک می بست همی راه تماشائی ما

دل ما ز آهن اگر بود بتنگ آمد بود — چند محنت کشد این لالهٔ صحرائی ما

کو نکو سیرت گلروی کمان ابروئی — تا دمی چند براند غم تنهائی ما

دیدی آخر که چسان گلرخ زیبائی برد

زیرکا با نگهی صبر و شکیبائی ما

در تو و حسن تو دیدیم فریبائی را — رفتی و بردی از این خانه شکیبائی را

خانهٔ دل ز جدائی بود اندر تب و تاب — باز بنمای دمی چهرهٔ رویائی را

روی بنمای دمی ای همه زیبائی و حسن — تا بدانند همه معنی زیبائی را

به کمند تو گرفتارم و تدبیری نیست — چه کنم بی‌تو بفرما، غم تنهائی را

نرگس و لاله و سرو و گل و سنبل بشگفت — چون بدیدند چنان روی تماشائی را

گر دمی باز من آن چهرهٔ زیبا بینم — می پذیرم ز وفایت غم شیدائی را

چون شود یار تو را خالق زیبائیها

زیرک آشفته نبینی دل سودائی را

دور فرما نیک خویانرا خدا از تاب و تب / رو نیارد سوی آنان خالقا رنج و تعب
هر که با اخلاص و نیکی راه پوی هستی است / وارهان او را خداوندا ز بیماری و تب
چون رهِ والای تو صدق و خلوص و نیکی است / رهروانِ خویش را صحت عطا کن روز و شب
خالقِ ما، یارِ ما، ای حضرتِ دادارِ ما / هست دلها را ز الطاف تو شادی و طرب
دیگران بینند در خوبان چو صحت خالقا / دور می گردند از بدکامی و خشم و غضب
عقل آنان را سوی اخلاص و نیکی میکشد / تا ز خوی بد جدا سازند خود را روز و شب
دوستی دارم که اُلگوی نکوخویان بُوَد / دم ز بیماری زد و زآن رو شدم بس در عجب
کانچنان شخصِ شریف و نکته سنج و با خلوص / از چه رو بیمار گشته جا پناها بی سبب
کردگارا صحت و شادی عطا فرما به او / چونکه هست او در میانِ نیک مردان از نخب

چون شفا یابد عزیزِ مهربان و خوبِ من
زیرک از غم وارهد، از لطفِ تو یابد طرب

۸۶/۳/۲۲

توراب بخواب بدیدم به گلشنی شاداب — فراز آن گل رخسار جلوهٔ مهتاب
ز شوق روی تو شد دیده‌ام گهرافشان — چکید گوهر اشکم بروی لاله در آب
بیا و گرد غم از چهره‌ام جدا میساز — ز نیکخوبی و زیبائیت شوم شاداب
ز پا فتادهٔ هجرانم ای مسرت‌بخش — عزیز برد حنوازی دمی مراد بیاب
بهار روی تو وجدآور است بنگار — از آنجمال فرحبخش دل شود شاداب

خوش آنزمان که بخوبی ببینت زیرک
ز گلفشانی تو وارهد دل از تب و تاب

براه نیکی و اخلاص اگر باشی ز دانائیست — تو را در چند روز عمر هشیائی و بینائیست
هر آنکس در بهار عمر باشد رهرو قابل — گل رخسار او بسیار زیبا و تماشائیست
ز لطف حضرت حق کم شود بیمار و سرگردان — چو او را در ره احسان همی جهد و شکیبائیست
سلامت بهر ما چون برترین لطف خداوند است — برای حفظ آن در راه حق بودن ز دانائیست
نه تنها صحت اندر زندگی یابیم همواره — چو رفتیم از جهان هم شاد روح از حسن دنیائیست

ز نیکی و محبت، از وفا خوبی و از همت
جمال آدمی زیرک، فرحبخش و تماشائیست

فروردین ۱۳۸۷

دوش دیدم که شب غم شد و صبح طرب است | دل سودائی من دور ز هر تاب و تب است
خبر از آتش غم نیست به پیرامن دل | جای حنظل همه جا شهد و شراب و طرب است
ساقی از جام مرصع دهدم بادهٔ ناب | جرعه‌ها می‌کشم و باز دل اندر طلب است
لب یاقوت نشان دارد و رخسار چو گل | گرد ماهِ رخ او زلف سیاهی چو شب است
دوش دیدم که بر آتش بودم آبی چند | جای غم شوقِ دل و دیدام آن لعل لب است
دوش دیدم که مرا مژدهٔ نصرت دادند | دل و جان دور ز تنهائی و رنج و تعب است
سالها بودم اگر حالِ پریشان دیدم | که از آن مژده دلم دور ز هر تاب و تب است
جان‌پناها، شد از آن باغِ امیدم جانبخش | دیده بگشادم و دیدم چه صفائی بشب است

شکر می‌گفتم از الطافِ تو ای حضرت یار
گاه از فیضِ تو زیرک بسرور و طرب است

فروردین ۸۵

چون نسیم آن گل زیبا بگلستان میرفت / رشک بر لاله و گل جانب بستان میرفت

عارف و عامی و زاهد همه حیران رخش / زان همه اهل نظر دست بدندان میرفت

میشد از ساحت دل دور همی کبک نشاط / آنزمان کز بر من آن کبک خرامان میرفت

دور میگشت چو آن ماه ز منظرگه چشم / خون همی شد دل و گوئی که ز تن جان میرفت

اشک اندوه من از دیده بر خسار روان / خنده بر اشک روان میزد و شادان میرفت

گفتمش دلشده ای را ز عنایت نظری / می شنید این سخن و سخت شتابان میرفت

زانهمه لطف و طراوت که در آن سیما بود / دل سودازده ام واله و حیران میرفت

شدم از صنع خداوند بدان حد حیران / که دلم فارغ از اندیشهٔ جانان میرفت

نقش زیبای رخش دل سوی نقاش کشید / سوی نقاش ازل مست و غزلخوان میرفت

می عشق ازلی ساغر دل روشن ساخت / ذره ای جانب آن آینه حیران میرفت

سایه آسا ز قفایش دل سرگشته روان
زیرک از دست دل خویش پریشان میرفت

تیرماه سال پنجاه و سه

بیا که شوق لقایت طراوت دل ماست — بهار روی تو دیدن صفای محفل ماست

بیا که جامی و با آن بسوز ریشه‌ی غم — که این سیاهٔ توانسوز دشمن دل ماست

صفای روی تو وجدآور و نشاط‌افزاست — هم از حضور تو ای یار حل مسائل ماست

بحر غم چو کنون گشته‌ایم سرگردان — بیا که لطف تو جانا امید ساحل ماست

ز کوی دوست بیا ای مه خجسته لقا — خیال روی تو دیدن گهی مقابل ماست

بسوی ما برسانش جناب حضرت حق — زیاری تو همی وجد و حال در دل ماست

کنون هم ای همه احسان عنایتی فرما — که اشک و آه جدائی گهی به محفل ماست

زلطف حق ز خزان زیر کا جدا گردی
از او مدام بهر بحر امید ساحل ماست

دلم بی‌شکیب است، بیمار نیست — کس از حال این دل خبردار نیست

طبیبا ز احسان رها کن مرا — که درد مرا تاب گفتار نیست

دوایت بر این دل کنون ای عزیز — بجز رنجش و غیر آزار نیست

مسیحا نفس هم چو آید پزشک — ببیند ز بهبودم آثار نیست

چه می‌جوئی از خرمنی سوخته — که او را بجز ناله‌ای زار نیست

نخواهم برنج آیی ای نیک مرد	چو در کیشِ ما رنج و آزا نیست
تو خود رامرنجان برای دلی	که او را شفا جز رُخِ یار نیست
مرا راحتِ جان و شادی و شوق	بجز گلشنِ رویِ دلدار نیست
مرا جز نگاهِ دل افروز یار	فروغی کنون در شبِ تار نیست
دلِ زیرک اکنون بنالد ولیک
زلطفِ خداوند بیمار نیست

یادش اگر سر در دل و شوق جان ماست	هجرانِ او جفای دلِ ناتوان ماست
ای آهِ آتشین منگر بر جفایِ او	یادِ رُخش همیشه صفابخش جان ماست
ای آه آتشین اگر تیره ساخت روز	شامش چو روز با چو وجد نهان ماست
در تاب و تب بود دلم از دوریش ولی	جانش مسوز، روشنی آشیان ماست
آن گلعذار را ز غم و رنج دوردار	هجرش اگرچه باعث آه و فغان ماست
با یک نگاه برد دلِ زیرک آن نگار
از ما دعا بر او ست چو شوق نهان ماست

شهریورماه ۱۳۴۴

شراب عشق چو کردند در سبو ایدوست — زجام چشم تو کردیم آرزو ایدوست

عروس دهر چو آراست گلشن رو — مرا بجور و جفای تو داد خو ایدوست

بهار روی تو دیدم که همچو باد سحر — شدم روان و پریشان و کو بکو ایدوست

حدیث عشق که گفتی مرا بناز نگاه — بحق دوست که با دیگری مگو ایدوست

تو و دو نرگس دیوانه ساز افسونگر — من و نظارهٔ روی تو آرزو ایدوست

از آن دو نرگس زیبا چو دل بشد شیدا — فسانه ای شد و زآن هست گفتگو ایدوست

زحال زار و پریشان من اگر پرسی — بگیر آینهٔ عقل رو برو ایدوست

زهجر روی تو زیرک فکار گردیده — خرداد ماه ۱۳۴۵

بیا و شوق جوانی بگیر از او ایدوست

آرام جان ما چو غزالی رمید و رفت — از ما چه دیده بود که دامن کشید و رفت

اول نسیم وار بشد جانفزای من — پس خار جور در دل شیدا خلید و رفت

تیری بدل بقصد تفرج اگر نشاند — از ما بجز صفا و محبت ندید و رفت

شبنم صفت طراوت دل لحظه ای فزود — ناشسته گرد حزن بشد ناپدید و رفت

مرغ سبکپری که فرو شد بآتشی؟ — او آتشی نهاد و دلی را خرید و رفت

زیرک امیدوار براو دل نهاده بود
او از وفا و مهر و محبت برید و رفت

نقاب از رخ برافکن تا ببینیم روی زیبایت — چه سوداهاست در سرها ز روی عالم‌آرایت
به هر بزمی که افتد پرتوی زان حسن جان‌افروز — هزاران همچو من از یک نگه گردند شیدایت
دمی بر خیلِ مشتاقان نظر فرمای از یاری — که دلها چون شقایقهای صحرا شد ز سودایت
دلی آشفته داریم اندر این دنیای پرغوغا — بیا تا شادمان گردیم ز انفاسِ مسیحایت

ز هجران وارهان ما را طراوت بخش جانها را
به زیرک هم سروری ده ز یُمن ماه‌سیمایت

بهارِ روی تو زیباترین بهار من است — ز هر بهار دل‌انگیزتر نگار من است
مرا چه حاجتِ گلزار و گل بود آنگه — که آن نگارِ پری‌چهره در کنار من است
طبیب هم دلِ آشفته را چه چاره کند — شفای دل نفسِ روح‌بخش یار من است
شکستِ رونقِ یاقوتِ احمر از لب توست — بیا که لاله صفت چشم اشکبار من است

هزارگونه کمند است در کمینگه عمر
کمندِ زلفِ تو ای شوقِ دل قرار من است

باغ و بهار دور ز فقر و فنا خوش است	نوروز با مودّتِ خلقِ خدا خوش است
رخسارِ گلسرخانِ عزیزان چو روی گل	گر با صفاست دور ز رنگ و ریا خوش است
نبوَد اگر ز فقر غباری به چهره ای	نوروز با طراوت است و ز لطف و صفا خوشست
اوراقِ رنگ رنگِ گل و جلوه ی بهار	با بینش و مودّتِ اهلِ وفا خوش است
چون یافت چهره ها ز عدالت مسرّتی	در هر دیار گلشن و بستانسرا خوش است

زیرک، چه جلوه هاست ببستان و باغ و راغ
نقش الهیست که در هر سرا خوش است

چون بُوَد دل را غمی صعب العلاج	لطفی ای رخشنده سیما چون سراج
بینش و زیبائی و دانائیت	آورد بیننده ات را ابتهاج
زآن دَمِ عیسائی ای والاسرشت	این دلِ آشفته را فرما علاج
در قیاسِ با تو و زیبائیت	گلسرخان در کس نیارند ابتهاج
مژده ای گر با حضورت بشنوم	راهپوئی بوده ام بی اِعوِجاج

زیرک است اندر غم هجرانِ او
از لقایت میرسان دل را علاج

خرداد ماه ۱۳۶۸

کوه دیدم، کوهِ غمهای تو ام آمد بیاد
خاره دیدم، قلب خارای تو ام آمد بیاد

از گرانسنگی چو دیدم غنچه ای پژمرده است
حالِ دل با کوهِ غمهای تو ام آمد بیاد

قطره های آب دیدم میچکد از چشمه یی
اشکها در راهِ سودای تو ام آمد بیاد

مارها دیدم که می پیچند بر بالای سنگ
پیچهای زلف و بالای تو ام آمد بیاد

شعلهٔ آتش نظر می کردم و رخسارِ گل
شعله ی جان از تماشای تو ام آمد بیاد

لاله ای دیدم بپای چشمه ای افروخته
لاله گون روی فریبای تو ام آمد بیاد

دیدم آتش میزند بر بالِ مرغی کودکی
با دلِ خود کودکی های تو ام آمد بیاد

نو گلِ زردی ز طوفان لرزه بر اندام داشت
لرزشِ جان از جفاهای تو ام آمد بیاد

شکوه هامی کرد بلبل از خزانِ زود رس
شکوه ها از خودسریهای تو ام آمد بیاد

مرغکی بسیامی نالید و گل خندان براد
نیش خندِ اندهٔ افزای تو ام آمد بیاد

بود زیرک در بیابانی پریشان و نزار
وادیِ پر رنجِ سودای تو ام آمد بیاد

یاد باد آنکه دلم بسته‌یِ زنجیرِ تو بود		صبح من تیره‌تر از دامن شبگیرِ تو بود
یاد باد آنکه تپش‌هایِ دلی شیدائی		از نگه‌هایِ نشاط‌آور و پیگیرِ تو بود
یاد باد آنکه به هر دانهٔ اشکم پیدا		حالتی در دل شب از تو و تصویرِ تو بود
یاد باد آنکه خیالِ تو گلستان بودم		گرچه گاهی ز جدائی غمِ دلگیرِ تو بود

یاد باد آنکه دلِ زیرک از آن جذبهٔ عشق
همچو آهوبره افتاده به نخجیرِ تو بود

گلرخی وجدآور و جذّاب بود		راه‌پویان در شبی مهتاب بود
جلوه‌یِ رخسارِ او در نورِ ماه		چون شقایق در کنارِ آب بود
چون گلِ ابریشم از بادِ بهار		زلفِ پُرچینش پیچ و تاب بود
نرگسِ زیبای باغِ چهره‌اش		بیش از هر نرگسی جذّاب بود
قامتش چون سرو، ابرویش کمان		گلعذاری دلکش و شاداب بود
از نگاهی بر رُخش زیباشناس		عاشق و از دوریش بیتاب بود

زیرک از نقشِ الهی در رُخش
در شگفت و شوق در مهتاب بود

سرو بستان نه چو آن سرو به زیبائی بود — هیچ گلشن نه چو رویش به دل‌آرائی بود

نقش زیبای خداوند در آن حسن بدیع — هم صفای دل و هم دفتر دانائی بود

چهره‌اش بود ز هر لاله و گل زیباتر — هجر او خانه برانداز شکیبائی بود

مژه برهم چو زد آن ماه ز یک نیم نگاه — بهر با لشکر غم گرم صف‌آرائی بود

عمری از پاس ادب رخصت دیدار نبود — گرچه در باغ جهان طاق به زیبائی بود

صورت و سیرت زیبا نشاط‌آور داشت — نرگسش دلکش و وجدآور و رؤیائی بود

آن زمانی که نگاهش به نگاهم افتاد — حال این دلشده بسیا تماشائی بود

با نگاهی بدمی برد دل آن گلرخسار — سخت حیران دلم لالهٔ صحرائی بود

شدم از دوری آن ماه‌جبین در تب و تاب — رنج پنهان دگر هم غم رسوائی بود

مدتی چند که خواهان لقایش بودم — آنچه میخواند دلم نغمهٔ شیدائی بود

از پریشانی دوری ز جمالش زیرک — ۲۹/۱/ ۱۳۵۵

خرمن افروخته‌ای در شب تنهائی بود

زهی یاری کمان ابرو که چون سنبل بود مویش
بوجد آرد دلم آن چهره و چشم چو آهویش

صفای روی زیبایش بدلها شوق و شور آرد
رخش چون صبح نور افشان بود در شام گیسویش

ز لطف و معرفت در حیرت آرد چون دل تنگم
ز شوق از دیده افشانم گهر زان خوی دلجویش

بها حسن او پاییز غم از دل جدا سازد
بدل شور و نشاط آید چو بیند جلوه رویش

بود زیبائیش افزون ز گلهای بهاری هم
شود زیرک بناگه عاشق روی سمن بویش

روزی شدم ز هجر نگاری بسان شمع
نشنیده ای چنین سخنی از زبان شمع

آن آتشین نگاه چو آتش بدل فکند
من در عجب که لاله چسان سوخت جان شمع

می سوخت جان و با لب خندان چنین بگفت
به به چه جلوه ایست به اشک روان شمع

گفتم که پروریده بس سال و ماه را
چون سوختی ز تیر نگاهی بسان شمع

گفتا: براه عشق بباید همی گداخت
در آتش است در همه جا امتحان شمع

گفتم که قلب چون گل تو سنگ خاره نیست
بر دل شکسته ای ز چه خندی بسان شمع

گفتا از اینکه در ره زیبای بیوفا
آشفته حال شکوه کنی با بیان شمع

زیرک مبند دل به پریچهره ای چو او
تا از جفای او نشوی همزبان شمع

ز آتش دل اشک غم ریزد بر رخسارم چو شمع — نیست دمسازی که بیند روی بیمارم چو شمع

سوخت گر جان و دلم در راه تدریس و خلوص — در میان آب و آتش بی پرستارم چو شمع

از پریشانی و محنت، از تب و تاب ملال — اشک اندوه بر رخ چون شعله میبارم چو شمع

مرغ شب هم نغمه کوته کرد و بر شاخی بخفت — در شب یلدای غم تا صبح بیدارم چو شمع

سوختم یاران اگر در آتش بیجا صلی — شادم از آنرو که در عالم سبکبارم چو شمع

داغ بر دلها بود از شیوهٔ نابخردان — بیکسانم، لیک در آتش گرفتارم چو شمع

مهر خاموشیست بر لب در میان شعله‌ها — شعله‌ها بر جان و فردی را نیازارم چو شمع

خلق اندر آتشند از فقر و از رنج و ملال — گاهی از اندوه آنان اشکها بارم چو شمع

از بهار عمر من یارب جدا فرما خزان — در بیابان غم و خارج ز گلزارم چو شمع

در تب و تابم ولی امیدها دارم بتو — گر ندارم جلوه ای یارا سبکبارم چو شمع

تا غباری گردم و آیم بسوی کوی تو — یارب از ننگ و ریا فارغ نگهدارم چو شمع

گرچه روی از سیلی دهرم بود چون ارغوان — دی ماه ۱۳۵۱

زیرکا، بر دل ز غمها شعله‌ها دارم چو شمع

چهره‌ام را زعفرانی ساخته چرخ دورنگ
شیشهٔ عمرِ مرا هم می‌زند روزی بسنگ

کارِ گردون دوستان همواره اینسان بوده است
ما چو آهو برّه و اندر کمین ببر پلنگ

گاه بحرِ غم بُوَد موّاج و ما بس ناتوان
ماهی کوچک چه سازد، چون شود سویش نهنگ

گر نبود ای یار لطف و یاریت همراهِ ما
می شدم نابود، ای آرامِ جانان با یک خدنگ

چون ز احسانت مرا بوئی رسد ای جان پناه
شهد بر کامم رسد اندر بقا جای شرنگ

صد هزاران شکر کاندر این سرای نیلگون
یاریت ما را رسد اندر خطرها بی‌درنگ

تا در این ایامِ هستی حاصلی یابم نکو
در رهِ والای تو، گر نیست در من آب و رنگ

وای بر آنانکه در این چند روزِ زندگی
کارشان ظلم است و بدکاری و جانکاهی و جنگ

روحشان همواره اندر شعله و تاب و تب است
چون برفتند از جهان با ظلم و جورِ رنگ رنگ

کاش عالم سربسر مهر و وفا صدق بود
محو می شد زیرگا، نارنجک و تیر و تفنگ

بگفتا گلرخی: یارا بده زان بادهٔ گلرنگ
ویا این شیشهٔ هستی همانا به که آیدم بر سنگ

از آن جامی که نوشیدند مقبولان درگاهت
نه از آن می که مینوشند کز خوبان بیفزر هنگ

من و عمری پریشانی و شیدائی و مهجوری
روا باشد که نوشم جرعه‌ای زان بادهٔ گلرنگ

پس از این گفته آوائی رسید او را بگوش جان
که ای ره پوی خوب و پاکدل ای تو گل دلتنگ

رهی پیموده‌ای با نیکی و اخلاص در هستی
ولی زین ره بجا مانده هنوز ای گل دو صد فرسنگ

صبورانه در این ره باش و هشیار آره پیما
شکیبائی و اخلاص است کار فرد با فرهنگ

به نیکی و محبت کوش اندر این رهِ والا
بشوق این راه را طی کن مباش و چهره پر از رنگ

بدینسان میرسی بر آرزوی خویشتن وقتی
نخواهی بود دیگر لحظه‌ای آشفته یا دلتنگ

تو زیرک هر زمان امید بر الطاف حق داری
از این پس شیشه‌های ناامیدان زا بزن بر سنگ

جانِ جفا کشیده ام سوخته در هوای دل   وه که چه ها کشیده ام در طلب رضای دل
بلبل مست در چمن نالهٔ دل چو گوش کرد   چهرهٔ گل کبود دید از غم جانگزای دل
گه چو نظاره می کنم بر رخ همچو لاله ای   شعله زند بجان مرا لالهٔ مبتلای دل
گاه ز اشکِ لاله گون کاسه خون شود دلم   گاه ز جور این و آن ناله بود نوای دل
گاه ز عشق گلرخی وجد و سرور در دل است   گاه ز هجر روی او شکوه بود نوای دل
کاخ امید و آرزو ساخت چو چرخ زیر و رو   هست همی ز جورِ او ولوله در سرای دل
کورهٔ آتش است این یا گل داغ بر جبین   چیست عزیز ز آستین در بر من بجای دل
گر بشوم مطیع دل در همه حال وای من   دل بفکر بیدار مراد در ره پوچ وای دل
از دل و کار دل مگو زیرک از این فسانه ها
واقف رازهای دل نیست بجز خدای دل

اسفندماهِ ۱۳۴۴

با هجر رخت جانا از خود بدر است این دل   آشفتهٔ بیسامان بی برگ و بر است این دل
می سوزد و میسازد در وادیِ تنهائی   از آتش این هجران اندر شرر است این دل
بردی گلِ بیخارم افسرده و بیمارم   نفرین بتو ای گردون بی بال و پر است این دل
گه شهد بکام آری، گه زهر بجان ریزی!   زین خویِ بناهنجار زیر و زبر است این دل

گاهی غمِ جانکاهی آید چو بسوی ما — زان شعلهٔ جانفرسا از خود بدر است این دل
یاری و عزیزی هم گر بَرّه شود از دهر — اندر تب هجرانش بیبرگ و بر است این دل

امید که بینم باز اُلگوی نکوئی را
از آنچه که میگویم آشفته تر است این دل

ایکه رخسارت بُود در حسن و زیبائی چو گُل — هست از فیض خدا رویت تماشائی چو گُل
جذبه های چهره ها چون نقشِ والا خداست — زان بُود یاران در آنها هم فریبائی چو گل
روی زیبا را خردمند آباید پاک داشت — تا شود شائی رسا و هم تماشائی چو گل
گلرخی گفتا: مرا ایکاش اندر این بهار — در کنار خار هم باشد شکیبائی چو گُل
گفتم او را: آفرین بر گلعذارِ باخرد — چون وفا خوئی بهر بزمی فریبائی چو گل
گلرخِ زیبا از این پاکی و اخلاص و وفا — در میانِ جمع در هر جا دل آرائی چو گل
گل صفت باشد اگر گلچهره ای در زندگی — هر کجا روی آورد گوینده زیبائی چو گل

بهترین گلچهره هم زیرک چو باشد بیخرد — اردیبهشت ماه ۱۳۷۵
خار نامندش، چو در او نیست بینائی چو گل

کمان ابروی گلرخسا من چون لاله دلتنگم
نظر کن بر من آشفته و روی پر از رنگم

چو نیکو بنگری بر حال من ایما هر گونی
شکسته قامت از هجران تو ای یار چون چنگم

ز جور چرخ و فعل بد سگالان ای نکو سیما
ستمها می کشم اکنون اگر مرغ خوش آهنگم

تو با وجد و سروری دائماً ای گلرخ زیبا
هزاران شکر، اما من بساز غم هماهنگم

نگارا با وفا خو کن بر این شیدا می رنگ
اگر دانی که با تو ای پری رخسار هم رنگم

سپاس ای حضرت جانان که دارم شوق دیدارش
خیالش هست با من گر پریشانحال و دلتنگم

چون از صفای روی تو شادان شود دلم
چون بلبل از بهار غزلخوان شود دلم

از نرگس جمال تو ای مایهٔ نشاط
فارغ شوم ز هر غم و شادان شود دلم

ماه رخت فروغ شب تار من بود
از دوریت فکار و پریشان شود دلم

باغ و بهار بی گل رویت صفا نداشت
باز آ که در خزان چو بهاران شود دلم

زیباتر از گلی و دل انگیز چون بهار
ای گل ز نقش روی تو حیران شود دلم

زیرک ز یک نگاه تو آید بوجد و حال
از شوق تای نگار چو بستان شود دلم

بنشسته همچون نوگلی در بزم گلها یار من از چهرهٔ زیبای او لبخند بر رخسار من
زلفش بزیبائی چو زر رویش فرح‌زا چون سحر زان نقش حیّ دادگر شوقست در گفتار من
قامت چو سرو آراسته رخ چون گل نوخاسته با روی ناپیراسته آن دلبر عیّار من
بادام هرگز دیده‌ای باشد زمرّد رنگ مغز همچون زمرّد هست نغز چشمان سبز یار من
سیمین بناگوش است او نسرین بر و دوش است او زیبا و باهوش است او گلروی شیرین کار من
گه میخرامد کبکسان، گه می دود چون آهوان گه نغمه خوان چون بلبلان آن نازنین دلدار من
خوی خوشِ او چون ملک زیبا و خوب و بانمک در حسن و زیبائیست تک آن سرو گلرخسار من
دارد همی مهر و وفا آن گلعذارِ باصفا بس آفرین بس مرحبا بر خلقتِ دلدار من
کز خلقت والای او وز نقشِ روح افزای او از جلوهٔ گلهای او اینسان بود گفتار من
گلچهره‌ای بود اینچنین زیبا سرشت و دلنشین دل بود با شادی قرین خوش بود کار و بار من
ناگه برفت از کوی ما آن گلعذارِ دلربا گشتم به هجران مبتلا، غم باعث آزار من

خوش گر بیاید باز هم نزد من آن زیبا صنم
زیرک بشادی میرسم آید چو گلرخسار من

غم بود از جدائیت خانهٔ دل بهار کن — خیز و بیا رها دلی از غم انتظار کن

همچو نسیم صبحدم دور نما غبار غم — همتی ای فرشته رو بر من دلفکار کن

بهر جمال دیدنت آینه ها زدوده ای — آینهٔ دلت کنون دور ز هر غبار کن

روی چو ماه خود ببین روز چو شام من نگر — پرتوی از فروغ مه جانب شام تار کن

هان! نشوی فریبکار ز آنهمه دلربائیت — زیب و صفا نپایدت، خوی فرشته وار کن

دست بشو ز هر جفا در ره شفقت و وفا — ساحت دل ز خرمی همچو شکوفه زار کن

زود رخ چو لاله هم زرد شود چو زعفران — تا بتو هست زیب و فر چارهٔ حال و کار کن

ای گل باغ آرزو، هستی اگر خجسته خو — این دل دردمند را شاد در این دیار کن

یا ز نگاه آتشین دل مبر از کسی چنین — یا دل عاشقانه را چون گل لاله زار کن

آنکه چو گل بیافرید چهرهٔ دلربای تو — بر تو نگفت دل ز کس لاله، داغدار کن

چون رخ با صفای تو وجد و نشاطی آورد
زیرک دلشکسته را فارغ از انتظار کن

جانا ز بوستان محبّت گلی بچین چیدی اگر طراوت و زیبائیش ببین
چون این گل است با تو همی ای خجسته خو گردند عاقلان همه جا با تو همنشین
این گل نشاط بخش بدان گر نثر مرد از طیِّ سال و ماه ز رفتارِ دلنشین
اندر رضای حضرت جان آفرین مدام جز پاکی و محبّت و احسان نمیگزین
ایّام عمر چون گذرانست ناگهان ینکی شود بهارِ تو در روزِ واپسین
کبر و غرور بیخردی را نشانگر است با فردِ پُر غرور مشو لحظه ای قرین
گر از خلوص و مهر و محبّت جدا شوی جیش بلا بُود همه جا یت در کمین
زیرک ز مهر و یاری و احسان جدا مباش
در راهِ دوست گلشن زیبا بُود همین

آبان ماه ۱۳۴۳

مرنجان دل و جان ز نابخردان خموشی بُود پاسخِ ابلهان
ز فردی شنیدی چو گفتارِ زشت بیک لحظه خود را بجائی رسان
که با جمله ای منطقی گفتنت نرنجد تو را بیخرد آنچنان
ز الطاف ای حضرتِ جانپناه بنابخردان هم هدایت رسان
تو زیرک ز رنج آور د کینه توز جدا باش و با او مشو در بیان

ای خوشا با گلعذاری جانب صحرا شدن   بر گل رویش بسان بلبل شیدا شدن

در مه اردیبهشت اندر میان سبزه‌ها   با بهشتی چهره‌ای در گلشنی زیبا شدن

گاه بر گل رو نهادن، گاه بر رخسار او   فارغ از اندیشهٔ خوب و بد دنیا شدن

از شقایقهای صحرا تاجی از گل ساختن   تاجبخش شهریار حسن در صحرا شدن

در میان سبزه‌ها همچون گلی خندان و شاد   بیخبر از محنت امروز یا فردا شدن

وجد و حالی یافتن اندر بهار زندگی   در سرور و شادی از آن نقش رخ افزا شدن

با صفای روی آن گلچهرهٔ زیبا سرشت   ۱۵/۴/۱۳۵۲

زیر کام سرور همچون بلبل از گلها شدن

خرما روزی که با دیدار تو دلشاد بودن   از فراق گلرخی فرخنده خو آزاد بودن

از نسیم گلشن حسنت شکفتن غنچه آسا   با نگاه دلنوازت حضرت حق را ستودن

نقش زیبای رخت دیدن چو بابی مهربانی   بر بهار روی تو دلداده چون فرهاد بودن

از پریشانی رها گشتن ز رخسار تو دیدن   همچو بلبل از رخ گل خرم و دلشاد بودن

در سرور از حسن خلق و روی زیبای تو گشتن

در بهار عمر یار از ستم آزاد بودن

ای نسیم سحر از حضرت دلدار بگو
خوش خبر باش و دمی زآن گل بیخار بگو

ای نشاط آور و جانبخش دمی از سر لطف
حال جانان به من عاشق بیمار بگو

ای نوازشگر روح و دل و جان عاشق
بمن سوخته دل زان بت عیار بگو

بسرایش چو رسیدی بدو صد عرض ادب
ماجرای دل سرگشته به دلدار بگو

پس بیاور خبر از او و مرا شادان ساز
حال آن رهزن دل کو و من از یار بگو

تا بکی بیخبر از یار در اندوه و ملال
زان امید دل سوداززده هر بار بگو

قاصد خوش خبری باش و به آن یار عزیز
عشق بلبل به گل و لاله و گلزار بگو

اردیبهشت ۴۳

بیا که بسته بدل رشتهٔ محبت تو
تو آشنای دلی من غلام همت تو

ز پای تا بسر احساس و درک و معرفتی
ز دوست می طلبم احتشام و عزت تو

بعالمی که در آن کم بود محبت و لطف
بحیرتم ز تو و آن همه عطوفت تو

ز بوی مهر تو گلزار هم بوجد آید
کسی نداند چون من شکوه عفت تو

ز من دریغ مفرمای لطف و معنویت
که زیرک است بجان شاد از محبت تو

ای مایهٔ نشاطِ دل، ای شوقِ دیدگام — آیا بُوَد که خانه‌یِ دل با صفا کنی

یعنی، ز بوستانِ محبت تو هم گلی — گیری به ارمغان و ز خارم جدا کنی

بینی زخم کبود ز داغ جفای خویش — اما نه رأفتی تو بر این مبتلا کنی

دیدم طبیب عارض مهتاب فام و گفت — دردِ جدائی است، تواش گر دوا کنی

تلخی چه دیده ای ز محبت که هر زمان — ای سیمبر به من ستم ناروا کنی

آئینه دلت ز غبار جفا بشوی — تا جان رها ز قید هزاران بلا کنی

گوئی صبور باش و منال از جدائیم — صبرم گرفته، راز نهان بر ملا کنی

ای آهوی ختن که ترا هست بوی مشک — عهدم شکسته‌ای و ندانی خطا کنی

باد سحرگهی چه دل انگیزتر شده است — اکنون نشاط بخش تو با دَ صبا کنی

زیرک که دل نهاده بِ روی چو ماه تست — آبان ماه ۱۳۴۴

آیا بود که از غم هجرش رها کنی

جوانی، ای بهار زندگانی — شدم شیدای آن ابرو کمانی

مرا، دلداده و شیدا تو کردی — بیادش مرغ دل در نغمه خوانی

از آن نیرو که خوانندش اراده — جدا کردی مرا با دلستانی

به اشک و آه و هجرانم رساندی
کنون دل شد جدا از شادمانی

شدم سرگشته از شیدائی دل
در این راه از تو دیدم خسته جانی

مرا در عشق و مهجوری کشاندی
نمودی چهره‌ام را زعفرانی

نشاط هر کسی اندر جوانیست
بیفکن نفس را با پهلوانی

امید آنکه دگر هرگز نبینم
ز نیروی اراده ناتوانی

مبادا زیرکا تسلیم گردی
بنفس، از گلرخی ابرو کمانی

دل را بکلبهٔ غم بسپردی و برفتی
از دوریت دلم را افسردی و برفتی

خوش آن زمان که دل را شوقی رسد دوباره
از غم نشان نباشد، آزردی و برفتی

مرغ سبکپر دل با یک نگه ربودی
شومین عقاب غم را بسپردی و برفتی

گلروی با صفائی، اما چه بیوفائی
آنروز با نگاهی دل بردی و برفتی

با آنکه جور کردی ای گل جفا نبینی
هر چند چهرهٔ من پژمردی و برفتی

دورم ز هر گناهی، دیگر مکن جفائی
ای آنکه اینچنینم آزردی و برفتی

زیرک بنوجوانی دیدی چو گلرخی را
آن به که دیده بر هم بفشردی و برفتی

آبانماه ۱۳۴۳

بر من آشفته دل هم گاهی ایجان کن نگاهی
جور ها کردی و از دل برنیامد تیر آهی

دل ز تنهائی و هجران دست و تابست ایجان
ای بباغ حسن یکتا کن نظر بر بینوایی

در نگاه جانفزایت گوئیا لطف بهشت است
کز نسیمش تازه شد دل همچو از باران گیاهی

تیر مژگانت چه زیبا بر دل شیدا نشسته
دلنشین پیکان نباشد جز ز فیض چون تو شاهی

بشکر است آن غنچه یا لب گلشن است آن چهره یا رو
خیل مژگان داری آمیه یا ز هر جانب سپاهی

این دل شیدا که غمها دیده از هجر جدائی
از تو میخواهد سروری که بر حالم گواهی

مشک میبارد ز کویت ای بها عشق و مستی
وجد میبارد ز چشمت کن بزیرک هم نگاهی

آبان ۴۵

بهار هستی من آن عذار رؤیائی
گسست از دل من پردهٔ شکیبائی

بیا بیا دل شیدای من ببین که شده است
ز داغ عشق تو چون لالهای صحرائی

من اوفتاده ام از پا زیک نگاه و هنوز
کنی ز لشکر مژگان سپاه آرائی

زیک نظاره بر آن نرگس نشسته بماه
چه اشکها که فرو ریختم برسوائی

چو نرگسی بهم آمد چو غنچه ای خندید
از آن اشاره بشد کام من تماشائی

خیال روی تو هم میگریزد از نظرم
صفای دل ز که جویم بکنج تنهائی

بیاد از رخ زیبای خویش وجد آور
که زیرک است اسیر کمندِ شیدائی

ای ماه صفابخش دل و جان که گشتی — ای سرو سهی جلوهٔ بستان که گشتی
ای پاکتر از ژالهٔ گلهای بهاری — دُرّ صدف دیدهٔ گریان که گشتی
ای نوگل زیبا بگلستان کِئی تو — ای رهزنِ دل شوق دل و جان که گشتی
ای شوق دل و دیده که راوجد و سروری — ای جان بکجا رفتی و جانان که گشتی
ما و شب تنهائی و تاب و تب هجران — ای راحتِ دل شمعِ شبستان که گشتی

زیرک بود و وادیِ پر رنج جدائی
دمساز دل این است تو درمان که گشتی

آیا بود که روی بر این مبتلا کنی — شیدای خود، از آتش هجران رها کنی
برموی خویش بنگر و روزم نگاه کن — آری نگاه کن که چه با روز ما کنی
دل چون کبوتری بهوای تو پر زنان — تا شفقتی بمرغکِ دیر آشنا کنی
از دل برون نمیرود ای یار مهر تو — گر با هزار رنج و غمم هم نوا کنی
از من جدا مباش نگارا که با وفا — خو کرده را ز خویش نشاید جدا کنی

ای دیده که زبینش گویا تو در خطائی — نیکو نظاره می کن گاهی چنین چرائی
رخسارها ببینی کردارها نبینی! — خوشرویی زشتخو را قابل مبین بجائی
دیدی اگر براهی زیبای تندخوئی — براو مکن نگاهی، آید چو در سرائی
بیچاره دل که گاهی آنرا بغم کشانی — گر نیک بین نباشی که با جفا عشق فائی
دل رام بینش تو، جان رام دل بود — با این دو رام شید گاهی تو در خطائی
زیبای باخرد را لایق بدان بهر جای — براو همی نظر کن چون خوب و با وفائی
زیرک مبند دل را بر چهره ای فریبا — آبانماه ۱۳۴۴
تا ناگهان نبینی هجران و مبتلائی

ای مصفا در بهار زندگی — چهره ات را نیست آن زیبندگی
از تو زیبائیت گل در شگفت — می شد اندر بوستان زندگی
نقش زیبای رخت شاداب بود — سرو قد نیکو در بندگی
چند سالی از جوانی چون گذشت — نیست اندر چهره ات فرخندگی
چون بهار عمر طی شد ای دریغ — می رود از چهره ها رخشندگی
بر نکوخویان زحق شادی رسد — در سرای دیگر، از بخشندگی

تو ای گلچهره‌ای زیبا که با ابرو کمان داری
از آن حسنِ نشاط افزا نگار عاشقان داری

درآیینه ببین اکنون جمالِ دلفریبت را
که تا از چشم بد رخسار زیبا را نهان داری

ز نقش دلربای چهره‌ات نقاشها حیران
ز قامت سروِ زیبائی چو سرو بوستان داری

سپاس حق همی گویم ز هر نقشی که می‌بینم
چه نرگسها ز زیبائی فرح‌بخش جوان داری

بدانسان از بهار روی تو زیرک بوجد آمد
که پندارد چنین زیبائی از باغ جنان داری

بهوش باش گر از زندگی ثمر خواهی
طریقِ نیک و روانبخش دادگر خواهی

بچند روزِ بقا رهسپر نکو خو باش
اگر صفای دل و قدرتِ بصر خواهی

براهِ عشق گرت جذبه‌ها بود هشدار
برای خویش چو توفیق و برگ و بر خواهی

به جدّ و جهد رهِ حق بپوی با اخلاص
اگر تو حاصلِ والای این سفر خواهی

بکوش در رهِ احسان و نیکی و تقوا
اگر براهِ خدا خویش معتبر خواهی

صبور باش و وفا خو در این دیار همی
چو یاری و کرم و فیضِ دادگر خواهی

وفا و مهر و مودت مسیر دانائیست
جدا مباش از این شیوه گر ثمر خواهی

خرداد ماه ۱۳۷۵

بازآی که دلتنگم چون لالهٔ صحرائی | دریاب که حیرانم در وادی شیدائی
در دیدهٔ من جانا رخسار شقایق بین | گل خواهی اگر بینی زان نرگس رویائی
شد چهره چو نیلوفر کان ژاله ز دیدیم | در چهرهٔ من بنگر گلزار تماشائی
حیرت زده ام بیدار از نقش خداوندی | مدهوش شدم این بار از پرتو زیبائی
تا روی ترا دیدم شد صبر و قرار از کف | وای از من و وای از دل در وادی شیدائی
با لالهٔ رخسارت گلزار نمیجویم | با نرگس شهلایت گل را نه فریبائی

دریاب که زیرک را دور از تو بهاری نیست   شهریور ماه ۱۳۴۴
ای رشک گل و سنبل ای گلشن زیبائی

تو بر ملک دل گلرخا پادشاهی | اگر بی‌سپه‌ری، اگر بی سپاهی
بیار روشنی بخش بر این دل تنگ | فرح‌بخش و وجدآفرین همچو ماهی
نگه در نگاهم به افسون نمودی | زدی شعله بر دل ز تیر نگاهی
مرنجان دلم را ز هجران نگارا | جفا نیست زیبندهٔ چون تو شاهی
بشد دل بیک لحظه شیدای رویت | ز رخسار گلگون و چشم سیاهی
گهی دلنوازی گهی جانگدازی | گهی جانفزا چون نسیم پگاهی

مرنجان دلی را که شوق تو دارد — خیالت بود شمع هر کوره راهی
ره آه بستم که جانت نسوزد — ولیکن تو سوزی دلم گاهگاهی
وفای توام می رهاند ز اندوه — جفایت کشد دل بتاریک چاهی
ندیده است زیرک گلی همچو رویت — اردیبهشت ماه ۱۳۴۵
تویی آنکه بردی دلم از نگاهی

ای سروِ سهی قامت گلروی کجائی — شیدای توام، یارِ سمن بوی کجائی
از هجرِ رخت دلشده‌ای زار و نزارم — ای دلبرِ وجدآور و مه روی کجائی
دور از تو من و آتش جانسوز جدائی — آرامِ دل، ای یارِ نکوخوی کجائی
شد مرغ دل آشفته ز سودای تو ای یار — ای نوگل طنازِ سیه موی کجائی
از لحظه‌یِ دیدارِ تو ای یار چه گویم — زیبای من، ای گلرخ دلجوی کجائی
گر باز ببینم گل رخسارِ تو جانا — دل زنده شود، حال بمن گوی کجائی
سودازده‌یِ نرگسِ شهلای تو بسیار — ای شوقِ دل، ای تافته گیسوی کجائی
زیرک ز لقای تو بشد شاد و غزلخوان
ای گلرخِ زیبایِ وفاخوی کجائی

زغم مزن گره برخ به ناشکیبائی
گزاین گره، گره در کارِ خویش افزائی

بدستِ غم مسپای نهالِ هستی خویش
گزاین شراره دری از تموز بگشائی

چو غنچه‌ای ز سرِ شاخ زندگی پژمرد
ز اشکِ غم نتوانی ورا بسیارائی

شنیده‌ای که به گل ژاله میدهد نیرو
تو کی غبارِ ملالت چنان بپیرائی

ز صبر مشکل آسان شود بیاریِ حق
اگر بصدق بکوشی و جهد بنمائی

ز جورِ چرخ، دریغا که نیست راه گریز
چرا ز وادیِ اندوه جان بفرسائی

اگر بپاکی و با یادِ حق شوی درکار
رسی بکام، تو این ره چرا نپیمائی

چو با خلوص و توکل رهِ بقا پوئی
بدوری از خطرِ جاهلانِ یغمائی

زِ یاد و ذکرِ خداوند شاد کن دل را
همیشه، زیرک و بگریز از تن آسائی

فروردین ماه ۶ ع

به اشکِ شمع بخندید لاله چمنی
که کاستی تو و برجاست نوگلِ چو منی

به اشکهایِ تو حیران شده است این لاله
مسوز خود چو گیاهی ز برق در دمنی

یکی دو لحظه هستی و این همه زاری؟
بخند چون گل زیبا بشاخهٔ سمنی

بگفت شمع: مرا سوز و ساز از آن است
که نورِ شوق ببخشم بروی انجمنی

چراغِ راه شدن ساعتی به از عمری حیاتِ بی ثمر، اندر سرای یا چمنی
اگر رسد ز تو خیری بدیگران زیرک
در این دو روزِ بقا چاره سازِ جان و تنی
خرداد ماه ۱۳۵۳

توئی ای عشق شوقِ زندگانی توئی تسکین دل در هر زمانی
تو شادی بخشِ جانی و دل افروز توئی لطف و صفای زندگانی
چه عشقی؟ عشق والای الهی که هستی جانفروزی آسمانی
دلِ آشفته ای را گر صفا نیست بود افسرده و در ناتوانی
ز تو شادی رسد بر آن دل تنگ ورا از تیرگیها وارهانی
امید هستی و شوق وجودی صفای روح و شادی بخش جانی
توئی عنوانِ درس حق پرستی که ما را در حریم حق رسانی
به هر دل چون تو حاکم گردی ای عشق شود یکسر خلوص و مهربانی
امیر و بنده یکسانند نزدت هم آن ژنده لباس، آن پرنیانی
نیارد گفت زیرک از جلالت توئی تنها امیدِ جاودانی
به اشک و آهم از هجران ولیکن ز رنجم زین همه گوهر فشانی

بدل چه شوق رسید از طراوتی که تو داری | بباغ سرو ندیدم چو قامتی که تو داری
بنفشه سر بگریبان شده است و لاله و مینا | ز خویش بیخبرند از طراوتی که تو داری
ز یک نگاه چو دل بردی و بشوق رساندی | بحیرت آمدم از این درایتی که تو داری
چو اشتیاق جمالت بود در این دل شیدا | خوش آن زمان که ببینم حلاوتی که تو داری
شکست سرو ارم را چو سرو قد تو قامت | ببین چه می کند این سرو قامتی که تو داری
بباغ حسن غلام تو اند لاله رخان هم | ز نقش او بود اینسان زعامتی که تو داری

ز یک نگاه چو زیرک بشد بروی تو شیدا
کنون بوجد رسید از حلاوتی که تو داری

گلی که نیست چو آن اندرین بهار توئی | بهار عمر مرا برترین نگار توئی
رخت شقایق صحرا بر صنوبر باغ | بمو بنفشهٔ زیبا، برخ بهار توئی
لبت شکوفهٔ خندان بگیر و مروارید | ز نقشهای خداوند شاهکار توئی
چو در بهار جوانی ببینم این گلرخ | از آن خوشم که فرحبخش دلفگار توئی

نشست بر رخ زیرک اگر غبار غمی
نسیم وار جدا ساز آن غبار توئی

سوخت جانم، سوخت جانم در بهار زندگانی
نیست بر این شعله آبی جز سرشک ارغوانی

از پریشانی و محنت خسته حال و ناتوانم
نیست برگی نیست باری غم نماید سایبانی

رنج تنهایی هزاران شعلهٔ آتش بجان زد
دیده ام شد لاله فام و چهرام شد زعفرانی

دل ز پروانه فزونتر سوخت اندر وادی غم
کاو بیکدم سوزد، اما دل بسوزد هر زمانی

شمع را هم سوختن ها نیست چون سوز دل من
کاو بظاهر سوزد و من سوختنهای نهانی

طوطی طبعم چو بیند گوهر اشکی بمژگان
نغمه های غم سراید با زبان بیزبانی

آه آتش زای من یارد که سوزد پردهٔ شب
لیک این آتش نکاهد سوختنهای نهانی

دل شده چون لاله زاری لاله هایش لالهٔ غم
هر یکی داغی بدل دارد ز آلام جهانی

پیک شادی گر دمی گم کرده ره سوی من آید
بخت دارد نزد انگر غم مینماید پاسبانی

سرخوشم از آنکه بار منتی بنشستم نفرسود
گر مرا بود این همه رنج و غم و افسرده جانی

زیرک مسکین چه سوزی ز آتش آلام گردون
خیمه در دشت رضا زن خیمه های خسروانی

دستهای نفس را بر بند با زنجیر تقوی
تا نیفزاید غم دل را قضای آسمانی

گام در راه خدا نه با امیدش جان صفا ده
تا رها گردی ز اندوه و رسی بر شادمانی

یازدهم دیماه ۱۳۴۴

گفتم که در جدائی دلرا رسد جفائی   گفتا: تو را همین بس در عشق آشنائی
گفتم ببند عشقت افتاده‌ام چه سازم   گفتا: ز سر برون کن این رنج مبتلائی
گفتم بها دل باش گر خوب و مهربانی   خندان بگفت از من بیند کسی وفائی؟
گفتم ز تیرِ مژگان دل شد دچار هجران   گفتا: جُز این نبینی در عشق و مبتلائی
گفتم ز دوری تو باید چه کرد ای گل   گفتا: بسوخت باید در بوتهٔ جدائی
گفتم زکات حُسنی هم گر دهی شوم شاد   گفتا: فقط نگاهی بر روی دلربائی
چون گفتمش زمانی نزدم بمان نگارا   گفتا: رَمَد دمادم این آهوی ختائی
گفتم که من همیشه بهرت نشاط خواهم   گفت ای عجب ز من جور بر فرد باوفائی؟
سنگین‌دلی جدا شد ناگه از آن پریچهر   بر چهره‌اش فزون گشت ناگاه دلربائی
گفتم ز نقش رویت بسیار شاد گشتم   گفتا: شنیدم از تو من هم نکونوائی
زانپس خیال رویش گاهی نمود شادم   یادش بخیر بادا، آن آهویِ ختائی

گفتار نیک اثرها دارد بر زشت و زیبا
زیرک نکوسخن گو، هستی بهر سرائی

ای گلرخِ فرخنده خو با یک نگه دل می‌بری ای سروِ باغ آرزو از سرو هم رعناتری

ای نوگلِ زیبا بیا، من مانده‌ام تنها بیا تا کی جدا از ما بیا، چون گل مرا در خاطری

دلداده‌ات جانا منم بر حسنِ تو شیدا منم رو سوی ما کن ای صنم بگذار یار دیگری

آن نرگسِ جادوی تو یا چشم چون آهوی تو گاهی کشاند سوی تو چون ما پریشان خاطری

زیباترین زیبا توئی در باغ چون گلها توئی سروِ چمن آرا توئی زین جذبه با دل می‌بری

نقشِ الهی اینچنین وجدآور است دل نشین راهِ وفا خوبان گزین، راه نکو و بهتری

ای بلبلِ شیرین سخن همخو مگردی با زغن گر بشکنی پیمانِ من آن نیست جز افسونگری

چون تو ندیدم بیگمان گلچهره و ابروکمان با تیرِ مژگان ناگهان شیدا نمائی دیگری

دیدم خیالی در رهی بر ملکِ دل شاهنشهی گفتم تو را: سروِ سهی از جمله خوبان برتری

شادم ز یادِ روی تو، آن چهرهٔ گلبوی تو شد طرهٔ گیسوی تو زنجیر دلها ای پری

باز آمدی ای شادمان رسانی گلرخ ابروکمان وجدی بیاور هر زمان ای آنکه از گل بهتری

زیرک چو بر بامِ تو شد مرغِ دلش رامِ تو شد غافل سوی دامِ تو شد او را مرنجان ای پری

در نوجوانی دوستان دلداده‌ای گشتم چنان

آمد به ذهنم ناگهان، رو در رهِ والاتری

ترکیب بند

در رهِ حق باش

نیستی اندر طریق و در رهِ تاری
چون بَرهِ حق نئی، تو کم زِ غباری

رهروی راهِ خدائی تو چو خاکی
خار صفت خوارِ جمله شهر و دیاری

روزی اگر در بلای سخت دچاری
زآتش غم نیست در تو صبر و قراری

درک نمائی که نیست چارهٔ کاری
نیست خزانِ ترا خجسته بهاری

غیرِ بهار آفرین کسی نتواند
تا زخزانِ غمی تورا بِرهاند

در رهِ اخلاص و زهد و مهر و وفا باش
دور شو از هر خطا، براهِ خدا باش

نیکی و احسان نما جدا ز جفا باش
دور ز تزویر و ظلم و کید و ریا باش

با خردانه بِره جدا ز خطا باش
خود همی اندر طریق راهنما باش

حقِ کسی را مبر ز جهل جدا باش
در رهِ والای دوست چون عُلما باش

چند ز غفلت رهِ صواب بجوئی
چند ز غفلت رهِ ملال بپوئی

در رهِ حق باش، برترین رهِ دنیا
راهِ نشاط آفرینِ حضرتِ یکتا

جُز رهِ کویش از او مدار تمنّا
تا بذکاوت رسی و شوق بهر جا

هر که بجز بی بپوید این رهِ والا		چهرهٔ او آورد نشاط چو گلها
رهروی نیکوخصال و واقف و دانا		میرسد اندر حضورِ حضرتِ یکتا

باخردان میرسند جانب درگاه
چونکه در این ره بُوند خُرّم و آگاه

جهد نما در طریقِ حضرتِ الله		تا به مَسرّت رسی بجانبِ درگاه
هر که بود با خلوص و عاقل و آگاه		هست براه خدا بهستیِ کوتاه
گر نبود در طریق غافل و گمراه		نیست در او رنج و غم برد زُنشانگاه
کوشش در احسان و زهد و عدل بدین راه		تا برسی عاقلانه جانب الله

یادِ لقایش بود نشاط و سرورم
عاشقِ بسیارِ جانپناهِ غفورم

باخردانی که راهِ دوست گُزیدند		در رهِ والایِ حق بعشق و امیدند
چون برهِ او زهر خطا بَرمیدند		زان خرد و جهد در کمال و نویدند
زان همه اخلاص و لطف رو نپیچیدند		جملهٔ نادیدنی چو روز بدیدند
چون بحضورش زهر دیار رسیدند		از کرمش بانشاط و شوقِ شدیدند

به چه سعادت نصیب و پاک روانند
بر حذر از دیو نفس و حامی جانند

راهِ خدا غیر زهد و مهر و وفا نیست — بیخرد است آنکه در طریقِ خطا نیست
رهروِ حق لحظه ای به کید و ریا نیست — هیچ در او دل شکستنِ ضعفا نیست
نیکی و احسان بود در او و محبت — هست خلوص اندر او و هیچ خطا نیست
وای بر آنکس که راه سوی خدا نیست — بهتر از این ره رهی به هستیِ ما نیست

با خردانه بکوش در رهِ والا
حمد و ثنا گو همی بحضرتِ یکتا

گر بودت در چراغِ عقل ضیائی — زیرک از امروز در طریقِ خدائی
هست تو را در خلوص و زهد نوائی — خیمه زن اندر سرایِ مهر و وفائی
نیست بکس در حیات از تو جفائی — در رهِ احسان و زهد و جد نمائی
در ره کوشش ز جهد چهره گشائی — زعشقِ خدایِ کریم روح فزائی

زعهدِ جوانی به لطف و مهر و وفا باش
یاری از او می طلب براهِ خدا باش

بسم الله الرحمن الرحیم

تو را یا رب قسم بر ناله‌ها در بینوائیها — تو را یا رب قسم بر رنجها در مبتلائیها
تو را یا رب قسم بر کلبهٔ تاریک محرومان — ترا یا رب قسم بر شعلهٔ غم از جدائیها
تو را یا رب قسم بر عاشقان جانفشان تو — تو را یا رب قسم بر زهدها و پارسائیها

که عدل و داد حاکم گردد از لطف تو در عالم
نباشد ظلم و بیمهری بهر جا در بنی آدم

تو را سوگند بر آه و ندبه هجران تو در جانها — تو را یا رب قسم بر اشکها و رنج و حرمانها
به آن کاو می پذیرد در رهت هر رنج و محنت را — همی کوشاست در راه تو و خوبی به انسانها
ترا سوگند بر آن بیکسانهائی که مینالند — بزیر ضربهٔ جانسوز جلادان بزندانها

که از الطاف خود صحت عطا فرما به بیماران
امور خلق هم باشد خدایا دست هشیاران

تو را یا رب قسم بر رنج فقر و آتش تبها — تو را یا رب قسم بر آه هر مظلوم در شبها
تو را یا رب قسم بر شام تاریک سیه روزی — که در آن شام غم دارد ز آب دیده کوکبها
تو را یا رب قسم بر کودکان خوب و معصومی — که گاه حمد تو لطف و صفا دارند در لبها

که این ملت ز فقر و نابسامانی رها گردند
زراندوزان بیش از حد به احسان آشنا گردند

تورا سوگند بر عالم ترا سوگند بر آدم | تورا سوگند بر زهرا، ترا سوگند بر خاتم
تورا سوگند یارب بر جوانان وفاگستر | ترا سوگند بر عیسی و بر موسی و بر میثم
تورا سوگند بر آن قدرتِ بی منتهای تو | ترا سوگند بر پاکان و یکرنگان این عالم

که هر کس هست اهریمن خصال و خائن و بدکار
شود یا فارغ از هستی و یا فردی نکوکردار

تورا یارب قسم بر رهروان کوی والایت | تورا سوگند بر نیکوترین افراشته رایت
به آنهائیکه با احسان و نیکی و خداجوئی | همی با یاد و نامت بوده اند شاهان دنیا
ترا یارب قسم بر جملهٔ خوبانِ خیراندیش | بنقش جانفزا در بوستانهای مصفا

که از لطفت هدایت جانب نابخردان آید
وفا و عدل و احسان کل عالم را بیاراید

سپاس ای حضرت یزدان ستر بخش هشیاران | هزاران شکر چون هستی همی یار گرفتاران
ز الطافِ فرحبخشت چو دلها شاد فرمائی | سپاسِ بیکران گوئیم ای یکتای جاویدان

امیدم اینکه زیرک هم بُوَد رهپوی آگاهی — بهمن ماهِ ۱۳۵۶
چو مینالم ز هجرانت عزیزِ جاودان گاهی

ترکیب بند

پیمان شکن

از مهر و وفا بیخبر ای یار چرائی — فارغ ز منِ غمزده از یار چرائی
در حقِ من ای یار ستمکار چرائی — از یار جدا محرمِ اغیار چرائی

تا چند برنجی دلِ شیدائیِ ما را
تا چند ندانی غمِ تنهائی ما را

آن روز که بردی دلِ شیدا ز نگاهی — رفتی و شدی بیخبر از آتشِ آهی
آن نرگسِ مستِ تو بدیدم که گاهی — می گفت شوم آخرت ای یار پناهی

پیمان بشکستی و رها کردی و رفتی
این غمزده را غرقِ جفا کردی و رفتی

اکنون که شدم والهِ تو تنها نظری کن — از روی وفا بر منِ شیدا نظری کن
یکدم بمن ای گلرخ زیبا نظری کن — بر حالِ دل ای راحتِ دلها نظری کن

در ظلمتِ این شام دمی شمعِ وفا باش
کاشانهٔ ما را ز وفا نورِ صفا باش

از سرزنش خار جفا بیخبری تو — در گلشن عمر از صفا بی اثری تو
چون جور کنی، جا به خطا راهبری تو — دلدار نئی، پس دل ما چون ببری تو؟

مرغی که ربودی مفکن در تب و تابش
صیاد جفا کامده رنج و عذابش

شو سوی گلستان و ببین مرغ چمن را — بر دامن گل بنغمه بگشاده دهن را
شاد است ز وصل و برفکنده است شجن را — گل بین که بخود ره ندهد زاغ و زغن را

اندر چمن عمر چو گل باش نکوکیش
بر مهر و محبت همی ای یار بیندیش

ترسم که تو یک روز شوی زار و پریشان — در گردش ایام چو ما واله و حیران
از رنج بسوزی و کنی ناله و افغان — گردی ز جفاهای خود ای یار پشیمان

آندم بخود آئی و بفهمی غم ما را
تا زار نکشتی بنه ای یار جفا را

کردیم خطا دل بتو دادیم چه سازیم — دیده بغلط بر تو گشادیم چه سازیم
بیهوده بدام تو فتادیم چه سازیم — گوئی خرد و هوش نهادیم چه سازیم

ما بیخبر از آن دل چون سنگ تو بودیم
ما غافل از این عشق بدآهنگ تو بودیم

جور ارچه نمودی، نرسد بر تو جفائی　　هجرانِ تو ام سوخت پر و بال کجائی
زیرک شده چون مرغ زغم نغمه سرائی　　لطفی بکن ای یار به بی برگ و نوائی

شو تازه بهارم ببر ای یار خزان را
تا ز آتشِ آهم بر هانی دل و جانرا

دی ماهِ ۱۳۴۳

ترجیع بند

نوبهار

ز لطفِ یار دیگر با یاران نوبهار آمد　　هوا عنبر فشان گردید و گل بر شاخسار آمد
نسیم صبحدم از طرفِ گلشن مشکبار آمد　　هزاران لاله و نسرین بطرف جویبار آمد

ز فیض حضرتِ یکتا همی گو هر بهار آمد
که بزم آرای عالم گشت و شادان ساخت دلهارا

بهر بزمی و هر کویی نشان از گل همی جوئی　　تو گوئی بوستان گشته بسان باغِ مینوئی
زهی باد و ستان بودن بشادی بر لبِ جوئی　　زهی چون گُل نیالودن به نیرنگ و فسون روئی

زهی از غم نیاوردن گره بر طاقِ ابروئی
زهی شادان نهادن این بهارِ روح افزارا

درخت گل شکوفا گشت و کوه از نبات پایان	چمن از گل چراغان گشت و خوش آواز مرغان
بساط سبزه و گل پرنیان گسترده در بستان	بطرف جویبار اسند و در گلزارها یاران
زالطاف خدا هستند شاد و خرم و خندان
که اینسان آفریند گلشن و گلهای زیبا را

زصنعش حضرت یکتا چه نقشی بر گلستان زد	گل یاقوت سان طعنه بر آن لعل درخشان زد
جهان دیگر شد و رنگین قبا بر باغ و بستان زد	جوانی راز سر بگرفت چون طعنه به پیران زد
چو دید آن طعنه پیری بر فلک اینگونه افغان زد
که دیگرگون نشد دنیا، دگرگون ساخته ما را

چو سنگ کوهسار از دل سر سخت گریان شد	گلی زیبا بروئید و زاشک سنگ خندان شد
چو ابر نوبهاری بر رخ گل ژاله ریزان شد	زاشک چهرهٔ گل بلبل زیبا غزلخوان شد
چو این آهنگ موزون باعث شوق دل و جان شد
در این ایام بنمائید گلگشت و تماشا را

فروردین ماه ۱۳۴۴

مستزاد

باز ببین این همه نقش و نگار، در بهار   سوی چمن آی و ببین صنع یار همچو یار
گشته مرصّع گل یاقوت رنگ بیدرنگ   مقدم نوروز غنیمت شمار، چون هزار
جانب بستان چو شدی ایجوان بی امان   از دل صحرای غم دی و پار، کن فرار
بوسه بزن بر رخ هر نوعروس، بی عبوس   با لب خندان چو بود نقش یار، در بهار
ساغر گل هست می ناب نوش، کز سروش   می رسد آهنگ بهر شاخسار، بیشمار
وقت غنیمت شمر ای هوشیار، کز بهار   دید توان لطف خداوندگار هر کنار

زیرک از این نقش شگفت آفرین در زمین
شاد و غزلخوان شد، همچون هزار در بهار

فروردین ۱۳۶۹

ای دوست که با مهری و هشیاری، با آن دل آگاه   شادی برساندی بمن ای یار، در مدت کوتاه
در پیش تو بودن بشب و روز، نیکو و دل افروز   وجدی رسدم زان گل رخسار، ای طالب درگاه
چون در ره اخلاص و وفائی، شوق دل مائی   هستی تو فرحبخش چو گلزار، بی چهره چون ماه
از خصلت نیکوست تراو جدرسانی هم نیک بیانی   گل سیرت عاری ز خس و خار، ای رهرو همراه
خوبان جهانند صفابخش دل و جان، همچون گل بستان   زیرک چو بدیدت بشب تار، شد فارغ از آن چاه



قصائد ومراثي

در ستایش حضرت رسول (ص)

شوق بخش روح و جانی یا محمد ای رسول
خاتم پیغمبرانی یا محمد ای رسول

رهنمای ما، براه حضرت جان آفرین
بر دل ما گل فشانی یا محمد ای رسول

عاشقان حضرت حقند ره سالار عشق
رهنمای عاشقانی یا محمد ای رسول

با نماز و روزه جان و دل بیاید وجد و حال
یار بیحد نکته دانی، یا محمد، ای رسول

اولین و برترین فیض خدا سویت رسید
چونکه بیحد مهربانی یا محمد ای رسول

ای ره آموز الهی، ای بها عقل و دین
مهتر پیغمبرانی یا محمد، ای رسول

وحی والای الهی با تو قرآن آفرید
برترین فرد جهانی یا محمد ای رسول

از کلام الله آگاهی رسد در راه حق
رهنمای جاودانی یا محمد ای رسول

در ره والای او و جانب کویش شدن
اولین یاری رسانی یا محمد ای رسول

دیدم اندر خواب یکشب حضرت احمد ترا
به ز فیض آنچنانی یا محمد ای رسول

شاه شاهانی و ره سالار سپویان حق
بر فراز آسمانی یا محمد، ای رسول

یار ما شو در طریق حضرت پروردگار
یاور آشفتگانی، یا محمد ای رسول

زیرک اندر راه حق امیدوار لطف تو ست
چاره ساز بندگانی یا محمد، ای رسول

خوابی واقعی که در شبی در مهرماه سال ۱۳۸۰ دیدم

دوشش دیدم رخ زیبای شما اندر خواب   مژدهٔ خواب مرا دل برهاند ز تب و تاب
می رسیدید ز راهی و بسی همراهان   جملگی در رهِ والای شما بس شاداب
کوه پیمائی من بود من از کوه بلند   آمدم سوی شما حضرتِ جانان بشتاب
ناگهان بانگ برآمد که رسولُ اللهی   یا محمد (ص) منِ سودازده هم چون اصحاب
بشدم نزدِ شما عرضِ ارادت کردم   پس بگفتم سخنی حضرتِ احمد زین باب
که من از فیض خداوند سرودم اشعار   این سرودن بود از کودکی و هم ز شباب
خواستید از منِ ناچیز که شعری خوانم   یک رباعی چو بخواندم من مسکین زان باب
گهر اشک درخشید شما را ز بصر   سخت حیران شدم از آنهمه احساس بخواب
دست بر دستِ حقیری چو من از لطف زدید   بهرِ تشویق من و شوق رسیدم ز شباب
آن زمانی که من این شعر سرودم چون بود   دل من گاه ز هجران جدائی بیتاب
خوابی اینگونه چو دیدم بمن آمد الهام   که در این راه بکوشم منِ شیدا بشتاب
هم امیدی برساندی که بود شعرم را   اثری نیک و شدم از کرمت بس شاداب
بس درود از من بر آنهمه احساست باد   بهر توفیق مرا حضرتِ احمد دریاب

این رُباعیست که در محضر حضرت خواندم   شاد فرمود مرا فیض حضور اندر خواب

یارب چو سپند اگر بسوزد دل ما   در رنج بُوَد حیات ناقابل ما
با جان بخریم آنهمه آتش و سوز   گر فیضِ لقای تو شود حاصل ما

در شباب

هر کسی پوید همی راهِ صواب   دور می گردد ز درد و اضطراب
چند روز عمر ناگه بگذرد   بد سگالانند در کوی عذاب
برترین ره، راهِ والای خداست   با خرد می پوید این ره در شباب
از جوانی در مسیرِ راه باش   تا نیفتی در فغان و اضطراب
پاکی و نیکی، عبادت بایدت   جهد اندر کار و در راهِ صواب
هم خردمندانه در گفتار باش   وای بر گویای پوچ و بیحساب
گفته های کذب و بی منطق کشد   ناگهان گوینده را اندر عذاب
هر که باشد در ره فسق و فجور   می شود ناگه وجودش چون حباب
نیکمردی را بدیدم در بهار   خوب و زیبا همچو گل در آفتاب
جلوهٔ رخسارش از احسان و جود   نیکخو یا نند چون گل یا گلاب

در ستایش سالار شهیدان حضرت امام حسین علیه السلام

در طریقِ کبریا چون ماه و هوری یا حسین — بر فراز کوی مشتاقان چو نوری یا حسین

کس نیامد در جهان همچون تو رهسالار حق — برترین حق پیشهٔ حیِّ غفوری یا حسین

زان شهادت در رهِ پروردگارِ مهربان — در میان حق پرستان در حضوری یا حسین

در میانِ عاشقانِ حضرتِ جان آفرین — برترین ره پویِ دانا و شکوری یا حسین

راهپویانِ نکوکردارِ حق هم با تو اند — چون تو اندر محضرِ حیِّ غفوری یا حسین

با چنان حق جویی و ایثار چون گشتی شهید — نزدِ حیِّ مهربان اندر سروری یا حسین

گه خردمندان برنج آیند از نابخردان — در خردمندی براه حق چو نوری یا حسین

ز عشقِ والایت بخالق، ز آنهمه لطف و وفا — دائماً در کوی یزدان در سروری یا حسین

ای شهیدِ جاودان و ای امیدِ رهروان — در خلوص و زهد در اوجِ وفوری یا حسین

از خداوندِ تعالی عدل و احسان می طلب — بر همه خلقِ جهان چون در حضوری یا حسین

گاه از هجرِ الهی اشک و آهی در من است — واقفی بر حالِ ما از راهِ دوری یا حسین

بهرِ زیرک هم براه حق از او یاری طلب
بر حقیری چون من و بر هر شکوری یا حسین

در ستایش حضرت علی علیه السلام

برترین مردِ خدائی یا علی — با رهِ حق آشنائی یا علی
در طریقِ حضرت پروردگار — بندگان را رهنمائی یا علی
یا علی گو نیسم چون درد و رنج — غم زدلها میزدائی یا علی
چهره ات الگوی زیبائی بُوَد — یادِ تو خوش، دلگشائی یا علی
اشتیاقِ دیدنت در ما بُوَد — راهسالارِ خدائی یا علی
یارِ ایتام و مساکین بوده ای — هم تو در اوج وفائی یا علی
در رهِ نیکی و احسان و کرم — نیز اول رهنمائی یا علی
جانب کویِ خدای مهربان — عاشقانرا رهگشائی یا علی
ای خوشا آنکس که از درگاه حق — بشنود از تو نوائی یا علی
پند و اندرزت براهِ کردگار — هست اندر هر سرائی یا علی
دوش مردی گفت: بُروزی در خطر — چون بگفتم یارِ مائی یا علی
یاریت بنمود دورش زان خطر — منجی زود آشنائی یا علی
آب و نانت راهمی دادی مُدام — بر فقیر و بینوائی یا علی
تا نمیدادی به مسکینان غذا — خود نمیخوردی غذائی یا علی

چون تو اندر خیر و احسان و کرم کس ندیده در سرائی یا علی
وای بر آنکس که باشد در جهان باعث فقر و فنائی یا علی
می رسان از حق هدایت بر همه تا ننالد بینوائی یا علی
یا امام راستین و اولین در رهِ او یار مائی یا علی
برترین ایثارگر در راهِ حق بر مَلَک فرمانروائی یا علی
حضرت والا امیرالمومنین رهنمای دلگشائی یا علی
نیست کس همچون تو در تقوا وجود الگوی مهر و وفائی یا علی
همچو آن ختم رُسُل، دانای دین حق شناس و جانفزائی یا علی
هستی اندر محضرِ جان آفرین بر ضعیفان کن دعائی یا علی
می طلب از حضرت پروردگار بر مریضان هم شفائی یا علی
میرسان این یاری از درگاه حق جانب هر مبتلائی یا علی
نیکخو یا نرا جدا فرما ز رنج برترین مشکل گشائی یا علی
زان همه ایثار و احسان و وفا روحبخش و جانفزائی یا علی
هست زیرک را امیدِ دیدنت در حریم کبریائی یا علی

مهرماه ۱۳۸۶

یارِ عزیز

گونهٔ زندانِ هستی بازقیری رنگ شد / نغمه پردازِ وجودم مرغِ بدآهنگ شد
خونِ دل از دیده میریزد بجای آبِ چشم / شیشهٔ عمرش چو ناگه اینچنین بر سنگ شد
صولتِ طوفانِ غم می لرزدم جمع وجود / در میانِ آب و آتش قلب چون بانگ شد
گو نصیحت گوی همراز روان افزای من / سوی ما این سنگ اندوه از چه قلماسنگ شد
رفت آن یارِ عزیز و عرصهٔ هستی مرا / تنگ بود و تنگتر گردید و بیحد تنگ شد
خیمهٔ غم سایه گستر بود اگر بر ملکِ دل / حالیا آن سایه ها فرسنگ در فرسنگ شد
رنگِ بیرنگی نمیدیدم اگر در بوستان / پیشِ چشمم لاله و ریحان و گل بیرنگ شد
باغ تیره، دشت تیره، کوی تیره خانه تار / دیده گریان، دل در آتش چهره پر آژنگ شد
اشکِ اندوهی کجا شوید غبارِ چهره ام / ژاله چون شوید گیاهی را که نیلی رنگ شد
زیرکا ملکِ جهان اندهسرایی بیش نیست / هر زمان خاری بدل زین دیرِ بیفرهنگ شد
چون برفت از این جهان مادربزرگِ خوبِ من / بود چون در راهِ حق هر رهروی دلتنگ شد

خرداد ماهِ ۱۳۵۶

بیاد مادر

یاد باد آن روزهای خوش که بودی در کنارم
با هزاران شوق و شادی بود با تو روزگارم

کودکی بود و بهار روی زیبای تو مادر
هر دو رفتند و پریشانحال و بی‌صبر و قرارم

یاد باد آن قیل و قال و شور و حال کودکانه
زان سبب بسیار روح‌افزا که بودی در کنارم

جذبهٔ لبخند تو چون نوبهاری دلنشین بود
در دل پاییز غم هم می‌رساند در بهارم

یاد باد آن در کنارت خفتن و آوای گرمت
قصه‌های دلنوازت، خنده‌های بیشمارم

کودکی با مهربانی‌های تو گلزار من بود
در خزان هجر تو آشفته‌ای بی‌برگ و بارم

یاد باد آن چهرهٔ والای با لطف و صفایت
چهرهٔ خندان تو گل بود و باغ و لاله‌زارم

یاد باد آن مهربانی‌های بی‌حد و حسابت
با تو زیبا بود مادر جملهٔ لیل و نهارم

می زدودی از دل من گرد غم را با نگاهی
چون برفتی از غم هجران تو زار و نزارم

یاد میدادی بمن گاهی ره و رسم صبوری
خاطری شاد و روح‌افزا بهستی از تو دارم

خود قناعت پیشه، اما جود و احسان بود کارت
یاد باد آن مهربان، آنسخت‌کوش آهن بردبارم

کاش می‌دیدم دوباره لحظه‌ای روی تو مادر
تا دمی نور صفا می‌یافت جانا شام تارم

کردگارا، روح او را شادی و عزت عطا کن
حضرت جان‌آفرین تنها تو هستی غمگسارم

زیرک از لطف خداوند آن بدینسان مادری داشت
چون برفت از جور گردون، زار و بی‌صبر و قرارم

با یادِ پدر

دوش با یادِ تو اندر گوشه‌ای تنها نشستم
دور از یاران به یادِ روی تو جانا نشستم

از فراقت دل میانِ آتشِ اندوه می‌سوخت
در میانِ اشکِ غم چون شمع بی‌پروا نشستم

از وفای اشک که بر آتشِ دل آب می‌ریخت
در میانِ آب و آتش یکه و تنها نشستم

در عجب از جورِ چرخ و گردشِ ایام بودم
در سکوتِ شب فقط با یادت ای بابام نشستم

شمع در سویی میانِ شعله و من سوی دیگر
از غمِ پنهانِ تو، با آهِ آتش‌زا نشستم

ناگهان بشکست آوایی سکوتِ غم‌فزا را
زان نوا، شد جمله اعضا گوش و در رؤیا نشستم

گفتی: ای فرزندِ من دیگر نخواهم زاریِ تو
چشم گویان لحظه‌ای دور از غمِ دنیا نشستم

دیده بگشادم که بینم باز روی مهربانت
رفتی و حیران ز احساست من ای بابا نشستم

کاین چنین از روحِ پاکت باز بینم مهربانی
ذکرِ حق گویان به یادت اندر آن مأوا نشستم

خواهم از درگاهِ یزدان شادیِ روحت پدرجان
در شبِ غم، با امیدِ حضرتِ یکتا نشستم

مادری در اوجِ شکیبائی

دوک اندر چرخش و سوسوزنان فانوسِ پیر — دستِ پیر کاسی همی چرخاند چرخی کهنه را
رشتن هر ریسمان و چرخشِ آن چرخِ پیر — نان و آبِ مادری بود و سه طفلِ بینوا
پیرمردی نکته‌دان هم بود مادر را پدر — او هم از جورِ زمان آشفته و دردآشنا
رنجهائی داشت مادر در شبِ تاریکِ غم — کس ندید اشکی بر خسارش از آن جور و جفا
دائماً در زحمت امّا فردِ نیک اندیشه بود — سخت کوشش و بردبار و پر توان و با وفا
شخص را چون زهد و پاکی باشد او را یاری است — بی‌خلل ماند گهر، حتّی ز طوفانِ بلا
پاک و زیبا سوختن چون شمع حتّی بهتر است — از حیاتِ بی‌ثمر در زرق و برق و در ریا
الغرض فرزندها و دور از پدر با آن فهیم — زندگیشان داشت در پاکی و زحمت نکته‌ها
مادری با دانش و اخلاص و تقوا پیشه بود — قسمت او بود امّا جهد و محنت در بقا
در وجودِ پاکِ او سستی و خودخواهی نبود — بود بس اهلِ عبادت ذکر او نامِ خدا
ریسمان میرشت و اندر محنت آن غرزا نخو — بارِ غم می کاست از دل در طریقِ کبریا
گاه نان می‌پخت و در آتش ز آتش دور بود — لحظه‌ای قامت نکرد از فقر پیش کس دوتا
در میانِ رنج و محنت بود دانا و صبور — در دلِ صحرای غم هرگز نبودش شکوه‌ها

بوته‌ی پرآتشی بودش همی اندر بقا — در طریق دوست کوشا بود حتی در جفا
رهرو کوی خدا بود و فهیم و بُرد بار — در رضای او همی کوشید هر صبح و مسا
با هزاران جهد و محنت رشد داد آن کودکان — جانب ساحل رسید آن کشتی بی‌ناخدا
با تلاش مادری والاگهر دور از پدر — یافتند آن کودکان رُشدی و هم برگ و نوا
یافت فرزندانِ خود مادر چو خوب و اهل کار — قانع و نیکو خصال و بردبار و با صفا
گفت: خوبان، لطف حق و جهد من شد یارتان — باخرد باشید و با مهر و وفا در این سرا
نیکخوئی و عبادت بوستان زندگیست — وای بر نابخردان و کجروان در توده‌ها
پاک باید بود و با احسان و تقوا در حیات — تا نگردد روح و جان در بحرِ آتش مبتلا
گر ز لطفِ حق جدا گردیم نابودی رسد — پس بها عمرِ ما باشد ز یادِ کبریا
هر سه بشنیدند آن اندرز با گوشِ جان — پس بشد الطافِ حق از بهر آنها رهگشا
بود مادر شادمان از جهد و از کردارشان — یافت آرامش از آن خوبان به هر صبح و مسا
نیکی و اخلاصِ فرزندان مسرت‌بخش شد — ز عمقِ جان میگفت بر جان آفرین حمد و ثنا
سالها بگذشت و آن حق پیشه را پیری رسید — گشت هفتاد و دو ساله مادری زهد آشنا
با وجودِ رنج و زحمتهای بیحد در حیات — یا از آن قامت که شد از بار محنتها دوتا

لیکن از نیکی طبع و بینشِ والای خویش — گاه می گفت اینچنین با حضرتِ یکتای ما

ای خدا راضی نیَم حتی که یک لیوان آب — کس بدستِ من دهد هنگامِ رفتن زین سرا

گرچه بیماری و ضعف آنچنان دَرِ او نبود — لیک میدانست هنگام وداعِ خویش را

مدتِ ده روز قبل از رحلتِ خود آن فهیم — دائماً می شست از خود جامه ها و حلّه ها

ما بحیرت کانچنان تطهیرها از بهر چیست — از چه می شوید لباسِ سالهای پیش را

صبحگاهی ناگهان افتاد و آن نیکوخصال — جان بجانان داد و شد از قیدِ هستی هم رها

از کسی لیوانِ آبی هم ندیده ره سپرد — حضرتِ حق حاجت حق پیشگان سازد روا

سخت در تاب و تب افتادیم از هجرانِ او — لیک واقف تر شدیم از زهدِ او اندر بقا

پاک آمد، با خلوص و پاکی و زحمت برفت — باخرد بود و بدینسان رفت از این منتسرا

گر خزانی بود عمرش بذرِ نیکوئی فشاند — رفت تا پاداشِ نیکیها دهد او را خدا

رفت آنجائی که شادی و سرورتها بود — بهرِ نیکوسیرتان و بندگانِ باوفا

روح او با داقرینِ رحمتِ حق گر چه هست
حاصلِ کردارِ نیکو لطفِ یزدان زیر کا

دی ماه ۱۳۵۸

بهار

بزمیست بباغ و بوستانها | بزمی که صفا دهد بجان ها
ایام بهار و گاه شادیست | هم دور شکوه بوستان ها
گسترده فلک بساط سبزه | از گل همه جا بود نشان ها
آورده نسیم صبحگاهی | از جانب باغ ارمغان ها
زان رایحهٔ فرح فزایش | افزوده نشاط بر روان ها
آن چهرهٔ رنگ رنگ گل بین | گردش بنگر ترانه خوان ها
مرغان چمن نگر که از شوق | خوانند بگرد آبدان ها
ماند ز نظاره دیده حیران | از دیدن نقش بیکران ها
از لطف نسیم می فزاید | جان دگری همی بجان ها
از گریهٔ سنگ کوهساری | گل خنده کنان در آبدان ها
از بارش ابر نو بهاری | گل ژاله جبین به بوستان ها
از اشک گل و صفای بستان | برپاست ز بلبلان فغان ها
ز آهنگ نشاط زای بلبل | شور و شعفی است در بیان ها
زیرک بشتاب سوی بستان | بین لطف و صفای ضیمران ها

چراغ راه

بنالد هر دلی از فتنه و جورِ جفا یارا — ز مهرت گر نشان نبود خریدی رنج فردا را
ز میم و هِ و رِ عالم بسان بوستان گردد — محبت کن اگر خواهی گلستانِ مصفا را
دلا از چشمهٔ فیاض مهر ار قطره‌ای نوشی — کنی دلشاد آن افسردهٔ افتاده از پا را
ز شفقت گر نشان بودی پدر را در حق لیلا — کجا آنسان پریشان یافتی مجنون و لیلا را
بهاران رفت و بلبل سخت می‌نالد ز مهجوری — چو از جورِ خزان بیند همی پژمرده گلها را
دریغا، مهربانی رخت بربسته است از دلها بهر مأوا — پر از خارِ جفا بینی فضای باغ دلها را
چو یادت می‌کند یاری به مکتوبی و پیغامی — جواب مهرورزان ده مرنجان خاطر یارا
ز دانش حاصل نیکو بباید یافتن جانا — چراغ راه باید بود جمله پیر و برنا را
ز علمت گر نشان باشد و جودت شاد از آن باشد — که باشی خیرخواهِ خلق و پویی راهِ تقوا را
همه بنیانگذارانِ جهانِ علم گفتندی — که نبود جز رفاهِ حال مردم در نظر ما را
ولی افسوس بعضی عالمان از جهل برآیند — که با دانش فنا سازند گویا خلقِ دنیا را
مبادا زیرکا هرگز دریغاگویِ آن باشی — که بودت در توان اما نکردی شاد دلها را

دهم بهمن سال ۱۳۴۳

بحرِ آز

شبی سرمست دیدم تاجری بیگانه در دریا بروی آب میخواند اینچنین مستانه در دریا

که گر هموزنِ اقیانوس بودی سیم و زر ما را بشادی میکشیدم چند صد پیمانه در دریا

قضارا موجِ سنگینی چنان او را بکند از جا که فارغ گشت از سیم و زر و میخانه در دریا

ببحرِ آزِ سرگردان مشو از روی نادانی که امواجی بُوَد جانسوز و بیرحمانه در دریا

بناگه چون شود خاموش شمع عمرِ ما زیرک خوشا آنان که هستند عاقل و فرزانه در دریا

ژالهٔ حسرت

نباید با پریشانی بکوی آرمیدنها ز فکر و ذکرِ بیحاصل دل اندر غم کشیدنها

هراسان بی امان، ناله کنان حیران و سرگردان برای ثروتِ بسیار رفتن یا دویدنها

ز عرضِ خویش هم بگذشتن اندر وی شد اینگونه و یا از جهلِ بیش از حد، دگر حقی گزیدنها

حیاتِ خویش را با غفلت و میخانه تبه کردن به گردابِ مذلت با دو پای خود پریدنها

خطا باشد بدینسان زندگی کردن ز نادانی همی خود را به بدنامی و ناکامی کشیدنها

ز راهش گر شوی واقف سعادتمند میگردی بسی وجد آور است اندر رهی والا رسیدنها

چه راهی؟ راهِ پاکی و خلوص و نیکی و احسان نه خودخواهی و حق دیگری را هم بریدنها

بکسبِ مال باید بودن اندر اعتدال اما
نباید بهرِ مال بیکران در غم تپیدنها

مشو گریان و سرگردان برای مال بیش از حد
پشیمانیست بس زین ژاله حسرت چکیدنها

همی باید بفکر صحت و آرامش روح و روان بودن
خردمندانه راه جود و احسان برگزیدنها

هر آنکس جهد اندر راهِ والای خداوند
بشادیها رسد، زیرک، ز کوی یار دیدنها

نیکی و احسان

در این ایام هستی شوق بخش آشفته حالان را
تو در حدِ توان خویش یاری کن پریشان را

ز دوران بقا خواهی اگر نیکو بری حاصل
ز بند غم رها میساز آن سر در گریبان را

پریشان خاطری دیدی اگر در بحر اندوهی
شده غرق و بود نالان از کف داده سامان را

بسویش رو شتابان در رهِ حق یاریش بنما
بدین کردار میپوئی به هستی راه یزدان را

گرت این همتِ والا نباشد در بقا جانا
همی هشدار تا هرگز نیازاری ضعیفان را

مشو راضی که موری را هم از غفلت بیازاری
نباید بود حتی ظلم اندک اهل ایمان را

بود چون برترین حاصل بشر را نیکی و احسان
در این ره باش و می پیما طریق حق سبحان را

خوشا آنانکه زیرک در جهان با نیکی و احسان آبانماه ۱۳۶۳
رها سازند از فقر و فنا آشفته حالان را

زیبائی بیمر

بدریا چون نظر کردم بدیدم جلوه‌ای زیبا　　زالطافِ خداوندی زصُنعِ حضرت یکتا
مساحت بیکران دیدم بساحل گلرخان دیدم　　بهر جانب روان دیدم بروی آب قایقها
از آن زیبائی بیمر شعف می آمد اندر سر　　زصُنعِ حضرت داور شکوهی هست دریارا
زن و مردِ جوان با کودکان اندر شنا بودند　　همی خندان همی شادان چو گلهای روان افزا
سپاس حق همی گویم زخلقتهای والایش　　کز او بس جلوه‌ها بینم بهر گلزار و هر دریا
زیادِ حضرت داور همی شادی رسد در سر　　بکوه و دشت و دریا و بهر شهر و بهر صحرا
چه زیب و فر بُود از لطف والای تو یارِ ما　　به بستانها، بدریاها در هر کشورِ دنیا
زصنع و نقشهای بیکرانت آنچه میگوئیم　　وقوفِ ما بود اندک چو کامل نیست بینشها
چو بُستانها و دریاها بُوند اینگونه وجدآور　　بُود زیب و فرِ بیمر بکوییت حضرت یکتا
خوشا گر در سرای تو ببینیم جلوه‌های تو　　سپاسِ بیکران گویم زالطافت خداوندا

بزیرک هم توان بخشا همه عشق و امید ما　　مهرماهِ ۱۳۸۷
که با دانائی و صحت رهت پوید از این دنیا

غنچهٔ افسرده — تیرماه ۱۳۵۴

همتی بر هر کنالان در دیار افتاده است — نوگلی دیدم که نالان و فکار افتاده است
کودکی بنشسته دیدم در کنارِ کوچه ای — نزدِ مادر بیقرار و اشکبار افتاده است
مادری از فقر و هم از ناتوانی اینچنین — در کنارِ طفل با حالی نزار افتاده است
تا کسی احسان کند بر آن فقیرِ دردمند — بیگناهِ کوچکش اندر کنار افتاده است
طفلکِ معصوم از نقصان عدل اندر دیار — دیدمش چون غنچه از شاخسار افتاده است
اشکِ غم بر چهره آمد چون بدیدم کودکی — آنچنان از فقر زار و بیقرار افتاده است
چون بپرسیدم ز مادر از چه هستید اینچنین — گفت: اکنون شوهرم بیمار زار افتاده است
کاش عدل و داد بر هر کشوری حاکم شود — تا نبینم بینوائی اشکبار افتاده است
برخی از افراد را ثروت فزون از حد بود — لیک در هر جا فقیری دلفکار افتاده است
کودکی آنگونه در جائی چو بینی گوئیا — غنچهٔ افسرده با حالی نزار افتاده است
در رهِ حق با عدالت بودن از فرزانگیست — آه، از فقر و فنا دل بیقرار افتاده است
حضرت جان آفرین فیض و هدایت میرسان — بر امیرِ بیعدالت چون زکار افتاده است
ای امیران و وزیران با عدالت خو کنید — زیر کاخ، دور از کرم از اعتبار افتاده است

حریم وفا

باغ و بهار دور ز فقر و فنا خوش است
نوروز با مسرّت خلق خدا خوش است

نبود اگر ز فقر غبار بچهره ای
نوروز را طراوت و لطف و صفا خوش است

اوراق رنگ رنگ گل و جلوهٔ بهار
بار نعمت تمامی خلق خدا خوش است

رخسار دوستان و عزیزان چو روی گل
زیبا بود ولیک بدور از ریا خوش است

برگل همی بدیدهٔ عبرت نگاه کن
با یاد حق نظر به گل و سبزه ها خوش است

در اوج غفلت آنکه ز احسان جدا بود
در چشم اهل عقل حریم وفا خوش است

زیرک بکوشش در ره والای کردگار
در راه دوست کوشش بی منتها خوش است

بوستان جاودان

در عالم بهتر از مهر و وفا نیست
دل بی مهر با عشق آشنا نیست

خردمند آنکه با مهر و خلوص است
در او هرگز نشانی از جفا نیست

هر آنکس رهرو احسان و نیکیست
در او بوئی ز تزویر و ریا نیست

محبت بوستانی جاودان است
خزان یاران بر آن فرمانروا نیست

هر آنکس باشد الگوی محبت
گلی چون او شگفت و جانفزا نیست

تیر ماه ۱۳۸۳

سالار شوم

چه گویم ای همه احسان که درد بسیار است / دلیست کوچک و او را هزار آزار است
در این جهان تو زان بندگان دیو خصال / چه قلبها که به دریای غم گرفتار است
نوازش دل غمگین کودک و زن و مرد / ز آسمان و زمین آتش است و رگبار است
در این دیار از آن جانیان شوم پلید / چه سرها که دوتا گشته و نگونسار است
ز بمب و موشک و خمپاره و مسلسل و توپ / چه قلبهای پر از مهر زیر آوار است
ز حال ملت مظلوم این دیار کهن / هزار شعله به جان است و دیده خونبار است
عراقیان تبه کار دولت صدام / چه می کنند؟ چو آن شوم هرزه سالار است
فغان ز کار قضا، کاینچنین تبه کاری / که هست حاکم از زبده های اشرار است
گمان برم که جنایات خونفشانی او / به امر دد منش و حاکمی جهانخوار است
جو بی خرد چو بنا شد در آدمی اینسان / وجود او همه مرگ آورد و شرربار است
بنام، شاه و امیر، و بفعل، ذره شوم / کسی که ظلم کند، کم ز گرگ خونخوار است

پناه بر تو بریم ای خدای عز و جل
بسوز جان و تن آنکه دیو کردار است

تهران ۳/۲/۶۵

آینهٔ شکسته

شکسته آینه‌ای داشت کودکی در دست — ز دستش آینه افتاد و باز هم بشکست
چراغ دیدهٔ کودک ز اشک آذین یافت — فلک به کودکِ مسکین در نشاط ببست
چو پارهٔ آینه‌اش را چنان شکسته بدید — کشید آهی و حیران به گوشه‌ای بنشست
که همگنانِ مرا مایهٔ سرور بسی است — مرا نشاط همین بود، کافتاد و شکست
امید آنکه شود عدل بر جهان حاکم — که حاصل عدم عدل دو بقا این است
ز کودکی چو گذشتی منال از کم و بیش — که مرد ره ننهد عزم آهنین از دست
به کار خویش میندیش کودکانه که هست — گهی برای تو جانا شکست بعدِ شکست
صبور باش و خردمند و پر توان در کار — هر آنکه بود بدین سان به مقبلان پیوست
بکوش در رهِ علم و کمال و پاکی و زهد — که مایهٔ شرف و شوق جاودان این است
امید آنکه نماند نشان ز فقر و ملال — کز این دو در دلِ خرد و کلان فغانی هست

۲۵/۵/۱۳۷۲

امید راه

درین چمن چو کهی فرصت نگاهی نیست
خوش آنکه در سرش اندیشهٔ گناهی نیست

اگر بنفشهٔ نازی اگر صنوبر باغ
به لحظه‌ای برخت رنگ و بوی کاهی نیست

گلی شکفته نگشته گل دگر پژمرد
نوای شوق از آن در سر گیاهی نیست

چراغ عمر زاهی گهی شود خاموش
خوش آنکه جانب او شعله‌ای ز آهی نیست

به چند روز بقا عاقلانه نیکی کن
چو جز خلوص و محبت امید راهی نیست

غبار اندهِ رخسارِ ناتوان بزدای
دلت بسختی اگر خانهٔ سیاهی نیست

بدور باش ز بدسیرتان خوش ظاهر
خرد اگر بود اینگونه اشتباهی نیست

هر آنکه در پی آزار دیگری باشد
قیاس چون بنمائیم برگ کاهی نیست

ز چند روز بقا حاصلی نکو یابد
نکو خصال که هرگز وراگناهی نیست

ز برق و برق جهان دل منه همی هشدار
چو گاه حاصل آن غیر اشک و آهی نیست

ز پاکی و ز عبادت، ز نیکی و احسان
بحق رسیم و به از این طریق راهی نیست

همیشه یاری از او خواه زیر کا بر هش
چو غیر حضرت جان آفرین پناهی نیست

خوش باوری

اندر طریق حق چو نباشی زِ گمرهیست
دانا نترسد از غم این دست کوتهیست

بر این جهان و ثروت بسیار داشتن
دل باختن ز غفلت و شیدایی ابلهیست

فرداست ای عزیز که ناگه کمان شود
این قامتی که در همه سر و باسهیست

هر برگ و گل چو می شود از شاخه ای جدا
بر والپسین دقایق هر عمری آگهیست

هر بیخبر که می برد او حق دیگران
بسیار غافل است و در او جهل و ابلهیست

گر راهِ حق بپوئی با نیکی و خلوص
امداد او مدام تو را یار و همرهیست

هرگز نمی هراسی، حتی ز گاه مرگ
بیچاره هر کسیکه ز غفلت بگمرهیست

به به چه حاصلی رسدت اندر این طریق
وقتی که آشیان تن از مرغ جان تهیست

ای ساده دل که پاک چو جامِ شقایقی
هشدار اگر کسی بتو در مکر روبهیست

اندیشهٔ نکوست ره آموز زندگی
خوش باوری به ورطهٔ جانسوز منتهیست

یاری رسانِ ماست خداوندِ مهربان
با یاد اوست شادی من در محیطِ زیست

مابندگان ز لطفِ تو در صحت و حال
زیرک همی ز عشق تو اندر چنین رهیست

آبانماهِ سال ۱۳۵۸

بهار و نوروز

نوروز ۱۳۴۴

عید نوروز رسیده است و بهاران ای دوست | چمن و باغ ز گل گشته چراغان ای دوست
دشت و صحرا همه سرسبز و تماشائی گشت | ارمغانهای بهارند بستان ای دوست
گیتی این بار بپوشید لباسی دیبا | نو شد و تازه شد و خرم و خندان ای دوست
بلبلان نغمه زنان جانب گلزار شدند | کبک در دشت مصفا ست خرامان ای دوست
لاله صف در صف و گل خنده زنان بر لب جوی | صحن گلزار شد بس گهرافشان ای دوست
بلبل از جلوهٔ گل در چمن و باغ همی | هست هر جا نگری شاد و غزلخوان ای دوست
موسم وجد و سرور است ز الطاف خدا | به به از نقش شگفت آور یزدان ای دوست
نقش یار است که بسیار نشاط انگیز است | میرهاند دل و جان از غم و حرمان ای دوست
گام در باغ نه و رونق گلها را بین | که بود حاصلی از زحمت دهقان ای دوست
بذر نیک ار بفشانی بگلستان حیات | حاصل نیک دهد چون گل و ریحان ای دوست
باغبان چون سبد گل دهدت در گلزار | لعل و گوهر بنگر گشته چه ارزان ای دوست
کودکی نقش فرحبخش چو در گلها دید | همچو بلبل شد از آن شاد و غزلخوان ای دوست
بامدادان بگلستان رو و بر طرف چمن | از نسیم سحری زنده شود جان ای دوست

این همه نقش فرحبخش بگلهای بهار — هست از لطفِ روانپرور یزدان ایدوست

نوبهار است و زیبائیِ وجدآورِ گل — چهره ها دور شوند از غم و حرمان ایدوست

ژاله بر چهرهٔ گل دید چو زیرک گفتا — ژاله زیبد برخِ گل نه بمژگان ایدوست

بهوش باش

زکجروی منما خویشرا بدینسان پوچ — مساز گوهرِ والای جانِ انسان پوچ

اگر بخوردن و خفتن همی بیندیشی — وجودِ خویش نمائی بسان حیوان پوچ

جوان، بعهدِ جوانی مباش نابخرد — بهارِ عمر نباید شود ز عصیان پوچ

زکسبِ دانش و آگاهی از طریقِ کمال — شوی چو کوکبِ رخشان نه در بهاران پوچ

بهوش باش که با کجروان نیامیزی — که شوره زار کند لطف و سعیِ باران پوچ

براه حق و حقیقت نبینی آزاری — چو زر نمیشود از آره یا ز سوهان پوچ

به نیکخویان هرکس نمود جور و جفا — بناگهان شود از رنجهای پنهان پوچ

بکوش زیرک اندر طریق حضرت حق — مباد عمر گرانمایه ای ز نسیان پوچ

عطر روح پرور

دوباره لاله ببار آمد و بنفشه دمید
دوباره باغ معطر شد و چمن خندید

گرفته ساغر زرین بدست لاله زرد
ببر لباس عروسان نموده یاسپید

بباغ قطره باران چو بنگری گویی
زعارض گل و ریحان دمیده مروارید

اگرچه خنده نباشد روا بگریه کسی
زگریه گریه‌ی ابر بهار گل خندید

بحیرتم همی از عطر روح پرور یاس
که این لطافت بجز ز حضرت که رسید

بنازم آنهمه لطف و شکوه حضرت یار
کز اوست جلوه بستان و تابش خورشید

صفای باغ و بهار و گل و بنفشه از اوست
از اوست شوکت افلاک و زهره و ناهید

به کنج غم چه نشینی در این خراب آباد
غنیمت است گل و جویبار و سایه بید

کنون که گل به گلستان و باغ خندان است
بخنده لب بگشا چون دمیده صبح امید

غزلسرای چمن بر فراز گل گوید
چه شد شکوه قباد و بزرگی جمشید

مراست لطفی اگر در سخن ز حضرت تست
غبار کوی توام ای بهار عشق و امید

ترا قسم بشکوه بهار و گل یارب
رسد بر این شب تاریک طلوع صبح سپید

بیخردی

از غم فرقت یاران دل و جان میسوزد — همچو آن شمع که با اشک روان میسوزد
ای امیران جهان چون همه از یک گهریم — سخت جاهل بود آنکس که جهان میسوزد
باید عالم همه یک خانهٔ پر مهر بود — دیو خو شهر و دیار دگران میسوزد
دست خونریز جنایت شده آنگونه دراز — که از آن جان و تن آدمیان می سوزد
دستی اینگونه بیک لحظه بفرما نابود — کردگارا، چو از آن خرد و کلان میسوزد
عارفی را چو ز اوضاع جهان پرسیدم — گفت: صد وای که از فاجعه جان میسوزد
درد و صد شعله شود محو بر آنکاو ز جهل — چون هیولا تن و جان دگران میسوزد
وای بر آنکه دم از حق زند اما از کید — خرد و دانش ره یافتگان میسوزد
جز ره حق و عدالت ره والائی نیست — هر که این ره نرود روح و روان میسوزد
مهر و احساس و وفا گر نبود در حکما — مردمان را ز غم روز و شبان میسوزد
آنکه دارد گهری پاک نرنجد دل کس — زیرکا بیخردی خلق جهان میسوزد

در جهان هر که شود بانی خونریزی و جنگ
درد و صد شعله بناگه بفغان میسوزد

دانه های سیمگون

بهمن ماهِ ۱۳۴۴

زمستان آمد و غم بر غمِ درماندگان افزود — که سرما رنج و محنت را به مسکینان بجان افزود
ز بیقوتی همی رنجور این این افراد بیسامان — ز سرمای زمستان سوزش اندر استخوان افزود
چو بینی کلبهٔ ویرانِ آن آشفته دل گوئی — که رنج و مبتلائی را بر این خرد آشیان افزود
غنی را جامهٔ خز در بر و شوقی دگر در سر — نه او را باکی از سرما و جدی هم بجان افزود
دگر فصل آمدش شادی همی خواهد برای خود — خبر دارد آنکه خیری بر فقیر و ناتوان افزود
چو ریزد دانه های سیمگون بر صحنهٔ گردون — ز عشرت حالتی دیگر ورا بر جسم و جان افزود
فقیران پریشانی که چون اوزار و رنجورند — ز سرما چهره‌هاشان زعفران بر زعفران افزود
همی نالند و میگویند ای دنیای رنج افزا — گناهی نیست ما را، از چه این غم بر روان افزود
اگر عدل و حمایت حاکمِ هر کشوری باشد — زمستان کی بدلها هم غمی اینجا گمان افزود
اگر فقر و تهیدستی نباشد در کسان یاران — بوجد آیند از برفی که نعمت بیکران افزود
خوشا زیرک که عدل و داد باشد بر همه افزا — از آن بینیم شادیها به افراد جهان افزود
محبت آفرینا، حضرتِ یکتای بیهمتا — توئی کز یاریت بر دردمندان هم توان افزود
از الطاف هدایت میرسان بر حاکمان یارب — که باشند عادل و دانا، مگر لطف تو آن افزود

عیدِ نشاط افزا

بَه بَه از ایّامِ شوق افزایِ عید   بَه بَه از گلهایِ بس زیبایِ عید
وجد و حالی میرسد در این زمان   گُلرخانرا هست شادیهای عید
بلبل و گل بس نشاط آور بُوند   در بهار اینسان بُود سیمای عید
از نقوشِ حضرتِ پروردگار   اینچنین وجد آورد گُلهای عید
دوستانرا چون ندیدی ماهها   بینی آنانرا زِ شادیهای عید
بس زِ دیدنها بما شادی رسد   در بهار و نقشِ روح افزای عید
هر کجا نوروز باشد در بهار   زان بُود ایّامِ شوق آرای عید
تا بما صحت بُود اندر بقا   اینچنین شادیم با گلهای عید
صد هزاران شکر از الطافِ حق   تا بُود صحت به شاکرهای عید
صحّت و شادی و زیبائی از اوست   هم از او ایّامِ بزم آرای عید
هر کسی در لطف و احسان و وفاست   او بُوَد چون گُلرخِ زیبایِ عید
هست زیرک بس کریم و در سپاس   از نُقوشِ گلشنِ والای عید

کاروانِ بهار

باز آمد کاروانِ نوبهار — باز می خواند ببانگی خوش هَزار
باز بستان عنبرافشان گشته است — می نوازد روح و جان را جویبار
باز نقاشِ ازل نقش بدیع — آفریده از بوته و از شاخسار
باز خندان است گوئی پیل گوش — باز در رقص آمده گویا چنار
باز خندان شد گلِ یاقوت فام — باز شد گل پیرهن شاخ انار
باز هر سو می پرد پروانه ای — بر فرازِ هر گلی در سبزه زار
باز پا در گِل شده زاندیشه عقل — کاینچنین گل می فشاند لاله زار
چون ببیند این همه نقشِ بدیع — محوِ صُنعِ یار گردد هوشیار
به به از این نوبهارِ رنگ رنگ — کز دل و جان می برد صبر و قرار
باز عاشق دید چون الطافِ یار — بیشتر شد از فراقش بیقرار
باز دل حیرانِ صُنعِ خالق است — باز جان سرمست شد از یادِ یار
باز باران را شکوهی دیگر است — دُر فشان گردیده اندر هر دیار
بر بساطِ سبزه بینی شوق و شور — وجد میبارد ز رود و آبشار

آن شقایق های رخسار آتشین   جلوه ها دارند در گوش و کنار
نغمه های بلبل از سودای گل   می‌برد دل را سوی بستان یار
بوستان او که گل را آفرید   بوستان نغز صنع کردگار
بشنوی چون آن نوا با گوش جان   دل شود مدهوش از الطاف یار
کاو چنین آوای گرم و دلپذیر   داده مرغ کوچکی را چون هزار
دم غنیمت دان و در باغ و چمن   می شتاب ایجان و دل را شاد دار
چند اندر خانه بنشینی نژند؟   حیف باشد دوری از بزم بهار
باز بینی جلوه های جانفزا   از گل و ریحان بطرف جویبار
باز زیرک را سروری دیگر است   از تماشای گل و نقش بهار
یارب این دل را چنان پرشور کن   تا از او ماند گهرها یادگار
گوهر نغز و دل انگیز سخن   بیخلل از گردش لیل و نهار

بارِ جانفرسا

جواب خون بود خون ای ستمکار	چو کشتی می کشندت سخت هشدار
نه تنها قتلِ تو باشد مسلّم	که مرگِ بستگانت هست در کار
نگو گفتند کاین عالم چو کوه است	و فعلِ ما صدا، می باش هشیار
زکوه آن بشنوی پاسخ که گوئی	جوابِ فعلِ بد، جز بد مپندار
بنیکی کوش در این عمرِ کوتاه	که نیکان را بود نیکی سزاوار
فریب نابکاران زمانه	ترا افسون کند چون جذبهٔ مار
مشو مغبون و در کارِ خود اندیش	که عمرت را نسازی تیره و تار
مشو راضی بناحق خون بریزی	دهندت زر اگر هموزن کهسار
که این زر، بارِ جانفرساست هشدار	ندیده رویِ آن در خون تپی زار
پس از مرگت عذابی جاودانست	میانِ تودهٔ آتش گرفتار
دمی اندیشه کن ای فرد غافل	دلی را بی‌سبب از خود میازار
که این یکدم رهائی بخش جان است	بیندیش و مشو هرگز تبهکار
هر آنکس را بسر عقل است و ادراک	نباشد زیرکا در فکرِ آزار

دی ماه ۱۳۵۷

ای حقیقت

با حقیقت هست دلها را قرار
خوار و زار است از حقیقت برکنار

ای حقیقت زیر صد ابر کبود
عاقبت ظاهر شوی خورشیدوار

وای بر نابخردی کز فرط جهل
بر سر راهت نشیند چون غبار

گر حصار از سنگ گردت صد هزار
هم کشند آخر بگردی آشکار

وای از آن غافل که حق را نداد
کآخر او رسوا شود در هر دیار

حق مظلومان اگر شد پایمال
بانی آن می شود مسکین و زار

خون همی بارد ز چشمش جای اشک
می شود در بوته غم اشکبار

ای حقیقت وای اگر فردی نمود
با تو و نام تو ظلم بیشمار

ظاهراً از عدل و احسان دم زند
لیک باشد دیو خوئی بد شعار

غافل است از اینکه روزی میشود
در هزاران ذلت و محنت دچار

هر که اینسانست گردد ناتوان
یا هدایت گردد، ای پروردگار

ای حقیقت جهد اندر راه تو
هست مردان خدا را افتخار

زیرکا، در این جهان پرفریب
در ره حق باش شاد و استوار

مهرماه ۱۳۵۴

راهِ امتیاز

بود باید با خلوص اندر نماز　　　یعنی واخلاص باشد دلنواز
با نماز و روزه و احسان و جود　　　دور می گردد دل از سوز و گداز
با عبادت، با محبّت، با وفا　　　میرسیم اندر طریقی بر فراز
راهِ والای خدای مهربان　　　راهِ بیحد روح و جان مسرورساز
در بهشت جاودان آنان روند　　　کز خلوص و زهد یابند امتیاز
در رهِ خیر ند و احسان و کرم　　　بر گرفتاران و بر اهلِ نیاز
خرّما آنانکه هستند اینچنین　　　در بقا دانند راهِ امتیاز
امتیازی راکه با آن میرسند　　　جانب درگاهِ حیِّ دلنواز
چند روزِ عمر ناگه بگذرد　　　با خرد رانیست خودخواهی و آز
در طریقِ حضرت پروردگار　　　زیرکا، روح و دل و جان شادساز

سکوتِ محض

جاهلان را پند بی‌حاصل بُوَد جانا خموش
با خران خاموش باید بودشان میدار گوش

قلبِ چون آئینه را از تیشهٔ نابخردان
گر بخواهی نشکنی با این جماعت کم بجوش

بحث با نابخردان کوتاه دار ای هوشیار
طبل از پوچی، به یک ضربت بیاید در خروش

در سکوتِ محض باید بود با هر یاوه‌گو
تا نگردی زود پرپر در بقا چون پیلگوش

تیره مغزی سنگدل شد با تو گر در پیش رو
می شتاب از نزدِ او یک لحظه هم با او مجوش

مهر می ورز و گریزان باش از جهل و بدی
گر تو را در سر بود امیدِ الطاف سروش

از غم و اندوه مسکینان گرت اندیشه نیست
آدمی رخساری، اما هستی از خیل وحوش

باغبان با خون دل پرورده این باغ و چمن
پای بر گلها منه ای غافل بی‌عقل و هوش

نیک خویانِ جهان والاترین گوهر بوند
خواه قدرتمندِ دانا، خواه هر پشمینه‌پوش

گر کسی یکبار از غفلت ترا آزرده ساخت
در غمش منشان و چشم از آن خطای او بپوش

لیک تکرار ار بدیدی گر ز کس نابخردی
زیرکا هرگز دگر با غافلی چون او مجوش

فروردین ۱۳۷۰

پاک بودن

حضرت حق بندگانرا آفرید از آب و خاک
لیک باید بود در ایام هستی خوب و پاک

گر بقدرت همچو کوهی، گر بزیبائی چو گل
جامهٔ تن می شود ناگه زمانی چاک چاک

هرکه در پیدا و یا پنهان بُوَد در ظلم و جور
ناگهان با شعلهٔ جانسوز یابد اصطکاک

لحظه ای هم در مسیر ظلم و بدکامی مباش
خانهٔ دلرا ز نیکی چون گهر کن تابناک

گر نبینند از تو آزاری کسی اندر حیات
روحِ پاکت را ز طوفان هم نباشد هیچ باک

وای بر آنکس که کرکس خوی باشد در بقا
می شود ناگاه در بحرِ پریشانی هلاک

پاک بودن گاه مشکل، لیک بیحد جانفزاست
نیکبخت است آنکه از بازارِ عالم رفت پاک

هر که با احسان و پاکی در طریق حق بُوَد
گاهِ رفتن زین جهان نبود فکار و دردناک

زیر کا در گلشنِ احسان و نیکی هر که هست
میرسد اندر بهشت جاودان آزاد ز مغاک

گُلِ قاصد

قصّه ها دارند این پرورده ها از آب و خاک
گاه وجدآور بوند این قصه ها گه دردناک

این گل قاصد که پیغام محبّت میدهد
تارِ موی گلرخی بوده است روئیده ز خاک

این شقایق با چنین رخشندگی در این دیار
گوئیا روئیده از خاکِ نگاری خوب و پاک

برخی از گلها چو از خاک عزیزان میدمند — لحظه ای هستند و زانپس پرپرین سازند چاک
نسترن، سنبل بنفشه، گاه گلهای دگر — گوئیا در حیرتند از تیره کار بیهای خاک
هرکه باشد در رهِ اخلاص و نیکی و وفا — روح او ماند بشادی، چون شود ناگه هلاک
گاه مسکینی رسد در اوجِ علم و معرفت — گاه افتد شهریاری از ستم ناگه بخاک
در طریقِ خیر و احسان و محبت زیرکا، — دل شود از لطفِ والایِ الهی تابناک

رهروِ قابل

از بحرِ غم آخر برسی جانب ساحل — آشفته مکن خویش ز هر شکل و شمایل
با نیتِ پاکی و نکوکاری و اخلاص — حل می شود از جانب او جمله مسائل
میباش همی در رهِ والایِ خداوند — خوش آنکه بشد راهروی لایق و کامل
آشفته دلانرا چو بشادی برسانی — بسیار خردمندی و هم رهروِ قابل
مشهور شوی در رهِ والایِ الهی — نامت بزبان آرند در جمله قبایل
هرکس که بود در ره خودخواهی و تزویر — از بحرِ مشقت نرسد جانب ساحل
با نیکی و هشیاری و احسان و عبادت — نامند ترا در دو جهان بندهٔ قابل
زیرک، زعطا و کرمِ حضرتِ یکتا — امید که نیکو بودت بر همه حاصل
۱۳۸۶/۱۲/۹

ساغرِ گل

گلگشتِ باغ بود و نسیم بهار هم
عهدِ شباب و فصلِ میِ خوشگوار هم

جیشِ بنفشه وصفِ سنبلِ فرحفزای
جامِ عقیق فامِ گل و شوقِ یار هم

سودای عشق در سر و لب از سخن خموش
اشکی ز شوق بر رخ و قلبی فکار هم

گاهی بیادِ ماهرخی مرغِ دل بشوق
گاهی بیادِ جانِ جهان بیقرار هم

گاهی ز ساغرِ گلِ صدرنگ مستِ مست
از جذبه‌هایِ خلقتِ حق هوشیار هم

گاهی بیادِ حافظ و سعدی بوجد و حال
گاهی بیادِ شاهدِ سیمین عذار هم

گل بود و سبزه بود و چمن بود و نوبهار
بارانِ فرودین و شکوهِ بهار هم

الوانِ گل کشیده به هر سوی صف همی
گلچهرگان بباغ و دلِ داغدار هم

باغِ ارم که رشکِ ارم بُد به ملکِ پارس
دل می ربود و طاقت و صبر و قرار هم

هر سو گلی به جلوه و سرمست بلبلی
قمری ترانه‌خوان و غزلخوان هزار هم

خوش می نواختند دل و جانِ من همی
دستِ نسیم و زمزمهٔ جویبار هم

آن سروهای ناز شگفت آفرین بسی
گلهای رنگ رنگِ فزون از شمار هم

زیرک از آن بهار و گل و باغ در شگفت
مدهوشِ نقش و قدرتِ پروردگار هم

آذر ۶۵ بیادِ بهارِ همان سال در شیراز

احساسِ وظیفه

دلم شکسته شود گاه از غمِ ایّام / خوش آن زمان که نباشد مرا چنین آلام
گهی ز بیخردان میرسد مرا تب و تاب / امید اینکه هدایت رسد به بد فرجام
تمام خواسته‌ام نیکی و خلوص و وفاست / نکوخصال نریزد شرنگِ غم در جام
در این طریق مرا یاباش حضرتِ دوست / رسد ز من به عزیزانِ دهر شعر و کلام
چو در کتابتِ آن هم وظیفه‌ای دارم / خوش آن زمان که هویدا شود به هر در و بام
نظر دهند به شعر و ادب خردمندان / چو گاه میرسد از حیِّ مهربان الهام
چو زیرک است ز حسِّ وظیفه در این راه / نبوده او ز جوانی به فکرِ شهرت و نام
ولی چو در رهِ حق و رضای اوست سخن / امیدم اینکه رسد شعرها به نزدِ انام
سروده‌ام من و با خطِّ خود نگاشته‌ام / وظیفه بوده مرا اینچنین ز شعر و کلام
ز لطفِ خویش کریما مرا رسان یاری / که هست یاریِ تو دلنواز و هستی فام
ز فیضِ توست اگر قابل است اشعارم / منم به درگهِ والایِ تو کمینه غلام
تویی چو عشق و امیدم هراس نیست مرا / ز هیچ قدرت و از غم شود دلی آرام
بغیر شاعری و اینچنین نوشتن هست / مراد گر هنر و کاش بودمی علّام

بود نواختنِ نی دگر هنر کز آن		گهی شود دلم از درد و رنج و غم آرام
چو از غم دگران ناله ها بود دل را		نوای نای دهد کاهشی بر آن در جام
همیشه یاری از او خواهم و حمایتِ او		برای مردمِ دردآشنا در این ایّام
جدا ز لطفِ تو یارب فکاک ناچیزیم		منِ حقیر رها ساز زین چنین آلام
چو با خلوص کسی در رهِ هنر باشد		شود موفق چون یابد از خدا الهام

با خرد و تقوا پیشه

گاه در تاب و تبم از ظالمانی کز جنون		در دیار و کشوری هستند با مکر و فسون
چند روزِ عمر چون ناکه به آخر میرسد		میرسد در بحرِ آتش ظالم از دنیای دون
چون خردمندان همی اندر خلوص و نیکیند		بهترین حاصل بیابند اندر این دنیای دون
حضرتِ جان آفرین پروردگارِ مهربان		کن هدایت بندگانرا زیرِ سقفِ نیلگون
هر که در عالم برد حق و حقوق دیگران		یا هدایت یابد او یا گردد از دنیا برون
ای همه هم میهنان امیدوارم در بقا		با خرد باشید و تقوا پیشه و دور از فسون
تا بهشتِ جاودان بینید در کوی کردگار		چون ببودید ای عزیزان مردم آزاد زبون
خرّما آن روزها زیرک که باشد در جهان		عدل حاکم، تا ز غم هر دل نگردد لاله گون

گلصفت

دم غنیمت دان چو آمد نوبهار دلنشین — دم غنیمت دان در این ایام خوب فرودین

سوی هر بستان چو رفتی چشم زیبابین گشای — تا ببینی نقشهای حضرت حق در زمین

عمر گل با آنکه کوتاه است خندان است و شاد — پاکباش و خنده‌رو چون گل به بزم فرودین

گوهر والای پاکی، برترین گوهر بدان — نیکخو میباش و با اهل خرد شو همنشین

چشم واقع‌بین گشای، از تجربه‌ها دور مباش — چون ز هر جانب بود گاهی قضائی در کمین

ای جوان خامی فرو بگذار در ایام عمر — تا نیفتی در مشقت یا به بند آهنین

پاک و نیکوکار اگر باشی به دوران بقا — در امان هستی همی از لطف رب العالمین

گر ترا دانش کم است فنی بیاموز ای جوان — بهره‌ها یابی بدان با جهد و عزم آهنین

شاد باش و با نشاط اندر ره مهر و وفا — در ره مال فزون از حد مکن دل را غمین

با تلاش و نیکی و اخلاص خوشبختی رسد — در سخن هم بود باید با کلام راستین

هر که تنها بند مال و جاه باشد در حیات — از خرد دور است چون دیوانه‌ای صحراگزین

در طریق علم و احسان و عبادت هر که هست — عاقلان نامند او را گلصفت اندر زمین

زیرا که آنانکه می‌کوشند در راه خدا — بندگانی قابلند و رهروانی راستین

فروردین ماه ۱۳۸۰

وطن

کنون بتاب و تب افتاده‌ام برای وطن — نگاهدار وطنرا تو، ای خدای وطن
هر آنکه خصم وطن گشت و اجنبی خواه است — شود فسرده و مجروح در فضای وطن
وطن فروش ز هر دیو و دد پلیدتر است — خجسته آنکه بود در رهِ بقای وطن
خوش آن زمان که همه خلق این دیار همی — به کوششند و خردمندی از برای وطن
عراقیانِ ستمکارِ دولتِ صدام — چه شعله‌ها که رساندند در سرای وطن
امید اینکه نماند ز ظالمان اثری — در آن دیار و بهر کشور ای خدای وطن
محصّلین عزیزم چو گشته‌اند شهید — به اشک و آهم و اندوه در سرای وطن
چه لاله‌های درخشان دمیده‌ای یاران — ز خونِ پاکِ عزیزانِ باوفای وطن
ز جدّ و جهد و ز ایثارِ آن شهیدان است — وطن بدور از آتش و شد با عیش بقای وطن
ز رحمتی که بُوَد از خدای عَزّ و جَل — کنون به خُلدِ برینند از رضای وطن
بباید از رهِ اخلاص و وحدت و دانش — رساند عدالتِ بسیا هم برای وطن
اگر روم بسرای دگر در آنجا هم — گهی بخاطرِ من میرسد صفای وطن
وفا و نیکی و احسانِ دوستانِ زیرک — رساندَ عطرِ فرحبخش در هوای وطن

نوای دلکش

الطاف حق ز آمدن نوبهار بین — زیبائی گل و چمن و آبشار بین
از قلب سنگ آب چه زیبا فرو چکید — با چشم عقل جذبهٔ باغ و بهار بین
بلبل به نغمه است در این بزم جانفزا — اعجاز صنع یار بصوت هزار بین
جان یافت زان نوای دل انگیز وجد و حال — در این ترانه جذبه‌ای از لطف یار بین
گویا بوجد آمده بلبل ز یاد دوست — به به، نوای دلکش این بیقرار بین
از گریه‌های سنگ ببین خنده‌های گل — زین هر دو نیز حکمت لیل و نهار بین
در سبزه‌ای که آب فرو میچکد بر آن — بار دگر طراوت فصل بهار بین
آبی است خوشگوار و زلال و بلور فام — شادابی درخت و گل و سبزه زار بین
از قلب سنگ رسته درختان میوه هم — در هر دیار قدرت پروردگار بین
به به از این نسیم بهاری چه جانفزاست! — لطف نسیم از کرم کردگار بین
گلهای رنگ رنگ چو دیدی به گلشنی — الوان گل ز صنع روانبخش یار بین

زیرک غنیمت است صفای گل و بهار
در گل شکوه نقش خدا آشکار بین

در بهار ۸۳
با دیدن آبشاری در حوالی
باغ بهادران سروده شد

همگام خرد

زیرک بصبوری کوش از رنج مشو نالان — در هستی ده روزه میشوی دل از حرمان

جز کاهش جان نبود حاصل غم و اندوه را — مردانه رها کن دل از بند غم دوران

گر لشکر غم آید تا تیره کند روزت — با پردلی و تدبیر در هم شکنش بنیان

هر شام سیاهی را صبحی فرح افزاست — هر رنج و غمی را هم آخر برسد پایان

هر تلخی خزانی را فرخنده بهاری هست — با صبر و شکیب از گل زیور بدهی بستان

گر در قفس افتادی ای مرغ شکسته پر — آزار مده خود را کم ناله کن و افغان

آخر برسد روزی کز بند رها گردی — پرواز کنان باشی در باغ و چمن شادان

زنهار مشو نومید ز الطاف خداوندی — یاری بطلب از او در محنت و در حرمان

اینگونه مکن شکوه از کار جهان هشدار — این عرصه هستی را میدان جفا کم خوان

میدان نبرد است این با سختی و با محنت — خود را مفکن هرگز در وادی غم حیران

خار ار نخلد پا را در دشت و بیابانی — کی قدر بدانندی از پویش پا مردان

همگام خرد میباش در دور بقا زیرا — در بحر فنا افتد هر کس که رود دور از آن

غافل منشین هرگز دانای وفا خو باش — می کوش که بنمایی خود را بصف نیکان

بهمن ماه ۱۳۴۳

مادرِ عزیز

مادر چه گویم از تو که باشد سزای تو — در حیرتم ز خوبیِ بی‌منتهای تو
مادر بهار و گلشن و گلزار باصفاست لیک — بی جلوه‌اند پیش رخ با صفای تو
مادر بصد کتاب نشاید نگاشتن — از لطف دوست آنچه همه مهر و وفای تو
مادر ز هیچ باغ و گلستان ندیده‌ام — خندان گلی بجلوهٔ لبخندهای تو
مادر تویی که شمع صفت سوختی وجود — تا کودکان شدند جوان در سرای تو
ای مادر، ای نمونهٔ اخلاص و مهروند — گوهرشناس نیست کسی جز خدای تو
دستِ قضا دگر شد و جان در امان بماند — ای مادر عزیز زمین و دعای تو
گر صد هزار بوسه بدستت زنم رواست — ای آنکه شهره است خلوص و وفای تو
بلبل بنغمه در چمن و نای در نواست — لطفی دگر نهاده خدا در نوای تو
مادر هنوز می‌شنود گوش جان من — شیرین فسانه‌های تو و لای‌لای تو
دانم که مادران همه اینگونه نیستند — اخلاص و صبر و نیکی و زهد است رای تو
هر مادری که چون تو بود رهبرِ خداست — باغِ بهشت و محضرِ حق است جای تو
زیرک بمهربانیِ تو رهروی ندید — یارِ تو باد، ای همه احسان خدای تو

مهرماه ۱۳۴۶

شادی جاودانه

بود مرغ دل در پی آشیانه | از آن نیز و نخواند به شادی ترانه
من و مرغ شب همنوائیم امشب | نواهای ما، ناله‌های شبانه
فلک جان و تن را که آنگونه سوزد | که مرغی بسوزند با آشیانه
چو بُرد از جهان مهربان مادر من | همی هستم اندر غمی جاودانه
گهی شیوهٔ دهر وارونه بینیم | چرا غم رساند به دل در زمانه
امید اینکه از بحر اندوه ناگه | رسد هر دل آشفته‌ای بر کرانه
بدانید قدر جوانی چو ناگه | نماند از این سرو زیبا نشانه
تو گوئی که دیروز فردی جوان بود | جوانی بتاراج رفت از زمانه
بُوَد عمر کوته، ولی ای عزیزان | توان یافت زان شادی جاودانه
صبوری و نیکی و جهد و عبادت | ز بحر غمت می برد در کرانه
بپاکی و اخلاص و احسان چو باشیم | طریقت مارا بسی عاقلانه
به هستی هر آنکس که اینگونه باشد | رسد شاد در کوی حق یگانه
بگوشیم باید در این راه زیرک | خردمند، در این رهست عاشقانه

سایهٔ هستی

غم از چار سویم کشیده زبانه
زگردون خورد دل گهی تازیانه

فلک جان و تن را بدانگونه سوزد
که مرغی بسوزند با آشیانه

من و مرغ شب همنوائیم امشب
بود کارِ دل ناله های شبانه

گهی کار آفاق وارونه بینی
نبینی بجز رنج و غم در زمانه

ز نیرنگ یاران بغرسود جانم
صفا و محبت چرا شد فسانه؟

جهان همچو دریا و ما چون حبابیم
زلطفِ الهی رسی تا کرانه

چو سایه است هستی بنا استواری
چه جوئی از او شادئی جاودانه

براهِ خلوص و وفا گام بردار
بدین ره ز پوچی نباشد نشانه

ز نیکی و احسان و تقوا بماند
همی شاد، روحِ بشر جاودانه

هر آنکس که راه حقیقت نپوید
زغفلت بود در رهی کودکانه

بتدبیر زیرک، زغم وارهان دل
مدد خواه هر دم زحقِ یگانه

دی ماه ۱۳۴۶

طبیب و بیمار

برفت نزدِ طبیبی ز درد بیماری
غبارِ پیری بر چهره‌ای، گرفتاری

بدونِ پرسش و سنجیدن و نگاهِ دقیق
نگاشت نسخه چو برگِ منقّش از بری

بگفت پیر: طبیبا نظن این مسکین
پیمبری و دگر نیست چون تو هشیاری

جنابِ حضرتِ دکتر، ز حالِ بیماران
نیازموده و نادیده، چون خبر داری؟

طبیب شد متغیّر چو امیر اطوری
که خشمگین شود از بندهٔ خطاکاری

بگفت: پیرِ سبک مغزِ عاری از دانش
ز درد و رنج بمیری اگر سزاواری

تو غافلی ز وقوفی که دارم اندر طب
چو من میانِ طبیبان کجاست همکاری

بگفت پیر: نداری شکیب و مغروری
ز خشم شعله وری چون تو نیست بیماری

صبور باش و وفاخوی و مهربان و زیرک
اگر که طالبِ فیض و رضای داداری

هر آنکه با خرد و عالم است و خیراندیش
بُوَد بسنجش کامل بکار و هشیاری

خزانیه

چهرهٔ برگِ خزان چون شمعِ سوزانست گویی اشکِ غم بر چهرهٔ گلها درخشانست گویی
سبزبالاهای گلشن جامه زرّین‌اند هر سو نوعروسِ بوستان بدریده دامانست گویی
ژاله را دیگر شکوهِ نوبهاری نیست بر گل اشکِ بلبل بر گلِ پژمرده غلطانست گویی
گل چو پرپر می‌شود در باغ و بُستان و چمن‌ها بلبلِ عاشق همی زار و پریشانست گویی
آن زمُرّد فرشِ در صحنِ چمن چون بوریا شد بوریا هم ز آتشِ پاییز سوزانست گویی
برگ از جورِ خزان در خاک می‌افتد بزاری سروِ بُستان از غمِ پاییز لرزانست گویی
مُرغکان را در غم و خاموش بینی در گلستان زاغ بی‌باک از خزان در باغ خندانست گویی
در گیاهان و درختان زرد روییها فراوان چهرهٔ گلها ز جورِ چرخ گریانست گویی
گاه گِردِ هم کند بادِ خزان پژمرده گلها از جفای خود بباغ و گل پشیمانست گویی
بلبلان نالان همی هستند از هجر و جدائی عشق هر جا خیمه زد همراه هجرانست گویی

ما نمیدانیم جزئی هم ز حُسنِ آفرینش مهرماه ۱۳۵۰
زیرکاز حکمتِ حق فصل اینسانست گویی

تبهکار و بیخرد

چون بهارِ عمر ما میرسد به ویرانی / در خلوص و نیکی باش گر صفا گر جانی
گلرخانِ بس زیبا در بهار چون دیدم / در نشاط آمد دل از نقوشِ یزدانی
گلرخان و گلها چون در کنارِ هم بودند / جلوه ها جدا میساخت هر دل از پریشانی
لیکن اندر آن بستان ناگهان شدم نالان / چون بدیدم آنجا هم گلعذارِ گریانی
گفتم از چه گریانی در بهار و در بستان / گفته از اینکه در من هست فقر و رنج پنهانی
بیخرد تبهکاری برده بود حقش را / جاهلان بدینسان اند در دیارِ مهمانی
دیگران چو بشنیدند شرحِ حال آن غمگین / آمد اندر آنان هم ناله و پریشانی
وای بر آنکه می برد حقِ دیگری در این دنیا / روح او همی سوزد باد و صد پشیمانی
شیوهٔ خردمندان هست نیکی و احسان / با عبادت و اخلاص راه حق نکو دانی
نیکخو چو رفت از دهر روحِ او ست در شادی / به، چه حاصلی یابد از سرای مهمانی
چند روز هستی را با نکوئی و پاکی / طی نما و با بینش در رهِ مسلمانی
با محبت و احسان روح و جان بوجد آید / اردیبهشت ماه ۱۳۵۴
با خرد بود زیرک در طریقِ یزدانی

لطفِ خدا

بودم غریق و در کفِ من تخته پاره ای
در بحرِ بیکران، نه امیدی نه چاره ای

امواجِ پرخروش و توانسوز و سهمگین
می برد سوی هر خطرم با اشاره ای

کامِ نهنگ باز که در خود کشد مرا
دیگر نبود در شبِ عمرم ستاره ای

در عرصهٔ مخوف و کمین در کمین نبود
بر حالِ زارِ من ز عزیزی نظاره ای

با یادِ دوست ناله کشیدم ز عمقِ جان
تا او رساندم ز کرم راهِ چاره ای

ناگه ز یُمنِ موجِ موافق مرا فکند
دستِ قضا ز لطفِ خدا بر کرانه ای

در عینِ عافیت به هزاران سپاس از او
زیرک بیافت وجدی و عمرِ دوباره ای

داستانِ واقعیِ اسبی هوشیار

سفر کردم زمانی در دیاری
دیارِ خرم و پر برگ و باری

هزار و سیصد و هشتاد و یک بود
بسال و داشتم صبر و قراری

دو ماهِ بهمن و اسفند بودم
بشهرِ لیدز و چون آمد بهاری

برفتم بهرِ گردش اندر آن شهر
بسوی بوستان یا سبزه زاری

بدیدم جای سرسبز و وسیعی
کنارش نرده در آن جویباری

میانِ آن چمنزارِ مُصفّا بدیدم اسبهایِ بی سوائی

سپید و قهوه‌ای بسیار زیبا همه با هم کنارِ جویباری

ندیدم اسبهای آنچنان را در آن کشور و اندر هر دیاری

بگفتم، کاش میدیدم ز نزدیک من این اسبان در اینسان سبزه‌زاری

چو این درخواست بنمودم بناگاه بیامد نزدم اسبِ هوشیاری

سر از بالای نرده پیشم آورد میانِ اسبها چون شاهکاری

بحیرت آمدم از خلقتِ حق چو دیدم اسبِ آنسان هوشیاری

از آن نزد بس نوازش کردم او را چو در فهمش بدیدم اعتباری

حُدودِ ده دقیقه پیشِ من ماند ز اسبی هم چو دیدم ابتکاری

سپاسِ بیکران گفتم خدا را کز آن خلقت بود هر شاهکاری

ز حیوان هم رسد شادی به انسان به دشت و باغ یا هر سبزه‌زاری

خداوندا ز الطافِ تو ما را رسد شوقی بهر لیل و نهاری

وفاداری و زیبائی و بینش ز موجودی چو بینم در دیاری

همی شکرِ تو گوید زیرک ای دوست که ما را حضرتِ پروردگاری

شگفت انگیزترین گل!

خرداد ماه ۱۳۵۰

دمیده بود سه گل در دل بیابانی — بزیر گنبد مینا کنار ویرانی
یکی چو روی یتیمان و یا چو شعلهٔ شمع — و یا چو گونهٔ از رنج و درد لرزانی
یکی برنگ شقایق ولی سرافکنده — و یا چو دیدهٔ چون ارغوان گریانی
گل دگر گل حیرت فزا و زیبا بود — بسان تاج جواهرنگار تابانی
گلی که نقش رخش شاهکار یزدان بود — نپرورید چو او دامن گلستانی
بجز دو چهرهٔ آن زرد و گل به آن گل سرخ — به نیمروز بهاری ز سخت طوفانی
بگفت سرخ گل: ای زرد روی بی‌مقدار — نگاهدار ادب را به پیش سلطانی
مسای چهرهٔ ناچیز خود بچهرهٔ من — سزاست گر بکشم بر سپهر افغانی
بروزگار کهن تاج خسروی بودم — چو من نداشت کسی حاجبی و دربانی
هزار قامت چون سرو می خمید همی — به پیش قدرت من چون نزار ریحانی
کشیده کار بجائی کنون که همدم من — شده است همچو تو گستاخ مرد دهقانی
رسید پایان چون گفته‌های آن گل سرخ — بگفت آن گل زردش بصوت لرزانی
ترا بجا هست ای تاجدار آن ایام — مگیر این ز ستم دیدهٔ پریشانی

رسید خاکِ شما و من اندر این وادی   ز تند باد مخالف شها اگر دانی
بروزگار بقا بوده‌ام چو خاکِ درت   مرا ببخش که در زیب و فرّ چو کیوانی
در آن میانه به آوای خوش نوا سرداد   گلی که بود همانند تاجِ سلطانی
که ای بوادیِ غفلت غنودگان چه روی   سخن بیاوه سرائید همچو نادانی
نه اقتدار بجا مانده بر کسی نه شکوه   جلال و جاه بقا هست کاخ لغزانی
بحالِ سیر و سفر بود روحِ من که شنید   ز خاکِ شاه بخاکِ فقیر فرمانی
کنون یکی شده خاکِ گدا و شاه و حکیم   نمانده بهرِ تمایز نشان و برهانی
بروزگارِ بقا هر که بود نیک خصال   به آسمان شده روحش چو مرغِ پرّانی
ورا حیاتِ ابد شادمانه می گذرد   برایِ او نبود قید و بند و زندانی
حکیم بودم و فرزانه و نکو کردار   مرا بجز رهِ حق نبود پیمانی
کنون بعالَمِ نور و سرور جای من است   به افسری بنگر در دلِ بیابانی
تو شاه بودی و من تاج بر سری دارم   چو بود در منِ مهر و خلوص و ایمانی
غبار گشت چو تن‌های خاکیان زیرک   تمایزی نبود بین جان و جانانی
ولی به اوج شود روحِ آنکه با تقوی است   بکوش در رهِ کردارِ نیکِ انسانی

بدور باش ز کید و ریا و خودخواهی　　　اگر براه خدائی و حامی جانی
طریق دوست بود زیرکا، خلوص و وفا
رهیست روشن و آنرا خجسته پایانی

دانای باتقوا

جوانِ عاقل و خوب و زرنگی　　　چنین می گفت از جور و دورنگی
فغان از خوی بد، و ز رنج بیمر　　　همان به جان بگیرندم پلنگی
زن نابخرد اندر خانهٔ مرد　　　بود جانگشتر از هر مارِ زنگی
بیکدم مار می سوزد و را جان　　　دمادم نیش ها دارد شرنگی
کمال و علم را ناچیز داند　　　فضیلت بیند اندر شوخ و شنگی
اگر زن کور دل باشد گدازد　　　دل هر عالم و هر مردِ جنگی
ز مردان هم هر آنکس باشد اینسان　　　بجانگاهیست او هم چون نهنگی
زنِ دانای با تقواست برتر　　　ز گُلرویانِ رومی و فرنگی
جمالِ باطنِ خود رانکو ساز　　　که گاه ابلیس هم دارد قشنگی
به خُلق و خوی نیکست آدمیت　　　سبکسر بدتر از بُتهای سنگی
خرداد ماه ۱۳۶۶

گلچهرهٔ خودبین و زیبا

کنارِ چشمه پای کوهساری | نگاری رفت در صبح بهاری
زقامت همچو سرو بوستان بود | زرخ چون لاله ای در لاله زاری
بروی خود نظر می کرد در آب | نهاده کوزه ای را در کناری
گهی بر زلفِ پرچین خیره می گشت | گهی بر نرگسِ مست خماری
گهی میگفت چون رخشنده رویم | نباشد ماه اندر شام تاری
نگاهم میرباید هردلی را | ببندِ عشقم افتد هر شکاری
میان نقشهای آفرینش | بود نقش رخم چون شاهکاری
زبان از خودستائیها نبسته | شنید این جمله ها را از کناری
که ای تکتازِ دشتِ دلربائی | نماند بر تو حُسن و برگ و باری
همانند توام زیب و فری بود | غباری گشتم اندر رهگذاری
زخاکم کوزه گر این کوزه را ساخت | از او هم ماند، اینسان یادگاری
خردمند آنکه در این عمر کوتاه | زنیکی میرسد در افتخاری
مبادا از پرکار در ملکِ هستی | بخود بالی زغفلت در دیاری

۱۳۵۲ /۴/ ۱۳

خرّم آن روز

خرّم آن روز که از فقر نباشد اثری — بر سرِ راه نبینیم ز غم دربدری
طفلی از کاهش دارو و غذا جان ندهد — در تب و تاب ستم جان نسپارد پدری
دلِ رنجور نلرزد همی از آتش فقر — یا ننالد ز غمِ فقر و فشار جبری
دختری را نبود ناله ز بی‌قوتی و فقر — محنت و رنج نسوزد دل و جان پسری
قطره قطره نچکد گوهرِ جانِ ضُعفا — کوه برکوه نباشد غم هر در بدری
آن یکی را نبود ثروت و مکنت بیحد — بینهایت نبود فقر و فنایِ دگری
جُمله آثارِ ستم محو شود در کشور — از پریشانی و اندوه نباشد خبری
خرم آن روز که از کجروی کوردلان — آهها سر نکشد بر سرِ هر بام و دری
هر کس از رویِ لیاقت بشود مصدر کار — عدلِ الله کند حکم نه زور و نه زری
انحصاری نبود منصب افرادِ بشر — تا که خاموش نشود بارقهٔ هر هنری
عالمان خوار نگردند ز بیقدر بها — شیشه‌ها نشکنند از تیشهٔ هر بیخبری
آنکه را دانش و تقوی است گرامی دارند — روشنان تار نگردند ز هر بیبصری
عید، روزیست که ملت همه شادند و شکور — نه بسی در ستم و شاد گروهِ دگری

شهریور ماه ۱۳۴۸

تأثیر گفتار

دی می‌گذشت ظالمِ بیدانش و فنی   از جانبِ حکیمی نزدیکِ گلشنی
دیدش حکیم و روی ترش کرد و دم نزد   گفت: ای حکیم فخر فروشی بچون منی
باز آن حکیم نیم نگه هم به او نکرد   گفتا: بمرد ننگری!؟ آخر مگر زنی
مُهرِ سکوت باز بلب داشت مرد حق   ظالم کشید بر سر او سخت شیونی
گفتا حکیم: منشأ ظلم ابلهی بُوَد   ای بی ادب که بیخبر از دانش و فنی
چشمم بچشم ظالم اگر هم فتد خطاست   کس را مباد هرگز با او نشیمنی
از دیدنت بغم بنشیند وجود من   با خوی نیک همچو گلی شو بگلشنی
امید آنکه هیچ نبینم دگر بدهر   همچون تو ظلم پیشه و بدخوی و رهزنی
شرمنده گشت ظالم و ره را گرفت و رفت   گفتا سزاست هر چه که گوید بچون منی
باید ز جور و ظلم شوم دور بیدرنگ   تا جان خویش را برسانم به مأمنی
آن گفته‌های خیر و حکیمانه کرد اثر   بر آن سیاهکار و بقلب چو آهنی
زیرک ز حق همی بطلب بهر بندگان   راهِ خلوص را که در آنست ایمنی

پرچم توحید

بهوش باش جوانی برایگان ندهی	بهار هستی خود در کف خزان ندهی
زخواب غفلت هان ای جوان همی پرهیز	که در تلاطم دریای عمر جان ندهی
بکوش در ره تهذیب روح و جان هشدار	که لحظه لحظه هستی برایگان ندهی
بهوش باش که آزادگی و پاکی را	به برترین گهرهای این جهان ندهی
فریب ظاهر کس را مخور تعقل کن	که دل بظاهر زیبای این و آن ندهی
بغیر راه حقیقت ره دگر مسپار	که جان به آتش سوزان جاودان ندهی
زیاد حضرت حق هان و هان مشو غافل	که جان و دل به پریشانی ای جوان ندهی
بهوش باش که از مکرها و وسوسه‌ها	عنان عقل به اهریمن زمان ندهی
براه علم همی کوش و علم در عمل آر	که در زمانه به تشویر امتحان ندهی
بکسب دانش و فن جدید با جان کوش	کز این سلاح تو فرصت بدشمنان ندهی
ز مغز و درک تو افسرده و نیکی ز بیگانه	بکوش سخت که فرصت بدیگران ندهی
اگر ز دانش و تقوی بهم نگردی دور	به گاه حادثه از کف تن و روان ندهی
شوی تو رشک جهان و وطن کنی آباد	بجز نوید محبت در این جهان ندهی

فغان، اگر بشوی عالمی سیه کردار — که جان بغیر دو صد حسرت و فغان ندهی

از آن سیاهی و آن علم فتنه‌ها خیزد — به انحراف و تباهی تن ای جوان ندهی

بدانکه عالم فاسد ز دیو و دد بتر است — بهار عمر به گردابی آنچنان ندهی

مکن سراچهٔ دل را چو دخمه‌ای تاریک — به کفر و جهل دل و جان خویش هان ندهی

ز جا بسوز همی پرده‌های وهم و خیال — که دل بجام جگرسوز شوکران ندهی

شکوه پاکی و ایمان به کجروی مفروش — بجز براه حقیقت ز کف توان ندهی

بزیر پرچم توحید بخت یار تو باد — دلت بجز به خداوند مهربان ندهی

امیدوار به لطف خدای یکتا باش — به یأس و سیطره‌اش لحظه‌ای امان ندهی

ز جهد و نیکی و احسان مشو جدا زیرک — که سر بشکوهٔ بیجا به آسمان ندهی

بهمن ماه ۱۳۵۵

ظاهر خوش

هان! میازار دل خلق براهی گاهی
که بسوزد چمن عمر ز آهی گاهی

گر خدا جویی و با مهری و دوری ز جفا
باش آن غمزده را پشت و پناهی گاهی

آنکه از مهر و وفا غافل و کارش ستم است
روزگارش فکند در بن چاهی گاهی

آتش جور و جفا چون بجهد در دل خلق
تاج قدرت ببرد از سر شاهی گاهی

با ستم پیشه و بدعهد مشو همگفتار
که جفا تیره کند روی چو ماهی گاهی

به خط و خال جهان دل منه ای نیک سیر
که بود ظاهر خوش مار سیاهی گاهی

برحذر باش ز سودای نکوسیمایان
که بسوزد پر دل تیر نگاهی گاهی

گر نسنجیده شدی شیفتهٔ لاله رخی
در خزانهای غم افتی چو گیاهی گاهی

دامن آلوده مکن هیچ به بدکاریها
چو بسوزد تن و جانت ز گناهی گاهی

اهل ادراک و خرد باش که در عرصهٔ جنگ
بپراکند جوی عقل سپاهی گاهی

دور از کید و ریا باش که لرزان نشوی
در مهب غم ایام چو کاهی گاهی

راه پاکی و حقیقت ره بس والائیست
لیک سختی بکشد رهرو راهی گاهی

زیرک امید به الطاف تو دارد یا رب
کرمی کن به وی از لطف الهی گاهی

دی ماه ۱۳۴۳

خلوص و وفا

مباش در پیِ جور و جفا ز نادانی — بکوش در رهِ نیکی و خوی انسانی
در این دو روزِ بقا از بد اگر بپرهیزی باش — که جان و دل نبری در غم و پریشانی
هزار بار سگانند به ز افرادی — که اهلِ مکر و فسادند و ظلم پنهانی
سگی ز لقمهٔ نانی پیِ وفاداریست — ز تارِ موی سگی کمتری تو ای جانی
کسی که دور ز انصاف و در رهِ ستم است — رسد به اوج سیه روزی و پشیمانی
مباش گرگ صفت در بقا ز بیخردی — بشر کجا و صفاتِ مخوفِ حیوانی
صفای روح کسی را رسد که میکوشد — براهِ دوست در این چند روزِ مهمانی
مزن بجان و دلی خارِ غم ز کج خوئی — ز مهر و خیر و وفا باش در گل افشانی
تو را براهِ محبت ز گل فزون خوانند — مباش بد که شوی افعی بیابانی
بقای روحِ بشر با سرور ز نیکیست — بدان مدام بر بخند و پریشانی
طریق حضرتِ جان آفرین خلوص و وفاست — نه مکر و حیله و پوچی و سست پیمانی
امید آنکه همه مخلصان خیر اندیش — شوند حاکم و باشند در جهانبانی
ز عدل و داد جهان همچو بوستان گردد — ز یُمنِ همتِ آنان و فیض یزدانی

آبان ماه ۱۳۵۵

فرزانگان

هرکس که نیست نیک خصال و خجسته خوی
ناگه رسد در آتشِ و اندهِ ز چار سوی

ای نوجوان ز خامی سوی خطا مرو
با دقّت و خلوص رهِ زندگی بپوی

اندر بهای عمر مشو جانب خزان
جز راهِ صدق و نیکی راهِ دگر مپوی

بگریز از بدان و ز نابخردان مُدام
تا رنج و غم ترا نگدازد ز هر دو سوی

هرکس که لحظه ای برود سوی اعتیاد
هرگز مباش با وی در حال گفتگوی

درکسب و کار آنکه بود با خلوص و جهد
با صحّت و سعادت و شادیست روبروی

آنان که در تصدّیِ شغل و اداره اند
باید بوند عادل و نیک و فرشته خوی

دوری ز راهِ حق و عدالت پس از حیات
با شعله و عذاب کند روح روبروی

ایام عمر می گذرد زود مان و مان!
بهر صفای روح رهِ نیکوان بپوی

بعد از حیات روح چو جاوید ماند نیست
وای از کسی که هست سیه کار و تندخوی

فرزانگان همیشه برای نشاطِ روح
هستند بهرِ نیکی و احسان بجستجوی

حق را کسی چو سوی تو آید نمی پذیر
تا در بلا و رنج نیفتی تو مو بموی

زیرک براه حق و حقیقت صبور باش
زنگارِ خودپسندی و غفلت ز دل بشوی

تیرماه ۱۳۸۶

نام و نشان

ای آنکه گهی شادی و گاهی نگرانی — هم با غم و تشویش زمان میگذرانی
گر بارِ غمِ دهر تو را پشت نفرسود — هنگام جفائی ز کسان مردِ زمانی
گر نفس بکشتی چو دلیران و فاخوری — چون مرغ ببستان صفا در طیرانی
با علم و عمل گر ره اخلاص بپوئی — هنگام کهولت ز دل زنده جوانی
گر خیمه بصحرای قناعت زده باشی — از بود و نبود دت نبود آه و فغانی
افسون کسی را اثری در تو اگر نیست — دانائی و بیدار دل و حامی جانی
بر ظاهر کس گر دل خود را بسپاری — گویند که نادانی و از بی بصرانی
گر با که و مه رشتهٔ الفت نگسستی — در نزد بزرگان تو ز هشیار مهانی
گر از تو رسد جور و جفائی به ضعیفان — پس دیو صفت همنفسِ آدمیانی
گر مهر و وفا شیوهٔ والای تو باشد — از پاکدلانی و ز خوبان جهانی
نیکی کن و می کوش به احسان و بتقوا — تا از تو بماند بجهان نام و نشانی
با علم گرت نیست عمل دُرّ و گهر را — غافل بدل خاک سیه کرده نهانی
زیرک بره صدق و وفا کوش و محبت — گر بهر صفای دل و جان بسته میانی

رباعیّات و دوبیتی ها و قطعات

رُباعیات

زیرک بودم تخلّص اندر شعرا
از کُنیتم این بود تخلّص یارا
میبخش مرا از انتخابی اینسان
در هوش و ذکاوت ادّعا نیست مرا

زَالطافِ الٰهیست چو صحّت مارا
هم یاری از اوست مردم دنیارا
بسیا همی سپاسِ حق می گوئیم
آن حضرتِ جانپنا روح افزا را

ای آنکه ز توست شوقِ هستی مارا
برهان ز خطا و خود پرستی مارا
یاری برسان که راهِ کویت پوئیم
نبود بطریق تنگدستی مارا

ای حضرتِ کردگار بیماران را
یاری برسان شفا ببخش آنانرا
لطف و کرمت همی رساند صحّت
زَالطافِ تو حال میرسد انسانرا

شرمنده ام از اینهمه درخواست خدا
هر خواسته ام از دلِ شیداست خدا
چون آرزویم فیضِ لقایِ تو بُوَد
اینگونه مرا همی تمنّاست خدا

از فیض تو آید گل و ریحان یارا
زیبائی گلشن و گلستان یارا
از رایحهٔ بهار و از جلوهٔ گل
دل گشته چو بلبل غزلخوان یارا

دیدم به گلستان رُخ زیبا یُرا
گلچهرهٔ بسیار فریبائی را
از آنهمه دلرُبائی و زیبائی
افزود بدیدگان تماشائی را

ای حضرتِ جانپناهِ ای یاورِ ما
ای آنکه بُوَد عشق تو وجدآورِ ما
لطفی بنما که برف و باران بارد
بس خاک فرونشسته در ساغرِ ما

از نقشِ الهی است زیبا گُلها
زان فیض بود ترانه یِ بلبُلها
یارب ز کرم نشاط و شادی برسان
ایحضرتِ جانپناهِ ما در دلها

ای حضرت کردگار می بخش مرا
شرمنده ام از خواهشِ دائم یارا
امید که راهپوی نیکو باشم
تا شرم نیابم همی از خواسته ها

از شور و نشاط با نصیبم فرما — تا راه تو پویم بطراوت یارا
شعر و سخنم لطف و صفائی یابد — از فیض تو شادمان کند دلها را

ای حضرت یار یاوری کن ما را — از فتنه و شر حفظ نما جانها را
آنانکه ستمگرند و ظالم در دهر — یا محو شوند یا هدایت یارا

ای آنکه ز گل بیافریدی ما را — از روح عزیز خود دمیدی ما را
دریاب کنون که بعشیان میتازند — جز لطف تو نیست هیچ امیدی ما را

ای خالق جذبه ها و زیبائیها — ای از تو همه حسن و فریبائیها
اندیشهٔ خیر بخش بر خلق جهان — ای از تو فروغ همه بینائیها

ای از تو وجود و از تو حیرانی ما — ای واقف دردهای پنهانی ما
دریاب که ناتوان و نا آگاهیم — زین هر دو بود همی پریشانی ما

ای از تو وجودِ همه زیبائیها
ای خالقِ مجموعِ فریبائیها
اُمّید که لحظه‌ای جمالت بینم
آوخ، ز فراق و ناشکیبائیها

یارب چو سپند اگر بسوزد دلِ ما
صد شعله دمد ببرگِ بار از گلِ ما
با جان بخریم آنهمه آتش و سوز
گر وعدهٔ وصلِ تو بود حاصلِ ما

در راهِ تو گاه ناتوانم یارا
از دیده گُهر همی فشانم یارا
زیبندهٔ ره جز این گهر نیست مرا
گر هست چه سازم؟ چو ندانم یارا

ای آنکه تو یارِ مهربانی ما را
آرامشِ روح و شوقِ جانی ما را
یاری بنما مراد این زیارا
ای آنکه اُمیدِ جاودانی ما را

با پاکدلان نشین بدورانِ بقا
آموز ز نیکوان رهِ رسم وفا
در محفلِ دوستانِ نیکو منظر
روی آر و ببین طراوتِ صنعِ خدا

یادِ تو بود صفایِ دلها یارا	از جانب توست زیب و فرِ دنیارا
شادیم که یارِ ما تویی در همه حال	بی لطفِ تو نیست وجد و حالی ما را

اُمید که بینم رخِ زیبایت را	آن چهرهٔ جانبخش و دل آرایت را
ای خالقِ جذبه‌ها و زیباییها	یکدم بنما جمالِ والایت را

گر نیست پیام آشنایی ما را	تا هست حرارتِ جُدایی ما را
با وادیِ هجر و غم بسازیم مُدام	تا از تو رسد دمی نوایی ما را

ای یادِ تو آیینهٔ روشنگرِ ما	زآن جام رسان سُرور در ساغرِ ما
با آنکه ز هر غبار کمتر مائیم	اُمیدِ لقای تو بود در سرِ ما

در هر نفسی سپاس گفتن از ما	الحمد تو بیقیاس گفتن از ما
بنمودنِ راهِ آشنایی از تو	حق گفتن و بی هراس گفتن از ما

شوق دل و جان توئی درین دیر خراب
گاهی دل ماهست همی در تب و تاب
در پیچ و خم هستی و در محنت و رنج
ای حضرتِ کردگار، ما را دریاب

دیدم چو جمالِ گل در آئینهٔ آب
هنگامِ بهار در فروغِ مهتاب
با یادِ لقای او، که هر جلوه از اوست
ناگه دلِ من جدا شد از هر تب و تاب

در صحت و حال شکر بسیار بجاست
با یاری حق درد دل از رنج و بلاست
در هر نفسی سپاسِ حق باید گفت
شادی و بقا و صحت از لطف خداست

تا چند بسیم و زر بپرداختنت
بر روی حباب خانه‌ها ساختنت
در بزمِ جهان که چند روزی پاید
مستی و غرور و گردن افراختنت

در هستی ده روزه تکبر خامیست
خودخواهی و ظلم مایهٔ بدنامیست
در راهِ خلوص و بندگی هر که نرفت
افتادهٔ بند ذلت و ناکامیست

باعقل وخرد بنده با ایمانست — اندر رهِ حق هر که بود انسانست
هر کس که دراو عبادت و احسان نیست — بس بیخرد است و کمتر از حیوانست

در مهر و وفا نبودن از بیبصریست — با نیکی و اخلاص همی باید زیست
دانا و خردمند بدورانِ بقا — در راهِ خداوند دراو هشیاریست

ای آنکه ز تو بدیگران جور و جفاست — بس بیخردی که در تو اینگونه خطاست
از فرطِ جنون تو دیگری را کُشتی — روحِ تو بدان مُدام در آتشهاست

گه جانوری در عجب از انسانست — بیند چو سیاهکاو خون افشانست
گُرگی هم بجانِ گُرگی نَفتَد — این آدمِ بیخرد و آن حیوانست

انسان بودن ز خوبی و هُشیاریست — هشیاریِ آدمی ز نیکوکاریست
یارب همه کجروان هدایت فرما — زَالطافِ تو بر همه ضعیفان یاریست

خورشید منوّر از جمالِ تو شده است
هر ذرّه منقّش از کمال تو شده است
گردون همه از عطای تو ، اینگونه
با نظم چنین هم از جلالِ تو شده است

شکرِ تو به هر نفس هزاران هیچ است
از هجرِ توام اشکِ چو باران هیچ است
با یاد و لقایت ای خداوندِ کریم
صد گلشن و باغ در بهاران هیچ است

ای آنکه توئی به درگهِ حضرتِ دوست
درد هر مرا غم ز جدائی از اوست
اشکم ز فراق بر جبین می ریزد
گر مژده یِ دیدار رسانی نیکوست

ما را بجهان صحت و شادی از اوست
یاری ز تو میرسد همی حضرتِ دوست
از فیضِ تو هشیاییِ ره پویان است
در کوی اگر رسیم یارب، چه نکوست

ای آنکه تو راست بینش اندر رهِ دوست
چون بینش و راه پوئیت هم از اوست
در حدِّ توان همی ره آموزی کن
دانائی و رهنمائیت بس نیکوست

چون فیض حضورِ حق مرا شوقِ دل است — اندیشهٔ جاه و مال از من بگسست
ای حضرت جانپناه بر من کرمی — این بندهٔ ناتوان فقط دل بتو بست

هر با خرد از یاد و ز حمدت شاد است — با یاد تو از محنت و غم آزاد است
ای عشق و امیدم، ای خداوند کریم — بی‌لطفِ تو عمر ناگهان بر باد است

از جانب حق صفای جان قرآن است — گفتار خداوند فروغِ جان است
پیمودنِ راهِ حق ز قرآن آموز — هشدار که رهنمایِ هر انسان است

چون عمرِ بشر به لحظه‌ای بر باد است — داناست کسی که کارِ او امداد است
با مهر و خلوص و نیکی اندر رهِ دوست — روح است که ماندگار و دائم شاد است

هر کس که براهِ تو در او دانائیست — در هستیِ ده روزه درا بینائیست
ای حضرت کردگار بر من کرمی — زیرک بتو و راهِ تو در شیدائیست

زیرک منشین چو ماهِ فروردینیست
تکریم نما بهرِ گل و بهرِ گلزار

دورانِ شکوهِ هر گل و نسرینیست
این درک و تواضع است و احساس اینست

گل هم ز نقوشِ جانفزای یار است
جانا رخِ گل ببوس با شادی و شوق

زیبائی گل آینهٔ پندار است
چون نقشِ خداوند مسرّت بار است

دی لاله رخی ز طرفِ گلزار گذشت
چون چهرهٔ او بسانِ گل زیبا بود

از چهرهٔ او مرغ دلم حیران گشت
دل عاشقِ نقشِ حضرتِ یزدان گشت

گه دل بغم از جدائی و بیخبریست
دریاب مرا حضرتِ جانبخش و کریم

در ناله ز هجرِ تو چو مرغِ سحریست
حالی برسان که جز توام یاری نیست

بر حالِ دلم گل به چمن گریان است
پرسید بر خسارِ گل این اشک از چیست

از گریهٔ گل لاله رخی حیران است
گفتا: چو دلش فگار از هجران است

در هر تپش دلم تو یائی ایدوست
در بحر غم تو غمگساری ایدوست
وای من اگر شوم زیادت غافل
بر کل وجود شهریاری ایدوست

خوبی و خوشی و باوفائی ایدوست
گلزار طراوت و صفائی ایدوست
افسوس که از فیض جمالت دوریم
دردا که ز کوی ما جدائی ایدوست

باآنکه مرا جان و دل و دیده از اوست
باآنکه ندانم که بوم لایق دوست؟
این طرفه نگر، اگرچه بی او هیچم
گویم بُوَد این هدیه‌ای از ما بر دوست

یاری چو نظاره کرد اشکم را گفت
این گوهر عشق است که میباید سفت
گفتم ز فراق هستم اندر تب و تاب
گفت: عاشق صادق غم دلرا نهفت

دریاب همه خسته‌دلان حضرت دوست
از فقر بغم نشستگان حضرت دوست
چون عدل و خلوص کم بود در عالم
یاری برسان ببندگان حضرت دوست

از نقش خداوند چه زیبا گلهاست
بر هر چه نظر کنی ز صُنعش گویاست
ز الطافِ الهی است صحّت ما را
از قدرت و صُنعِ او جهان پا برجاست

یارب بنما رهی که چون باید زیست
راهی که در آن مرارت و محنت نیست
خواهم که رهِ کمال با جان پویم
گاه اشکِ غمی بچهره از بیخبریست

دورانِ شباب که بمحنت بگذشت
گاهی بغم و که بمشقت بگذشت
ای حضرت جانپناه یاری فرما
گر گاه مسیرِ من بغفلت بگذشت

چون نوگل آرزویِ من پرپر گشت
هم لالهٔ چهره ام چو نیلوفر گشت
گردید چو واژگون مرا سروِ امید
خونِ دلِ من شراب و دل ساغر گشت

بر سَر درِ دل نوشتمی از آغاز
این در نه بروی گلرخان باشد باز
افسوس که عشق ناگهان ای یاران
ناخوانده فرازِ در، در آن شد با ناز

نقشی که به قرقاول و طاوس بود
آن چهره که در کژدم منحوس بود
اینها همه از حکمت و صنع از لیست
از چون و چرا کارِ تو افسوس بود

مهتاب که در دشت و دمن میخندد
گه با گل و گه بر شب من میخندد
از روی تو اینگونه نشاط انگیز است
مهتاب و گلی که در چمن میخندد

گر از گِل من سبوی زیبا سازند
آنرا بدو صد نقش فریبا سازند
آن نقش شکسته باد و راز نظرت
امید که در کوی توام جا سازند

دی مدّعی بیخبر از طاعت و جود
غافل ز تو و لذّتِ احسان و سجود
میگفت فسانه های قارونگونه
دنیاطلبانرا سخن از عشق چه سود

زیرک چو در این وادیِ اسرار افتاد
حیرت زده از حکمت دادار افتاد
بر هر خس و خار هم بتحقیق نگر
چون چشم تو بر چهرهٔ گلزار افتاد

آنانکه ز روح پاک فرمان گیرند ... با مهر و خلوص و جهد پیمان گیرند
آنگاه که از جهان فانی بروند ... جاوید بمانند و نکو جان گیرند

یارب بطراوت بهاران سوگند ... بر گلشن و باغ و سبزه زاران سوگند
کز عدل همه جهان شود بستانی ... بر اشک روان بیقراران سوگند

مرغان چمن چه نغمه پرداز شدند ... با شادی و عشق جمله دمساز شدند
یارب برسان پیک دل افروز زیرا ... اکنون که پرندگان هم آواز شدند

گه بر دل ما آتش اندوهی چند ... با حال پریشان غم چون کوهی چند
ای حضرت کردگار ما را دریاب ... بی لطف تو ما چون گل بیروحی چند

گلچهره ای آمد به چمن با لبخند ... زیبائی و لبخند نمودم خرسند
هر چهره تو را هست ترشروئی مباش ... تا کس نشود از تو و خوی تو نژند

آنانکه رهِ رنگ و ریا پیمودند
وآنانکه به بیدادگری خوش بودند
در بند بلا چنان گرفتار شدند
کز صد درِ عافیت یکی نگشودند

یارب بطراوتِ بهاران سوگند
بر لطف و شکوه باغ و بستان سوگند
کز ظلم و فساد دور گردند، همه
بر اشکِ روان بیگناهان سوگند

از جور زمان بجز غمم قوت نبود
جز خون دلم بدهر یاقوت نبود
بس بی بصران که بودشان کرّ و فری
دل شاد بجز ز فیض لاهوت نبود

گر بند ز بند من جدا می سازند
گر در دلِ آتشم رها می سازند
چون ره، رهِ توست میپذیرم با جان
اینگونه مرا ز من رها می سازند

این گوهرِ جان که میچکد از رخ زرد
این آب که از جبین همی شوید گرد
گه گاه ز هجران و گه از بیخبریست
آبیست روان ز چشمه های غم و درد

عید آمد و نو بهار و گل خندان شد
گاه طرب و نشاط هشیاران شد
از نقش خداوند چنان شاد شدیم
کز شادی ما لاله و گل حیران شد

دل بیخبر از طریق حق دل نبود
غافل ز خلوص و زهد عاقل نبود
صاحبدل اگر بود در این راه شریف
چون تودهٔ گلم بهائی از گل نبود

ای دوست به جمع عاشقانت سوگند
بر قدرت پیدا و نهانت سوگند
کز یاریت این راه بخوبی پویم
ای دوست به ره یافتگانت سوگند

این نیتم ای کریم گلباران باد
آئینه‌ی دل ز عشق نورافشان باد
گاهی ز غمی چو هستم اندر تب و تاب
امید دل از لطف توام شادان باد

گر مستی من ز آب انگور شود
آن به که دلم لانه‌ی زنبور شود
زان بادهٔ ناب ناب مستم فرما
تا خانه‌ی دل آینهٔ نور شود

باغ و گل و سنبل و چمن می خندد
برخیز که یاسمن و یاسمن می خندد
در صبح بهار خفتن از بیخبریست
برخیز کنون که نسترن می خندد

بگذشت بهار هم اگر با غم و درد
دل با غم جانسوز همی داشت نبرد
راضی ز دلم که گاه در آن آتش
می سوخت ولیک خویش تسلیم نکرد

بر عاقبتِ بدان نظر باید کرد
از جور ز هر کسی حذر باید کرد
با نیکی و احسان و محبت یاران
دل را ز نوید حق خبر باید کرد

آمد که مرا ببیند یار از دور
در چهرهٔ او بود بسی وجد و سرور
گفتا که ورا اینهمه شادی و نشاط
از بادهٔ عشق است نه ز آب انگور

نوروز رسید و فصل زیبای بهار
ز الطاف فرحبخش توای حضرت یار
دلها بسرور و وجد و حالی برسان
تا شاد شوند همچو گل در گلزار

دی هدهد زیبا ز تماشای بهار
می گشت بشوق و شور اندر گلزار
گه شانهٔ سر گشود و گه می بست آن
من شیفتهٔ خلقت حق دادار

گل خنده چو زد بشبنم صبح بهار
پر پر شد و از شاخه بیفتاد بزار
گر خنده زنی به اشک اندوه کسی
پر پر شوی ای دوست چو گل در گلزار

صد شکر که سودای تو دارم در سر
جز عشق تو ام نیست بهای دیگر
تنها توئی از حال من آگه یارا
کس را نبود از من و دل هیچ خبر

در راه تو شرمنده ام ای حضرت یار
می کوشم و راه آشنائی دشوار
یک قطره ز جام آشنائی برسان
تا وارهد این دل ز ملال بسیار

هر دم که بهای یادت ای حضرت یار
بخشد به دل شکسته ام صبر و قرار
با شکر و سپاس بیکران از کرمت
شادی برسد بر من مهجور و فکار

اکنون که رسیده است تو را گاه بهار	آزرده مکن خاطر کس را هشدار
چون گل بصفا بکوش و مهمانی جهان	گل باش، گلی که نیست گردش خس و خار

نجار بشاگرد دهد چون ابزار	گوید که فلان چیز بسازی هشیار
با اره اگر درخت سبزی ببرید	صد وای بر او زان عمل ناهنجار

اعضای بدن بُوَند ابزار عمل	ابزار مخواه در رهِ کید و دغل
در راهِ خدا و خیر و احسان میکوش	از راهِ خطا خویش مکن مُستأصل

ای دوست در این جهان پر رنج و خطر	کز مهر و وفا و لطف کم هست اثر
خود حامی نیکوان و مظلومان باش	جز یاریِ تو، نیست امیدی دیگر

هر کس که کند ظلم به افراد بشر	یا حضرت کردگار در راه آور
یا شرِّ ورا بوی رسانی کم و کاست	تا چند جفا کشیم حقِّ داور

یارب چه کنم زین همه حیرانی خویش
سرگشتگی و بی سر و سامانی خویش
در غربتِ این جهان خاکی چه کنم
لطفی بکن ایدوست بزندانی خویش

خوش آنکه کلام حق بود دمسازش
خوش آنکه برای آخرت است آغازش
خوش آنکه ز کردار و ز گفتار نکوست
دلشاد بود ز خوی انسانسازش

بودم برهت همی به اخلاص تلاش
ناگه بدلم رسید از جور خراش
با یاریِ تو دوباره دلشاد شدم
ایدوست هدایتی رسان بر او باش

دیدم رُخِ لاله فامِ زیبائی دوش
رخسار چو گل نغز و فریبائی دوش
از نقشِ خداوند چو حیران گشتم
دل گفت: از آن خوشم که با مائی، دوش

ای مُدّعیِ رهِ خدا دانا باش
دل را بره ثروت و مکنت مخراش
می کوش همی بعدل و احسان و خلوص
در ثروت و جاه در تعادل میباش

درکف قلم و ز دیده می ریزم اشک
بهر گهر سخن گهی ریزم اشک
تا گوهر نظم من شود روح فزا
در صیقل آن همی درآمیزم اشک

از طرف گلستان بگذشتم غمناک
دیدم، گلی آتشین رخ آلوده بخاک
اندوه فزون شدم که با عمر دو روز
از چیست بود چرخ بدینسان سفاک

بگریز همی ز کوی هر فرد دورنگ
بر دامن نیک سیرتان میزن چنگ
یکرنگ گهی رهاندت از صد قید
بدخوی کند هلاکت از یک نیرنگ

زان افعی شاخدار در دامن سنگ
پرهیز نما، وگرنه جانت ز شرنگ
آنگونه بگیرد که دگر بمیرد
جائی نکنی ز غفلت ای دوست درنگ

بنگر که چه جلوه هاست در هر گلبرگ
هر نقش فرح فزاست در هر گلبرگ
با یاد و سپاس حق ببستان نگرید
از فیض خدا صفاست در هر گلبرگ

گر گفت کسی تو را که، من باب مثال
خود ساخته شد این قدح و آن غربال
هرگز نکنی باور و بر او خندی
اندیشهٔ عالم کن و حیّ متعال

سوگند به نوبهار و زیبائی گل
سوگند به چهرهٔ تماشائی گل
من جز تو و راه تو نخواهم یارب
سوگند به رنگهای رؤیائی گل

ما را ز بهار و گل صفائیست بدل
با آنکه ز کج روان جفائیست بدل
اعلیحضرتِ جان پناه ما را دریاب
دانی که زغم چه شعله هائیست بدل

هشدار که گاه کردگار متعال
تغییر دهد ز حکمت خود احوال
آن افعی شاخدار بنشیند رام
یا شعله زند به اهل ظلم آب زلال

ای آنکه بود روی تو زیبا چون گل
زیبائی چهره ات فریبا چون گل
از لطف خدا بود چو هر زیبائی
در پاکی و زهد باش والا چون گل

ای آنکه ز توست هستی و جان و تنم
امید بخوبی رهِ کویت پویم
شرمنده ز کم همتی خویشتنم
تا هست در این جهان خاکی وطنم

زان عشق همیشگی بسویت آیم
گاهی ز غمی که میرسد مور صفت
یاری بنما که من بکویت آیم
چون کبک گهی بجستجویت آیم

امید لقای یار در سر دارم
یاری که همه هستی و زیبائی ازاوست
گاهی ز فراق اشکِ غم میبارم
امید که شایسته بود کردارم

دلشاد ز الطافِ گُل افشانِ توئیم
دُنیا که چنین بُود ز حُسن و عظمت
حیرانِ مه و انجمِ رخشانِ توئیم
در فکرِ شکوهِ کوی و ایوانِ توئیم

مُشتاقِ جمالِ یارِ دلجوی منم
دانم که توئی حاضر و ناظر همه جا
با عشقِ لقای تو بهر سوی منم
با یادِ تو خالقا بهر کوی منم

بر هر چه نظر کنم ترا می بینم
نقش تو به هر گل و گیا می بینم
در مهر و مه و باغ شکوهت پیداست
صُنعِ تو بهر جزء بقا می بینم

در رهگذرِ جهان همی گردیدیم
از خرمنِ عمر خوشه هائی چیدیم
در گشت و گذار این رهِ پُرخم و پیچ
نیکی است بجا و بس همین فهمیدیم

ایدوست ز ناتوانی خود خجلم
شرمنده و دلشکسته و پا بگلم
گر دستِ مرا نگیری ایحضرتِ یار
وایِ منِ آشفته و صد وایِ دلم

از کارِ زمانه در تعب مینالم
گاهی ز فراق جان بلب مینالم
یاران چو ز ناله هم نباشد اثری
دلرا گفتم که بی‌سبب مینالم

ای حضرتِ کردگارِ رحمان و رحیم
ای خالقِ مهربان خداوند کریم
می بخش شفا جملهٔ بیماران را
از لطف و عطایِ خود که بحریست عظیم

ای آنکه ز فیضِ توست شعر و سخنم
لطفی که هنر چهره نمایان سازد

در ملکِ وجود اگر براهِ تو منم
تا بشکفد از عطای تو جان و تنم

ای عشق و امیدِ من زیارت شادم
خواهم که بجز بی رهِ کویت پویم

با یادِ لقای تو ز غم آزادم
لطفی بنما و میرسان امدادم

امیدِ من اینست که رهپوی تو باشم
ای حضرتِ کردگار ای عشق و امید

این راه نکو پویم تا سوی تو باشم
در اوجِ مسرتم چو در کوی تو باشم

ای حضرتِ دوست ای خداوندِ کریم
زان لطف شفا ببخش بیماران را

ای حضرتِ جانپناه و رحمان و رحیم
در ملکِ وجود بس سمیعی و علیم

ای یار و پناه و دلنوازِ آدم
زالطافِ تو میرسد سلامت ما را

ای در غم و رنج چاره سازِ آدم
یاری بود از تو بر نیازِ آدم

توئی آگه ز حال حیّ سبحان   توئی امید ما، تو یاور جان

توئی چون قاضی برحق اعمال   چه باکم از قضا و تهمت‌های آنان

غم از هر سو زده بر ما شبیخون   از این سوز و شعله برجا نشست دل خون

در این صحرای غم دریاب ما را   کریما، ای طراوت‌بخشِ گردون

تو هم ای بلبل زیبای نالان   که چون ما زار می‌نالی ز دوران

گمانم با خبر هستی ز حالم   چو اکنون گشته‌ای این‌سان نواخوان

بُود از تو فروغ دیدهٔ من   صفابخش، دل غمدیدهٔ من

اگر صد شعله‌ام از غم بجا نشست   توئی یارِ دلِ رنجیدهٔ من

ز هجران توام در دشت و هامون   بصحرای غمت یارا چو مجنون

رحیما، خالقا، مسکین‌نوازا   رهِ کویت نمی‌یابم به گردون

گفتا چه کنم در این جهانِ گذران   تا از گذرِ عمر نباشم نگران
گفتم که بتقوا و به احسان میکوش   در مهر و وفا باش همی بر دگران

هر کس که بَرَد حق و حقوقِ دگران   بسیار سبکسر است در بیخردان
روحش برسد میانِ آتش چو رود   آن ظالمِ بیخرد بناگه زجهان

زَالطافِ خدا سپاس گویانم من   گاهی ز فراق اشکریزانم من
همواره اُمیدِ من بود فیضِ حضور   ای دوست رهی نما که نالانم من

ای آنکه ز توست بینشِ هشیاران   هم یاریِ تو شفا دهد بیماران
یارِ من و عشقِ من و اُمیدِ منی   با مژده یِ دیدار بدل شوق رسان

ناگه چو رویم از این جهان ای یاران   کوشند همی براهِ حق هشیاران
هر کس که بُود بزُهد و احسان و وفا   روحش بشود در آنسرا گلباران

در گلشن عشق چون شوم سرگردان
خارم چو بدل خلد بنا شم نگران
آری، چو بود خار بسی در گلزار
زیبندگی گل است والا اینسان

ای یادِ تو راحتِ دلِ خستهٔ من
بنما نظری بر دلِ بشکستهٔ من
یاری بنما ای اندر این راه مرا
تا نیک بود رشتهٔ پیوستهٔ من

تا کی به جهان بوند بس محرومان
تا چند بنالند همی مظلومان
بر خلق خدا محنت و سختی تا کی
شرمی، ز خدای خلق ای مسئولان

یارب ز تو خواهم، ز خطا دور شدن
پس، عاشق و با یاد تو مسرور شدن
چون غیر تو هر چه هست ناید بحساب
در راهِ تو شیدائی و مهجور شدن

از لطف تو گلزار شده گلباران
با یادِ تو شادند همه هشیاران
ای حضرت یار ای صفا بخش بهار
از توست فروغ مهر و لطف باران

عید است و بهار با صفا باغ و چمن
از فیض تو شاد است خدایا دل من
چون هست مرا صحّت و بیداری دل
مستغنیم و شاد چو گل در گلشن

یارب ز کرم کلام من شیوا کن
چون سوسن و گل شعر مرا زیبا کن
سوگند تو را به لطفِ بستان و بهار
کاین دلشده را چو گل چمن آرا کن

از گلشن کوی تو نسیمیست وزان
گه زنده کند جان و دل آدمیان
در اوج نشاط آنکه رسد در کویت
یار انظری هم بمن ای راحتِ جان

ای آنکه ز تست شوق و شورِ دل و جان
امّید دل، ای صفاگر روح و روان
دریاب کنون مرا که در بند غمم
ای آنکه تو ئی پناهِ ماخسته دلان

از حضرتِ اوست جلوه های بستان
از پاکیِ اوست صحّتِ آدمیان
اُمّید لقایِ او بُود شوق دلم
جُز او نبُود مرا صفای دل و جان

تا هست ترا صحت و نیروی بدن
می باش گشاده رو چو گلهای چمن
والا ترا زین نعمت صحت نبود
این اصل حیاتست چو گل در گلشن

آن کاو بتو داد عقل و هوش و تن و جان
چشم و سر و دست و قدرت و نطق و بیان
هشدار که بهر خدمت و طاعت داد
نی بهر خورد و خواب چو گاوان و خران

از روی خرد نگر به سلول بدن
هر یک به تلاشهای موزون در تن
هر یک که فتد ز جهد، می پیوندد
بر چرک بدن، شود جدا زان مأمن

از سستی و تنبلی جدا شو ای جان
با کار و تلاش آشنا شو ای جان
خواهی که فتاده و پریشان نشوی
با جهد و خلوص پا بپا شو ای جان

شد بزم بهار و رونق باغ و چمن
با نغمهٔ بلبل و صفای گلشن
دریاب چنین فرصت از دست مده
هر فرصت خوب، تا بود جان در تن

لطفِ تو یک از هزار نتوان گفتن
در ّی نتوان ز بحرِ عشقت سُفتن
در اینهمه لطف و مهربانی دوست
گاهی بُوَد از هجرِ تو اَم آشفتن

گل جلوه کند بباغ و لبخند زنان
گوید چه بُوَد غمِ تو در این دوران
گر در تو بُوَد خُلوص و احسان و وفا
شادی رسدت همی ز حیِّ سُبحان

از باغِ حیات هم گلِ زیبا چین
هُشدار و شکوفهٔ نشاط افزا چین
یعنی مگُزین گلی بجز مهر و وفا
جانا گلِ رو ببخش و بزم آرا چین

آئینهٔ دل ز مهر نور افشان کن
با نیکی و مهر چهره را تابان کن
دوری ز محبّت و وفا بیخردیست
از عهدِ شباب خود چو هشیاران کن

دانا نبود هیچ به نیرنگ و فسون
تا زان نشود بکورهٔ غم مسجون
آنان که بُوند با خُلوص و نیکی
با حاصلِ خوب میروند از گردون

ای مهر و مه و انجم و افلاک ز تو
هستی ز تو آفرینش از خاک ز تو
بنمای رهی که سوی کوی تو برد
ای در شب غم صبح طربناک ز تو

ای سبزه ز تو باغ ز تو آب ز تو
زیبائی گل جلوهٔ مهتاب ز تو
در این شب مهتاب صفابخش بدل
ای جذبهٔ هر چهرهٔ شاداب ز تو

ای لطف و صفای عالم از رحمت تو
شادی و نشاط و صحت از نعمت تو
امّید که عدل و داد حاکم گردد
بر کلّ جهان ز پرتو قدرت تو

یا در رهِ معرفت مرا یاری ده
توفیق رهم ز فیضِ داداری ده
یا شادیِ جان و دل بمن بازرسان
مردم ز فسردگی تو هشیاری ده

آن فصل نمایانِ خرد گم کرده
یک مرده نه امّا بزبان صد مرده
تا چند بغفلتند کاین نوگلِ عمر
ناگاه شود به لحظه ای پژمرده

از لطفِ تو زنده نسیم یارا
با یادِ تو شادی است ما را
با عشق و امیدِ فیضِ دیدار
هستم بطریق کردگارا

از لطفِ توام بُود سلامت یارب
از فیضِ توام شعر و روایت یارب
اندر رهِ کوی بس فرح افزایت
بنمای حقیرِ خود حمایت یارب

ای حضرتِ کردگارِ رحمان و رحیم
ای خالقِ مهربان خداوندِ کریم
با یادِ لقایت رسدم وجد و سرور
دریاب مرا که بس سمیعی و علیم

یارب برسان بینش و کردار که دانی
از ما ببرد در رهِ کویت نگرانی
پوئیم بخوبی رهِ والای خدائی
ای حضرتِ جانبخش که شوقِ دل و جانی

یارِ من و عشقِ من و اُمّیدِ منی
ایحضرتِ دوست حامی جان و تنی
یک لحظه چو یاریت نباشد ما را
پرپر بشویم چون گُل اندر چمنی

یارب برهان مرا ازین حیرانی
سرگشته‌ام ای یار زبیسامانی
در وادی بیکرانِ اندُه چه کنم
دریاب مرا که حضرت جانانی

یارا بمنِ سوخته دل کن نظری
جز لطف توام نیست امید دگری
آزرده ام آنگونه دراین دیرِ خراب
کاندر دل من نیست ز شادی اثری

شب بود و من و ستاره و تنهائی
می سوختم از آتش بی فردائی
ناگاه نوائی ازنهانخانهٔ غیب
شد نورِ امیدِ من بناپیدائی

گل بودی و لاله چین بُستان گشتی
جان بودی و سخت دشمن جان گشتی
از لطف و محبّت چو جدا گردیدی
آخر ز جفای خود پشیمان گشتی

در رهگذری فتاده دیدم جامی
رخشان و در آن نوشتهٔ زرفامی
کز من دو هزار مست می نوشیدند
مستی کن اگر تو هم چو آنها خامی

ای آنکه فروغ بخشِ مهر و ماهی
زاحوالِ دلِ غمزدگان آگاهی
دریاب همی خلق پریشان یارا
امید دلی و حضرتِ الهی

یارب زکرم بر همه دلها نظری
هم بر منِ آشفته و شیدا، نظری
افتاده و سرگشته و بیسامانم
بر اهلِ وفا، حضرتِ یکتا نظری

گل بود و بهار و فرودین و لب جوی
آوای نکوی بلبلان در هر سوی
در بزم بهار هم نبودم آن شوق
از هجر تو غم بود مرا رو یا روی

هنگام شباب بود و زیبا روئی
لبخند بلب روان بطرف جوئی
گفتم: ز فراق تو چه سازم با دل
گفت: از رهِ دل مرو اگر ره پوئی

در آینه بین چه جلوه را می بینی
رخسارِ چو گل همه صفا می بینی
بر آینهٔ دلت چو نیکو نگری
بس تیره بود، این ز جفا می بینی

هلال ماه از سوی تو پیدا — بهار از گلشن روی تو پیدا
صفای نرگس و زیبائی گل — ز رخسار سمن بوی تو پیدا

شقایقها بدشت و هم دَمَنها — چراغ لاله اندر باغ و صحرا
چو هستند از نقوش کبریائی — بوجد و حال می آرند ما را

نظر کن زیر کابر کوه و صحرا — به بستانها، به کوهها بدریا
دمادم عقل و جان اندر شگفت است — ز صُنعِ حضرتِ جانبخشِ یکتا

تو ای پیک فرحبخش و فریبا — بیا بنگر بر این مهجورِ تنها
لقایش نیست گر ما را میسّر — بگو بر حضرتِ او حال ما را

امید ما توئی پروردگارا — تو هستی جانپناهم کردگارا
در این دنیای پر رنج و مشقت — زیادِ توست وجد و حال ما را

گه از نابخردان رنجد دل ما　　گه از جور زمان نالند دلها
تو اقیانوس باش و ذره پندار　　بدیهائی که میریزد بدریا

نه خوفی دارم از طوفان نه سیلاب　　نه از آتش نه از دریا نه گرداب
از آن ترسم که سویت ره نیابم　　مرا ای حضرت الله دریاب

نظر چون می کنم بر پهنهٔ آب　　بدریا و به گلزار و به شبتاب
همی گویم جهان آرای والا　　من آشفته را دریاب دریاب

گهی خندان گهی گریانم امشب　　چو شمع محفل یارانم امشب
میان گریه ها خندیدن از چیست　　بحال خویشتن حیرانم امشب

ز عشقت گاه شادم گاه بیتاب　　ز هجرانت بود دل در تب و تاب
بیاد دیدنت ای حضرت یار　　شود جان و دلم لبیا شاداب

هزاران شکر از این صحت خدایا — ز الطافت سلامت هست ما را
به خوبان جهان صحت عطا کن — بدان را کن هدایت کردگارا

مرا در هر دیار ای یار دریاب — چو هستم که ز هجران در تب و تاب
طریقت را به هشیاری بپویم — شوم بسیار از لطف تو شاداب

تو یار ما در این دنیائی ای دوست — امید این دل شیدائی ای دوست
لیاقت نیست ما را بهر دیدار — ولی دانیم در هر جائی ای دوست

نمیدانم که قابل هستم ای دوست — ولی دانم که عشقت یار دلجوست
امید اینکه نکو پویم رهت را — خیال فیض دیدارت چه نیکوست

همی خواهم که آگه باشم ای دوست — خردمندانه در ره باشم ای دوست
چو پیمودم ره کویت بخوبی — ز هشیاری به بهبه باشم ای دوست

بهر جا بنگرم نقش خدائیست
از آن در باغ و بُستان با صفائیست
دل و جان در سر و راز این نقوش است
زنقشِ گل به دلها رهنمائیست

بسی امروز شادم کردی ایدوست
خیالِ فیضِ دیدارت چه نیکوست
توئی یاری رسان عشق و امیدم
همی یادِ توام ای یارِ دلجوست

شکوه و صحّت و خرسندی ازاوست
توانبخشی و نیرومندی ازاوست
همی گویم سپاسِ حضرتِ حق
رهائی از غم و هر بندی ازاوست

دلم همواره با یادِ تو شاد است
چو دورانِ بقا ناگه بباد است
خِرَدمند آنکه در ایامِ هستی
همی پوید رهت، والانهاد است

به بُستانها ز گل دیگر اثر نیست
خزان است و ز بلبل هم خبر نیست
بپائیز و زمستان هم کریما
زِ یادت شادم و رنجی دگر نیست

بهار آمد ز الطاف تو ایدوست
صفای بوستان و گل چه نیکوست
شقایق جلوه‌های ناب دارد
سرور و شوق در دُرّاج و تیهوست

هوا عنبرفشان و باغ زیباست
چمن سرسبز و نقش گل فریباست
از این لطف و صفا و صُنع بیحد
بیادت عاشقی محوِ تماشاست

دلم گاهی فکار و ناشکیباست
در این محنت‌سرا تنهای تنهاست
زیادِ تو بود آرامشِ دل
تو را دارد چو، زاندوهش نه پرواست

دلم را تنگی از هجران یار است
پریشانحال و زار و بیقرار است
نظر فرمای بر آشفتهٔ خویش
کزین سودا برایندل اعتبار است

همه جائی و ناپیدائی ایدوست
فروغ دیدهٔ بینائی ایدوست
ز فیض توست عطر جمله گلها
بهاران را تو بزم آرائی ایدوست

بنازم دستت ای نقاش هستی
قلم در دست نقاشان شکستی
خیالِ دیدنت پیوسته در سر
خوشا روز وِصال و عشق و مستی

بما داری هزاران مهربانی
عنایتهای پیدا و نهانی
من مهجور و بیسامان چه سازم
ز کوته همتی و ناتوانی

ز اشکم دل همی نالد بزاری
فغان از عاشقی و بیقراری
گهی سرگشته ام از هجر رویت
گهی نالان چو کبکِ کوهساری

خداوند العشق و آشنائی
به اشکِ گرم و خونین جدائی
که دلها با محبت آشنا ساز
از عالم دور فرما بیوفائی

دل زیبا پسندم ای سمن بوی
بود آشفته چون مویت بهر سوی
به امیدی که رخسارت ببینم
صفای دل، از این کویم بدان کوی

قطعات

پند آموزِ زندگی

روزی از روزها بگاهِ بهار — دل برنجیدم از جفای زمان
همچو برگی ز سطوتِ پائیز — گشت پژمردگی بچهره عیان

غنچه‌های نشاط نشکفته — شاخِ امید را رها کردند
قاصدانِ دیارِ اندوهم — بسرای غم آشنا کردند

دلِ من یافت رنگِ بستانی — گل نبود اندر آن بجز لاله
لاله‌ای داغدار از اندوه — زآتش رنج گشته پرژاله

دیدگانم چو نرگسِ سحری — شبنم اشک بر جبین میریخت
دانه‌هائی بسانِ دُرّ و گهر — رایگان بر کفِ زمین میریخت

روزگارم صفای دل نخرید — این صفا خانه را هم آتش زد
هر وفا را بجور پاسخ داد — این وفا خانه را هم آتش زد

راهِ گلزار پیش بگرفتم | تا کنم شعلهٔ غمی خاموش
جانبِ بوستان شدم ز آرزو | که بپیچد نوایِ غم در گوش

پس رسیدم بطرفِ گلزاری | که نشاط آفرین چو مینو بود
صف بصف نوعروسهایِ چمن | دلربا در کنارِ هر جو بود

هر گلی با هزار لطف و صفا | خیره می کرد دیدگانِ مرا
سویِ خود همچو بلبلی بر شاخ | می کشانید مرغِ جانِ مرا

آب بر سانِ نقره هایِ مذاب | می گذشت از میانِ باغ و چمن
بیدرنگ و بصد شتاب همی | بُد روان همچو دورِ هستیِ من

صحنِ گلزار بُد زمرّد گون | بود بر سبزه ژاله ها غلطان
چون نگاری و صد هزار عاشق | سبزه ها برگرفته گل بمیان

از نسیمِ گهرفشانِ بهار / بر خزانِ دلم بهار آمد
محوِ دیدارِ بوستان گشتم / یادم از لطفِ کردگار آمد

مرغکان با سرور و شیدائی / بر سرِ شاخسارها بودند
هریکی را بسر نوائی بود / جمله یک رنگ و باصفا بودند

نغمه های نشاط می خواندند / هریکی را ز نغمه رازی بود
مرغکی قصه وفا می خواند / وآن دگر را بدل نیازی بود

جمله آگه که ساحتِ گلزار / دائماً پر ز لاله و گل نیست
نیز واقف که عمر چون گذرد / خرّم آنکه با سرور بزیست

زان طراوت که آن گلستان داشت / دلم از شوق چون گلستان گشت
از شکوهِ بهار و جلوهٔ گل / دیده ام از نظاره حیران گشت

اندر آن بوستانِ شاد بخش / چون نشستم دمی بخواب شدم
در کنارِ درختِ زیبائی / فارغ از رنجِ آفتاب شدم

اندر آن خواب ناگهان دیدم / که به سر می زند مرا دستی
گفت: برخیز روز هم شب شد / اینچنین آرمیده چون هستی

راهِ کاشانه گیر، در اینجا / جلوه ای نیست در شبانگاهان
دارد از گُل چراغها لیکن / نیست بی نورِ مهر و مه رخشان

دیده بگشادم و مقابلِ خویش / دیدم آن باغبانِ بُستان را
بود اندیشه اش که در بستان / شادی آرد دلی پریشان را

چهره ای داشت مهربان اما / گفت: از خستگی بخواب شدی
یا شرابی بخورده ای کز آن / اینچنین خواب در شبانگه شدی

گفتمش: این مگو ز جذبهٔ گل
مست و غافل ز روزگار شدم
رنگ و بو بیخبر ز خویشم کرد
پس گرفتارِ شامِ تار شدم

پس در آن شامگاهِ تیره و تار
که بشد تیره‌تر سراچهٔ دل
رفتم، امّا بصد پریشانی
سویِ خانه، زیادِ غم مائل

شادیِ روزم از طراوتِ گل
رفت در پردهٔ فراموشی
تیره شب جلوهٔ چمن بزدود
دور کردم از آن هم آغوشی

بینِ ره می شنیدم آوائی
آن نوا را بدل اثرها بود
مرغِ شب بود و نکته‌ها می گفت
چون ز من قصه‌های دل بشنود

گفت: ای خستهٔ پریشان حال
که بشب گاه میروی بشتاب
گاه آشفته، گاه نالانی
چهره‌ات از غمیست در تب و تاب

تا بدنبالِ رنگ و بو هستی
نیست در کار جز پریشانی

تا تو بر ظاهری سپاری دل
رنج می بینی و پشیمانی

هان زبونِ غمِ جهان نشوی
که چو گل پژمرد ترا رخسار

نیک دانی که چون گلی پژمرد
خرّمی نیست دیگرش در کار

رو نهالِ حیاتِ خویش ز صبر
برگ و باری ده و بهانه مگیر

تا نپژمرده نونهالِ شباب
در هواهایِ دل مباش اسیر

الغرض پندهایِ نیکو داد
مرغِ شب شامگاهِ تیره مرا

اندکی کرد بر سپاهِ غمان
زان نواهایِ نیک چیره مرا

لیک زان نکته ها نشد خاموش
جملهٔ شعله ها که بر جان بود

مجمرِ دل که مایه از غم داشت
باز بیهوده آذرافشان بود

پردهٔ شب گسسته می رفتم تا رسیدم به کلبه ای ویران
خُرد جایِ سرایِ زندگیم که ز آبادیش نبود نشان

کاستم اندکی ز تیرگیش با فروغِ چراغِ کم نوری
پس نشستم بکنجِ تنهائی او فتاده ز پا چو مهجوری

دست اندیشه دامنم بگرفت پس کشاندم بجرِ بساحل
با دل خویشتن همی گفتم از چه رو غم نمی شود زایل

از چه دورِ حیات همچو گلی هیچ بر من نمی زند لبخند
دلِ آشفته ام ز جور زمان همچو مرغی فتاده اندر بند

دورِ گردون نگردد م برکام هر شرابی مرا شرنگ بود
عرصهٔ زندگی بسانِ قفس بر منِ دلشکسته تنگ بود

عمر تا کی برنج و غم گذرد در سرائی که هست تیره و تار
نیست آسایشی مرا در دهر دل تنگم ز غم گرفته غبار

دیده ام او فتاد بر کنجی ناگهان اندر آن پریشانی
یافتم دوستانِ یک رنگی در قفسهایِ تنگ زندانی

جملگی سویِ خود همی خواندند منِ دلخسته را بخوشروئی
همچو گلهایِ باغ پاک سرشت چون پریزادگان بنیکوئی

در سکوتی فرحفزا گفتند که نئی اندرین سرا تنها
چند از درد و رنج و تنهائی نغمه خوانی چو مرغکی شیدا

خیز و بر بالهایِ ما بنشین تا به اوجِ فلک رسی شادان
فارغ از انده و ملال شوی جمله آلام را کنی درمان

بس گلستان نظر کنی زیبا
که در آن از خزان نشانی نیست
سفری دلنواز در پیش است
روی کن کاندر آن زیانی نیست

همرهانِ تو هوشیارانند
که بشاهی رسیده اند ز فضل
ملکِ قاردن پشیز نشمرند
جان بیاراستند جمله به فضل

بحرِ مواجِ زندگانی را
همگی با رضا بپیمودند
اندر این سخت راهِ طوفانی
دامنی برگنه نیالودند

از رهِ فکر و جهد گوهرها
آفریدند بس گرانمایه
رایگان می دهند بر همه کس
تا بجانها دهند پیرایه

هر گهر از هزار دانهٔ دُر
هست گاهِ قیاس والاتر
دل و جانرا چو روشنی بخشد
پس ز هر گوهری است شیواتر

هان اگر از خردنشان داری
همسفر شو تو با خردمندان

تا چراغِ خرد برافروزی
همچو خورشیدِ بر جهان تابان

پس چو بشنیدم آنچنان گفتار
زآن عزیزانِ با قفس همخو

که در آن شام و عینِ تنهائی
من و آنان بدیم رو در رو

عزم سیر و سفر نمود دلم
با رفیقانِ یکدل و یکرنگ

بهرِ پرواز سوی عالَمِ نور
مرغِ دل لحظه‌ای نکرد درنگ

اندر آن سیرِ روح و جان پرور
شد ره‌آوردِ من گهرهائی

که دل انگیزتر بُدند آنها
از گهرهایِ کانِ دنیائی

دل از آن سیر شد بسی مسرور
یاد آن راز درد و رنج نبود

صحبتِ دوستانِ روح نواز
گردِ اندُه زخاطرم بزدود

نی که یک چند ساعتی از غم دلِ آشفته ام رها گردید
بلکه بر دردها دوائی یافت همچو گلـزار با صفا گردید

مرغِ جانم زکنجِ تاریکی بال بگشود سوی عالَمِ نور
بندهای غمم ازجوارِ وجود برگسست و بگشت غرقِ سرور

نزدِ یاری بخواندم این قصه قصهٔ گاهِ تلخ کامی را
گفت: از غم چسان رها گشتی یافتی پیکِ شادمانی را؟

نامِ آن دوستان بگوی بمن تا چو غم زد شرار بر جانم
لحظه ای دامنِ محبتشان در سرایِ وجود نرهانم

گفتم آن یارِ مشفقِ دلجوی که تن و جان رها کند ز گزند
راهِ نیکو نشان دهد ما را تا نیفتیم ناگهان در بند

نیز از غفلتی اگر گشتیم　　ما به بندی اسیر گاه بگاه
با کمالِ صفا و دلجوئی　　می نماید بما ره از بیراه

همچو آن یارِ مهربان، یاری　　رهنما و صفای دلها نیست
ناامیدان امیدوار کند　　لیک او را ز کس تمنا نیست

مهرآسا جهان کند روشن　　رونقِ او ز باغ افزونست
گاه در دستِ گلرخان افتد　　گاه چون بلبلانِ مسجونست

سالها در قفس اگر ماند　　نیستش هیچ ناله و فریاد
هم نرنجد اگر ورا طفلی　　بال و پر کند و دهد بر باد

پندها می دهد به ما و شما　　که رهِ زندگی چسان پوئیم
گر شنودیم آن نصایح را　　خسروانی صفت اثر جوئیم

نام آن مونس مسیحا دم | گویم ای جان ترا که در ایام
برترین یار خود ورا دانی | تا جهان گرددت همی بر کام

آن کتاب است هر کتاب نکو | که بسی انجم جهان افروز
گوهر معرفت پراکند ند | تا چنین گشت نافع و پیروز

انجم عقل نیک مردانی | گو نه گون گوهرین کتاب آورد
کز فروغش ترا ز تاریکی | برهاندو ره صواب آورد

زیر کا گرد هر خیره مگرد | تا بیابی تو کیمیای حیات
کیمیا گر بود کتاب نکوست
کاو نماید مدام راه نجات

فروردین ماه ۱۳۴۲

دریاچه‌ای فرح‌بخش

ستیغ کوه گریبانِ ابر می‌ساید — بر آن فراز رخ سبزه‌ها بلورین بود
به گلچه‌هایِ گیاهانِ رنگ رنگ آنجا — ز خیلِ ژاله تو گویی حجابِ سیمین بود

مسیرِ قُلّه و پائین کوه پوشیده — ز بوته‌هایِ مُعطّر ز سبزه‌های قشنگ
بروی سبزه و گلهای با صفا مرغان — در آن بهایِ فرح‌زا بدند هم‌آهنگ

ز کوه‌پایه و دریاچه‌ای که آنجا بود — هزار وَجد بدل ره گشود بینا را
زِ آبِ آبی و شفّاف و پُر ز ماهیِ آن — سپاسِ خلقتِ حق می‌فزود دانا را

ز جذبه‌هایِ گیاهانِ آبزی آنجا — غمی که بود در اعماقِ دل ز یاد برفت
زِ کاروانِ فرح‌زا و جانفزایِ بهار — در آن دیار غم از دل چو تندباد برفت

ز موجهای ملایم بروی دریاچه — تکان و چرخشِ مرغابیان چه زیبا بود

گشود بال چو قوئی بروی آبی آب — در آن، شکوه ز صنع خدای یکتا بود

گهی پرنده‌ی زیبائی اندر آن ساحل — چو چتر گل دُم زیبای خود همی بگشود
ز بالهای مُنقش، ز چتر زنگارنگ — بدل تحیرِ بیحد از آن مرا بیفزود

خرداد ماه ۱۳۶۰

شَهد بجای شرنگ

ای آنکه ز غم سر به گریبان داری — دلخونی و اشکها به مژگان داری
گه رنج گذشته می گدازد جانت — ز آینده گهی دلی هراسان داری
بشنو سخنی که گفت پیری دانا — گر خواهش شوق و شادمانی جاودان داری

در پیش گذشته ها حصاری از سنگ — می کش بیکی دو لحظه بی خوف و درنگ
فولاد حصارِ دیگری هم می کش — بر چهره‌ی آینده و شو هم آهنگ
با شادی و دریاب همین ساعت و روز — پس شهد بکام آید جای شرنگ

دهم اسفند ۱۳۴۶

مردی فرخنده خوی و با احساس

طفلی یتیم بر سر راهی فتاده بود — چشمان بخون نشسته چو گلبرگ لاله‌ها
دُرهای اشک بر رخ زردش دوان همی — چون بر جبین غنچه درخشنده ژاله‌ها

جور زمانه رشتهٔ جانش گسسته بود — پیکان غم نشسته به قلب فکار او
جانش چنان بشعله که هر سنگ خاره‌ای — گریان شدی بحال پریشان و زار او

سرمای سخت و گاه شب و پیکر نحیف — لبهای خشک و گونهٔ زرد و رخ کبود
ژنده لباس در بر و قوتش ز خون دل — بنگر چه جلوه بود بقا را بر آن وجود

کفشی بپای داشت در آفاق بینظیر — با جلوه پیش دیدهٔ اندُه ندیده‌ها
گلهای سرد پای بپوشیدش ای دریغ — گه خاکراه وفاست به در غم تپیده‌ها

بیتاب و دل شکسته و رنجور و ناتوان — می سوخت در جدائی او هبا ز خویش
افتاده در میان اندُه و سرما و سوز و درد — نفرین کنان به هستی و بر شام تار خویش

میگفت ای خدای نشاط آفرین مرا
از چیست بی‌پناهی و اندوه و بیکسی
طفلان بشادی و بسر و رند و هم بناز
امیدم این که بغربا من رسی

ای آشنا بحال دل کودکان زار
دانی که مرگ شربت نوشین بود مرا
راحت رسیده را چو بها است زندگی
لطفی که هست خواهش من مرگ ای خدا

گاهی کسان بخنده بگویند به شود
روز چو شام و شاد شود مرغ جان تو
بیزارم ای خدای جهان از حیات خویش
هم از لقای دیو صفت بندگان تو

تاب و توان ندارد این کودک نزار
آبی بریز و آتش جانم خموش کن
یک لحظه هم ز لطف و کرم ای خدای من
آوای این یتیم دل آزرده گوش کن

درگیر و دار آن همه ناکامی و ستم
با چشم ژاله بار و جبینی چو کاه زرد
درگیر و دار هستی جاوید خواستن
درگیر و دار آنهمه آه و فغان و درد

ناگه فرو بریخت عصای بپای او	دادش فلک لباس نوینی ز پرنیان
آنسان کشید ناله که افلاک سوختند	گویی به غم نشاند ملائک در آسمان

پس نیم جان فتاده در آغوش خاک و خون	در انتظار آمدن پیک مرگ بود
چون مرغ تیر خورده ز صیاد سنگدل	در خون فتاده لیک خدا را همی ستود

می گفت گوییا به من ای آفریدگار	اینگونه ره گشودی تا زین جهان روم
بر آرزوی خویش ازین ره رسان مرا	تا فارغ از مرارت و رنج و فغان روم

شب بود و جز سکوت و سیاهی دگر نبود	دست محبتی که نوازش کند ورا
آنشب ستارگان همه بودند بی فروغ	طفلی فتاده زار نه یاری نه آشنا

گه ناله می کشید ز انبوه رنج و درد	گه شکوه می نمود ز جور زمانه او
گه در میان آتش اندوه و سوز و درد	می زد به طعنه قهقهه کودکانه او

ناگاه رهروی بشنید آن نوای زار — در جستجوی او دل شب ره همی شکافت
چون یافت آن یتیم و بحالش نظاره کرد — جان و دلش در آتشِ اندُه همی گداخت

آن مردِ مهربان ز غمش اشکها فشاند — بسیار سخت در طلبِ راهِ چاره بود
چون بود آن مکان ز طبیب و ز شهر دور — گفتا تو یار باش بما خالقِ وجود

حیران ز کارهای جهان گشت کاینچنان — طفلی بخون نشانده که دور است از گناه
دستی ز مهر بر رخ آن نیم جان کشید — پس گفت: وایِ من بُودش حال بس تباه

بشنید بوی مهر چو آن کودکِ نزار — گفتا: چه دلنواز بُوَد این محبت است !
بوی محبتی نشنیدم ز مردمان — گویا فرشته ایست که فرخنده همت است

بشنید مرد چون سخنِ دلنشین او — افزوده گشت شعله بجانش ز قلبها
زان قلبها که زآهنِ صیقل ندیده‌اند — زان قلبها که تیره و تارند و بیوفا

زان قلبها که سنگ صفت جا گرفته اند
در خانه‌ای سیاه که آنرا پلیدی است
زان قلبها که سخت سیه کار و تیره اند
گر بر جبین صاحب آنها سپیدی است

گه تیره آنچنان که اگر صد وفا کنی
آخر جفا کنند و به لطف تو پا نهند
یک عمر مهر هم ز تو بینند و عاقبت
بر روی مهربان تو داغ جفا نهند

جان می گداخت مرد ز بیمهر مردمان
می گفت: یارب اینهمه نابخردی ز چیست
ای جانپناه روح نواز امید بخش
این سینه‌ها ز مهر و محبت چرا بری است

پس گفت: ای کریم رهی بنما که من
یاری رسانم این گل در غم تپیده را
او را به وجد و حال رسانم در این دیار
در رشد او بریزم سیماب دیده را

گر هست مصلحت که ز جانگیر بیش فروغ
بی جان او به است که بیجان کنی مرا
با مهر آفریدیم ای مهربان خدای
امید فارغ از غم و حرمان کنی مرا

می خواند نغمه های محبت که ناگهان		نوری پدید گشت از آن دور با شتاب
چون دید سوی اوست روان نور تابناک		گفتا که این فروغ امید است یا سراب

نزدیکتر چو گشت بدید آن نکو خصال		ماشین تندروست که آید بسوی او
بهبود طفل در نظرش آمد و بشد		اندر نشاط چون گل بشکفته روی او

با صد شتاب پیش دوید و بایستاد		فریاد خوان که بهر خدا لحظه ای بایست
راننده چون بدید سراسیمه مرد را		آنجا بایستاد و به احوال بنگریست

آن مرد گفت کودک مجروح را ببین		در حال نزع روی زمین اوفتاده است
بهر خدا ببین که از این پیکر نحیف		چرخ دورنگ روزنی از خون گشاده است!

راننده بود مردک با ثروت و رفاه		بیحد غنی ز مال و ز دانش فقیر بود
با علم و فن ولیک دریغا که غافلی		در بند جهل و حرص و تکبر اسیر بود

با آن صفات بد که ورا در نهاد بود
رحم آمدش چو کودک مجروح را بدید

او قصد کرد تا برساند ورا بشهر
زان قصد خیر همسر او رو بهم کشید

ماده پلنگ یا زن بدخوی این بگفت
ما شین کثیف می شود از خون پای او

بر حالِ خود رها کن او را و شاد باش
تفریح را به غم مرسان از برای او

مرد سبکسری که زنش کرده بود عنان
زان نیم جو ترحم خود پا کشید و رفت

او گوش کرد گفتهٔ زن را ولی از آن
بر خرمنِ وجودِ خود آتش گزید و رفت

آن دیو سیرتان برها ندند طفل را
در حال نزع و دور شدند از کنارِ او

زانجا بشهر گرچه دو فرسنگ هم نبود
تا بجز دوان نگشتند از جهل یارِ او

مردی که بود ناظر آن حالِ دردناک
با اضطراب ناله همی کرد و جان بسوخت

نالان و ناشکیبا پی راهِ چاره بود
گوئی ز شعله‌هایِ غمش استخوان بسوخت

زاری همی نمود بحالِ نزار طفل | می ریخت اشک همی برکف زمین
می سوخت قلبِ چون گل او از برای او | این قلب را نظر کن و آن قلب را ببین

قلبی ز رنگِ غم برُخِ شخصِ دردمند | چون لاله داغ یابد و آید در اضطراب
قلبی ز اشکها و ز اندوهِ این و آن | بر جاست همچو خارهٔ سختی میان آب

القصه چون نیافت دگر راهِ چاره‌ای | آن طفل را گرفت در آغوش و شد روان
تا از تلاشِ او و هم از لطفِ کردگار | بهبود یابد مجروح نیمه جان

میرفت او بحالِ پریشان که ناگهان | در بین راه باز صدائی دگر شنید
آری صدای گریهٔ طفلی دگر و را | این بار هم بسوی نظر و جستجو کشید

با اندکی پژوهش فهمید مردِ حق | کآوای سینه سوز ز پائین درّه است
بنهاد طفلِ مجروح در گوشه‌ای و رفت | تا بنگرد که طفل دگر را فغان ز چیست

در نیمه راهِ درّه درختی بزرگ دید
آویخته بشاخهٔ آن کودکی نحیف
بر شاخه گیر بود لباس دوساله ای
رویش چو برگِ تاکی افتاده در خریف

بشتافت بر فراز درخت آن فرشته خوی
آغوش پر ز مهر گشود از برای او
اندر بغل گرفتش و ره را ادامه داد
هم در نظاره بود در آنجا بهر دو سو

در قعر درّه دید که ماشین شکسته ای
افتاده است و برق زنان شیشه های آن
از کارِ روزگار بشد سخت در عجب
چون دید صحنه ای و رسید او بپای آن

سرمستهای جام تکبّر فتاده دید
در بستری که هیچ در آن کبر و ناز نیست
رحمی چو بر یتیم نکردند و حال او
در عالمی شدند که بوی نیاز نیست

زآن عُجب و خودپرستیِ بیجا ز امر حق
آمد قضای شوم و چنان جانشان گرفت
سنگیندلی گذشت چو از حد نظاره کن
دستِ اجل چه زود گریبانشان گرفت

هنگام پرت گشتن ماشین بسوی دره — آن طفل بیگناه به بیرون پریده بود
چون باب و مام سنگدلش جان نداد او — دستی دگر بسوی درختش کشیده بود

فرخنده خوی مرد از آن ماجرای تلخ — گفت: ای خدای عالمیان جان را بسوخت
هر بار از غم دگرانم گداخت دل — این بار جان و دل زغمی سخت برفروخت

ای آنکه آفرینش هستی بُوَد ز تو — ای نقش بند لاله و ای تاجبخش گل
ای خالق محبت ای مهربان خدای — ای جان ستان و جان بده ای تا جدا گُل

ای خالق کواکب و ای کهکشان فروز — بنگر ستاره‌ها که بمژگان نشسته است
بنگر به اشکهای روانم که از وفا — شوینده چهره‌ای که بدامان نشسته است

شوینده گرد عارض این نو یتیم را — این غنچه‌ای که برگ و برش را قضا بسوخت
در آتش سیاه دلیهای باب و مام — آویخته بشاخه بتقدیر دیده دوخت

پس شد روان بجانب آن طفل دردمند
گفتا امید آنکه رها گردد از گزند

دیدش که سخت در تب و تابست و بی‌آرام
گفت ای خدای عالم بر بان دلم ز بند

آورد آن دو طفل بسوی کنار راه
در انتظار آنکه رسد راه چاره‌ای

بودش دعای خیر همی کای خدای من
یابد شکسته بالی عمر دوباره‌ای

یارب به اشکهای من و هر سرشک غم
کز چهره‌های بیگنهان می‌شود روان

یارب تورا قسم به عزیزان در گهت
یارب تورا قسم به یتیمان خسته جان

کز قلبهای آدمیان کینه دور ساز
این غنچه‌ها ز بوی محبت جدا مدار

زان پیشتر کز آتش جانسوز جور خویش
خود را فنا کنند در آنها صفا بیار

گلزار کن فضای جهان از بوی مهر
بذر وفا همی بنشان در نهادها

یارب بسوز بذر جفا از هر دلی
جانها نگاهدار از این تندبادها.

پس گفت: آرزوی دگر دارم ای کریم   این آرزو برآر و بکن شاد جان من
توفیق ده مرا که شوم یار این دو طفل   یارا، وگرنه شعله رسد بر روان من

از لطف خویش حضرت یکتای مهربان   یاری نما که زود رسانم در ابشهر
این طفل نیمه جان ز عطای تو زنده ماند   ای آفریدگار مه و مهر و برّ و بحر

ناگه رسید آنجا ماشین دیگری   برد آن سه را ابشهر و پس از آن سوی طبیب
بعد از دو ماه صحّت کامل بیافت طفل   چون مرد مهربان و وفا خوش شدش نصیب

چون کودکان خویش بخوبی بپرورید   آن نوگلانِ کوچکِ پائیز دیده را
از بهرِ رشد و تربیت آن دو خردسال   گه می فشاند از مژه سیمابِ دیده را

بگذشت سالها و ز جهد و شکیب وی   هر نوگلی بگشت چو آزاد سرو باغ
در راه کسب دانش توفیقشان نکو   آن شمع های کوچک گشتند شبچراغ

جان و دلش ز خوبی آنها سرور یافت / شد بس در افتخار همی از وجودشان
بذرِ محبتی که بیفشاند میوه داد / هم شاد شد ز نیکی و تقوا و جودشان

افزون‌تر از پسرانش در آن دیار / بودند با محبت و همت برای او
شد همچو بهترین پدرِ با وفایشان / بودند عاشقانِ خلوص و وفایِ او

ذکرِ پدر پدر همی اندر زبانشان / گشتند یار و همنفس و غمگسارِ او
هنگامِ ضعف و پیریِ آن مردِ مهربان / بودند با محبتِ بسیار یارِ او

هرکس بُوَد به نیکی و احسان براهِ حق / یابد نشاط و لطف بدنیا و آخرت
بَدخواه و ظلم پیشه و شیاد و با غرور / جانش رسد بشعلهٔ سوزان ز هر صفت

زیرک بکوش در رهِ والایِ کردگار / با زهد و مهربانی و احسان و معرفت
تا از حیات حاصلِ نیکو بود تو را / اندر طریقِ حضرتِ حق با نکو صفت

اردیبهشت ماهِ ۱۳۴۷

مثنویات

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام کریمی که جانپرور است   گل و سبزه و بوستان پرور است
زنقش فرحبخش او در بهار   بحیرت رسد دیدهٔ هوشیار
به ما بندگان جهد و بینش از اوست   حمایت از او آفرینش از اوست
نگارندهٔ نقشِ بُستان و گل   ره آموزِ دین با پیامِ رُسل
خرد را ببخشد چنان زیب و فر   که انسان برد در کُراتِ دگر
زتکنیک و علم و ز دانشوری   بشر رفته تا زُهره و مُشتری
بسازد قمرهای حیرت فزا   چو سیمرغِ پرّان همی در فضا
که تصویر گیرند بی سرنشین   فرستند آنها بسویِ زمین
خردمندی و عقل و دانش از اوست   ز فرزانگان هم ستایش از اوست
شکوهی که در کوه و دریا بُوَد   زصُنعِ خداوندِ یکتا بُوَد
از او جلوه هائی رسد در بهار   که حیران شود دیدهٔ هوشیار
چه زیبائی و جلوه ای در گل است   هم از عشق گل نغمه خوان بلبل است
چو من بشنوم نغمهٔ بلبلان   زلطفِ الهی شوم شادمان

کز او آفرینش بدینگونه است — از آوای بلبل غم از دل گسست
ز عطر الهی بباغ و چمن — بود بوی خوش در گل یاسمن
به سنبل چنین جعد زیبا دهد — به عبهر چنان روی رخشا دهد
دل و جان و اندیشه نور از تو یافت — چنان جلوه ها ماه و هور از تو یافت
فرحبخش باد بهاران توئی — روانپرور بیقراران توئی
ببخشای توفیق احسان مرا — که نیکو بپویم رهت خالقا
مرا آرزو فیض دیدار توست — امید اینکه راهت بپویم درست
ز عشق تو شادم در این خاکدان — مرا در طریقت ز غم وارهان
بنفشه چنین سر بزانوی غم — ز هجر تو باشد در این عمر کم
شقایق در این دشت داغ از تو یافت — ز گل باغ و بستان چراغ از تو یافت
تو در قعر دریا شگفت آفرین — تو وجد آور گل بروی زمین
گهرها ز صنع تو در قلب سنگ — ز فیضت گلستان چنین رنگ رنگ
مرا صحت از لطف و احسان توست — امید طریقم بفرمان توست
براهت مرا خوب یاری رسان — که سرگردم همی در جهان

نوای نی

نی نوا پرداز شادی و غم است | گاه بر دلهای نالان مرهم است
کاروان سالار آواها ست نی | همدم و دمساز شیدا هاست نی
نغمهٔ نی گرچه باشد آتشین | لیک این آتش بود بس دلنشین
این نوای خوب و دلکش نیست ساز | گوئی این آواست با صد گونه راز
بشنوی گر بانگ نی با گوش جان | بس نوا بینی بیک آوا نهان
قصه ها گوید ز حال عاشقان | از نشاط و از ملال عاشقان
وای از وقتی که نالد از فراق | می گدازد دل ز هجر و اشتیاق
آسمان چون ساخت روزی کار دل | گشت نی از فیض جانان یار دل
گه میان نغمه ها گردد خموش | در خموشی گویدت اینسان مجوش
من، چو تو جانا بقائی داشتم | لاله گون روئی، صفائی داشتم
کر و فر رم شد از این مهمانسرا | خاک گشتم، نی شدم با این نوا
گوش کن آوایم ای کبک دری | زود بینی گاه بی برگ و بری
پس غنیمت دان نفسهای حیات | چند مسبحون قفسهای حیات

گاه اندر بند مال و ثروتی
گه اسیر نفس و آز و شهوتی

وارهان امیال پر تشویش را
زین همه آتش رها کن خویش را

پای تا سر چشم و عقل و هوش باش
چند از خود دم زنی خاموش باش

قلب را زاندوه در آتش مکش
لاله را در شعلهٔ سرکش مکش

هم قناعت پیشه هم فرزانه باش
در ره مهر و وفا افسانه باش

کژروی، هشدار! گاهی جانکش است
فارغ از امیال بیجا سرخوش است

هم تو را گوید ز غفلت دور باش
راه حق می پویی و زان مسرور باش

نیست بالاتر ز پاکی و خلوص
جز در این ره ناتوانی و عبوس

هیچگه از یاد حق غافل مباش
در ره نیکی و تقوی کن تلاش

هر که تنها در پی سیم و زر است
درک او از کودکی هم کمتر است

با هزاران ملک و صد بستان و باغ
در دمی خاموش خواهد شد چراغ

چون چراغ عمر می گردد خموش
بهر کسب مال بیش از حد مکوش

هان و هان حق کسان ضایع مکن
تا نسوزی شاخهٔ هستی ز بن

هر کسی حق نماید پایمال
زود از آن غفلت کشد خود در زوال

نغمهٔ نی چون برآید از درون ... جذبه‌اش زآن رو بُوَد از حد فزون

ناله‌اش زیر و زبر سازی جداست ... زین جهت که سوزِ دل گاهی دواست

لیک هر کس را نباشد آن توان ... کز زبانِ نی کند رازی بیان

نکته‌دانی باید و صاحبدلی ... پرتوان در فن و فکرِ قابلی

از کسانی این زمان نی را نواست ... با نی او هر که بینی آشناست

نیست در تاریخ موسیقی و نی ... همتراز خوش‌نوازی همچو وی

نغمهٔ مرغ بهاری دلکش است ... سازِ او هم دلکش و هم آتش است

در طنین چون نغمهٔ آن ساز شد ... طبع من اینسان نواپرداز شد

آبشار و جوی را آوا نکوست ... لیک اسرار دگر در سازِ اوست

من چو خود بودم ز شاگردانِ او ... فنِّ والایش مرا بُد پیش رو

از دمِ گرمش چو نی شد در نوا ... زان نوا شد ملکِ دل حیرتسرا

دم مگو عیسی‌دم است آن نیکِ نی ... مرده دل را زنده کرد از بانگِ نی

گر نوازد نغمه‌ای در شوشتری ... سنگ نالد گر بود در مشتری

نغمهٔ منصوریش آتش‌وش است ... می گدازد دل ولی که دلکش است

جان بوجد آید از آن ماهور و شور — مرغ دل زان نغمه آید در سرور

در سپهر و در عراق و در حجاز — هست در زیبا نوازی یکه تاز

از بیات زند و افشار و سه گاه — دور می سازد ز دلها اشک و آه

در همایون چون نوازد مثنوی — شاد گردد دل ز یادِ مولوی

از کسائی نغمه ای در اصفهان — جذبه ها دارد چو هست از همگنان

در بدیهه نیست او را همتراز — بس شگفتیها پدید آرد ز ساز

هر که را چون من نه سوزی در دل است — از نوای دلنوازان غافل است

غرقه داند هیبتِ گرداب را — تشنه می داند بهای آب را

بینظیر اندر نواپردازی است — مدّعی بیهوده گرم بازی است

هر چه گویم از نوای نای او — کم بود ز آهنگِ شوق افزای او

پانزده ساله بُد و زیبا نواز — اندر این سن ساز او بس دلنواز

در همه کشور و حتّی در جهان — هست مشهور این عزیزِ مهربان

هستم از شاگردیش در افتخار — گرچه من چون قطره ام در جویبار

آرزوی زیرک از درگاه دوست — صحّت و عزّت بر آن فرخنده خوست

برقِ آتش کش

یکی مردِ دانایِ روشن ضمیر — بفرزندِ خود گفت: ای کم نظیر
ببالا بلندی بتن استوار — ز قدرت چو کوهی، برخ چون بهار
ولیکن ببینی که دورِ زمان — دگرگون کند حالت ای شوقِ جان
سپیدی بزردی گراید تو را — چو دیدی ز کس کذب و رنگ و ریا
چو جائی ببینی که کبکِ دری — ندارد به زاغ و زغن برتری
چو بینی که اسب است مجروحِ بار — خران را بود ترکش شاهوار
بلرزد تنت همچو برگی ز باد — بنالی از این غم، که کو عدل و داد
ز سیر و سفر اندر این بزمگاه — گهی بینی، افتاده شاهین بچاه
چو شاهینی، امّا هما خوی باش — ز بدکاری ای جان بنیک سوی باش
بسرِ جوانی مشو غرّه هان! — که آهی کند سرو را چون کمان
بنه دل بجائی که جای دل است — که بیجا نهادن، بلای دل است
مشو راضی ای سروِ بالای من — شود بیدخو سروِ زیبای من
خصوصاً خمیدن بنزدِ خسان — دو تا گشتن اندر برِ ناکسان

به آزادگی کوش تا زنده‌ای / که اینگونه نیکو منش بنده‌ای
مخور انده از بهرِ بود و نبود / که گر کاستی، بودنی را چه سود
بده روح را زیور از زهد و علم / در این راه باید تو را جهد و حلم
بگاهِ سلامت به افتادگان / بیندیش و از غم دلی وارهان
به هستی چو گلها بپاکی گرای / بتقوی و احسان و نیکی گرای
اگر جانفزائی چو بادِ بهار / بهارِ تو خرم کند کردگار
میندیش جز در رهِ عدل و داد / که ویران شود هستی بدنهاد
مپندار کاین چهرهٔ لاله فام / نگردد ز دورِ زمان زرد فام
مخندی بر آنکس که در آتش است / که این خنده چون برق آتش کش است
به خاکسترِ غم کشد لاله‌ات / نه فرصت که افشان شود ژاله‌ات
به آتش کشاند وجودِ تو را! / بسوزد همی تار و پودِ تو را
جوانی شتابان بود چون نسیم / شود قامتت چون الف زود جیم
به جیم و الف تکیه کردن خطاست / به روح و روان برفزودن بجاست
ز هر لحظه از عمر هم بهره گیر / مشو در هوایِ دلِ خود اسیر

مرو در سرائی که بوی بدیست | که با بدنشستن ز نابخردیست
چو با نیک خویان شوی همنشین | شوی مردِ وارسته و نیک بین
مشو لحظه ای غافل از یادِ دوست | که حق جویِ آگاه فرخنده خوست
شود ذکرِ او قوّتِ دل تو را | بوَجد آئی ایجان زیادِ خدا
تو گر نیک خوئی و یکتا پرست | نگردی پریشان نبینی شکست
بجان کوش در راهِ کسبِ کمال | گزین ره بیابی نشان از جلال
تو هم زیرکا در جهانی چنین | رهِ قربِ حق توانا گزین
چنان زی که جا نپرورِ دادگر | تو را حفظ فرماید از هر خطر

خرداد ماه ۱۳۵۴

حکایت

گذر میکرد آهوئی بدشتی | مُصفّا خطّه‌ای خرّم بهشتی

فرحزا بود بادِ نوبهاری | غزلخوان بلبلان در هر کناری

تذرو و کبک و تیهو و چکاوک | در آن روزِ بهاری شاد و چابک

بهر سو چشمهٔ آب زلالی | بهر جانب ز مرغان قیل و قالی

میانِ سبزه‌ها رخشنده گلها | بساغرهای رنگین بود مُلها

شرابی از دیار آشنائی | که دلها را دهد حال و هوائی

شقایقهای صف در صف نگونسار | نشان از صنع حیرتبخش دادار

بسانِ سروهای ایستاده | ولی سر در گریبانها نهاده

صفِ آن سرها تا بینهایت | سر افکنده بدانسان بهرِ طاعت

در آن مینو صفت دشتِ فرحزا | خرامان بود آن آهوی زیبا

بهمره بره‌های کوچکِ او | دوان بودند با مادر بهر سو

در آن دشت و در آن صبح بهاری | غزالان شاد و دور از بیقراری

که ناگه صحنه‌ای بس حیرت افزا | پدید آمد در آن دشتِ فرحزا

زبالا کرکسی خونریز چنگال گشاده بر فراز آسمان بال

ز چشم تیزبین چون آهوان دید برای صیدشان دامن فراچید

ز سوی دیگری صیادِ فربه بدشت آمد بقصدِ صید ازده

میانسالی ستبری تن پرستی جفاکرداری و بیهوده مستی

هدف بگرفت آهو بره ای را هدف زن از زمین کرکس ز بالا

به یک لحظه دو هستی سوزِ خونخوار بقصد صید واحد بُرد در کار

که ناگه دستِ تقدیر خداوند زپا افکند صیادِ تنومند

بخاک افتاد از صرع و رها تیر دگرگون شد مسیر از کارِ تقدیر

فرود آمد چو کرکس سوی آهو ببالش خورد تیر، افتاد یکسو

غزال از مهلکه افتاد بیرون بشد دو زخ به چشمِ مرد ماموَن

گهی فریاد بر لب بود از درد گهی رویش سیه می شد گهی زرد

گهی پنداشت افتاده به مرداب گهی چون صید زخمی در تب و تاب

گه از کابوسهای وحشت آور بسانِ گوی می زد بر زمین سر

پس از صد تاب و تب گردید هوشش بشد با ضعف بسیاری هم آغوش

از آنسو کرکسِ مجروح از تیر — بهر جانب روان در حال تدبیر
که تا قوتی بدست آرد در آن دشت — قضا را از کنار مرد بگذشت
چو آن مُردار گونه آدمی یافت — بسویش آن شکسته بال بشتافت
بزد چنگال بر صیّادِ مدهوش — بشد خونریز با خونخوار هم آغوش
ز زخمِ پنجهٔ خونریز کرکس — گهی هوش آمد آن صیّاد از آن پس
نه نیروئی که خود را باز یابد — توانی نه، که خود سوئی کشاند
گه از بارِ گُنه روحش مُشوَّش — گهی از فکرِ فرزندان در آتش
گه از نابخردیها یاد می کرد — ز بیحالی همی فریاد می کرد
گهی پنداشت عزرائیل آنسان — شده مأمور تا گیرد از او جان
همی از عمقِ جان می گفت یا هو — اگر یارم شوی گردم ملک خو
بحالِ سوز و استغفار و تشویش — بدید آیند دیگر کرکسان پیش
دو صد چندان شد او از وحشتِ مرگ — بشد لرزان همی از دهشتِ مرگ
نبودش هیچ امیدِ رهائی — که ناگه دید لطف کبریائی
سواری جانبِ مردار خواران — بیامد با سلاحِ خود شتابان

زرگبارِ تفنگش خیل کرکس
رها کردند آنجا را از آن پس

نهاد آن ناتوان در خود دری خویش
بسوی شهر بردش آن وفاکیش

طبیب آورد و زخمش یافت مرهم
پس از بهبود شد صیاد آدم

دگر از ظلم و خونریزی بری شد
بصد مهر و محبت آدمی شد

خوشش آن کاو زیرک از آزار دور است
براه نیکی و احسان صبور است

بچنگال بلای روح و جانسوز
نیفتاده شود بر نفس پیروز

خداوندا مرا هم نیز دریاب
که بیهوده نباشم در تب و تاب

نباشم دور از راه رضایت
چو هشیاران رسم اندر سرایت

در این دنیای محنت بار و جانکاه
همه کارم بود در راه الله

بیابم حاصلی نیکو ز هستی
امیدی هست چون یارم تو هستی

مرا جز یاد تو شوقی بدل نیست
خوشا آنکس که در راهت خجل نیست

خطاب به دانش‌آموزان

ای پاک نهاد دانش آموز بهبود همیشه روزت از روز ای سرو تو تک به بوستانها بستان ز نخست صفای جانها
ای باغ جهان معطر از تو اجلال کتاب و دفتر از تو ای پاک چو شبنم بهاری ای کوه صفت به استواری
والاتری از هنر اگر به گوهر نکنی اگر مکدر با بدگهران اگر نشینی از گوهر خود اثر نبینی
تا نشکنی این گهر که والاست زیبا گهر است این نه خاراست این گوهر نیک آدمیت برجاست ز علم و تربیت
بفزای بر این تو تا توانی گر طالب مجد و روح و جانی دانش گهرت کند منور از جهل شود گهر مکدر
هشدار که تا توان و تاب است بگریزی از آنچه ناصواب است از یاد خدا مباش غافل کز اوست صفا و قوت دل
گر با خرد و وفاشناسی گامی نزنی به ناسپاسی جهد است اساس تندرستی بگریز ز تنبلی و سستی
در وادی سعی اگر بکوشی زان کسوت برتری بپوشی در فقر و فنا شکیب باید در درد خدا طبیب باید
با صبر شود غمت فراموش این شعله شود ز صبر خاموش افسرده مشو ز ناسپاسان از قدر کمال ناشناسان
کاینان چو از این صفت بدورند بازیچهٔ غفلت و غرورند بر باد مده جوانی خویش با صحبت دوستان بدکیش
از عجب و غرور بر حذر باش زین تیغ نهان خویش مخراش می کوش به احترام استاد فریاد ز ناسپاس فریاد
آیینهٔ دل ز کینه بزدای این باغ ز راستی بیارای آزاده و سرفراز بودن نیک است چو سرو ناز بودن
گر دست کسان بگیری از مهر چون ماه شوی به جلوه از چهر شو دشمن ظلم و یار مظلوم یاری ده بیکسان محروم

آزاده و سرفراز بودن زیباست چو سرو ناز بودن تا ره ببری بکوی جانان از رنج و ستم مشو هراسان

بستان و بهار کوی توفیق باشد ز امید و از تصدیق امید به لطف ایزد اوست می بند که پس امید نیکوست

شادی و طراوت از امید است بیچاره کسیکه نا امید است ای نخل امید و فخر یاران نومید مباش لحظه‌ای هان!

نومید شود ضعیف و بیمار هر گام بصد امید بردار با جهد و امید و شوق ایجان آزاد شوی ز رنج و حرمان

برخاسته‌ای بر حق خویش آخر برسی مدا تشویش او یار مخلصان زار است نومید شدن از او گناه است

در شام غمت چو صبح خندید چون گشت شکوفه باغ امید چون محنت و غم فکندی از پای با سعی و امید و همت و رای

بر مسندکی چو جا گرفتی افتاده ز پا چو پا گرفتی هشدار که خویش گم نسازی از منصب یال و دم نبازی

عمری که به لحظه‌ای تباه است بیچاره کسی که مست جاه است جانا بطریق حق بیندیش گرگی نشوی بچهرهٔ میش

دریاب ضعیف و بینوا را انصاف ز کف مده دلا را فرداست که بستر است خاک کاخت ز چه سر کشد بر افلاک

دریاب ز پا فتادگان را اینگونه سرور بخش جان را در این دو سه روز زندگانی ره توشهٔ ماست مهربانی

یاد آر ز ناتوانی خویش برکار رحیل هم بیندیش پس گام برون منه ز پاکی تا نور شود وجود خاکی

حقی نکنی ز جهل پامال غافل نشوی ز تیر آجال این عمر محل آزمونست هشدار نه جای چند و چونست

نیکی و عدالت و حقیقت باشد گل باغ هر طریقت در کوچگهی که جانستانست اندیشهٔ کربلای جانست

چون اره مشو بشاخهٔ تاک | محمود دیا شو نه ضحاک | این نامه چو خوانده ای نکوکیش | از روی خرد دمی بیندیش
دریاب زمان چو هست فرصت | با عدل و داد یابی عزت | گیرم که وزیر یا امیری | در ظاهر امر همچو شیری
این شیری و قدرت پلنگی | چون شیشه دمی خورد بسنگی | گویی که مقام و رتبت تو | باشد ز کمال و همت تو
اما نه چنین بود که گاهی | بینیم بر اوج پر کاهی | گه گوهر اصل در گل افتاد | دردانه گهی بساحل افتاد
گه خار و خسی بر آسمان شد | از کار قضا همین آن شد | جانا چو به مسند نشستی | وای تو گر از خطا نرستی
چون گشت تلاش بخت و تیار | تا رنگ مسار و رنگ کارت | از کینهٔ آسمان بیندیش | دلها منکن برنج و تشویش
میکوش بلطف تا توانی | اینگونه عزیز همچو جانی | کان خلق خدا عزیز اویند | گر زرد و سیاه و لاله رویند
گر ظلم کنی بر این عزیزان | تا که برسی به برگ ریزان | چون برگ خزان ز خواری | برخاک بیفتی از عماری
روح تو مدام در عذابست | در آتش و رنج و اضطرابست | زان پس چه کنی میان آتش | تا هست زمان مباش سرکش
ایام حیات رفته پندار | نا رفته مباش شوم و بدکار | جانا همه عدل باش و احسان | از مهر و وفا صفا بده جان
تا بر دل مردمان نشینی | خالی ز عذاب جان نبینی | یاد تو شود هم آنکه جان داد | بس لطف و صفا بدوستان داد
در رهگذر دور ذرهٔ خاک | از نام نکو رسی بر افلاک | زیرک به دو روز زندگانی | می کوش به خیر و مهربانی

نورِ دانائی

نیست همچون کتاب دمسازی
یارِ دلجوی و نکته‌پردازی

بهترین یارِ ما کتاب نکوست
برترین را برگزیدن، از اوست

بینش و شوق و شور از او یابی
شادی از او، سرور از او یابی

در طریقِ حقیقت و پاکی
از کتاب است فیض افلاکی

مرهمِ داغِ هجر و تنهائیست
چاره‌پرداز ناشکیبائیست

خانهٔ دل از او فروزان ساز
چون بود رهنمای روح‌نواز

دوستی مهربان و دمساز است
جهل‌سوز است و آدمی‌ساز است

گر ترش‌رو شوی بدیدارش
خنده بر لب شوی ز گفتارش

گر تو را کژروی بود در کار
این مصاحب ترا دهد هشدار

گاهِ محنت سرور از او یابی
ای عجب! روی از او اگر تابی

دوستان، چون کتاب یاری نیست
به از این یار در دیاری نیست

گر برنجی از او نرنجد هیچ
رو، ز فرمانِ یار خوب مپیچ

از کتاب است نورِ دانائی
زان شوی در سرورِ دانائی

می گشاید در نشاط و سرور	دور میسازدت ز کبر و غرور
رهنمائی نکوست در پا کی	اوج گیری از عالم خاکی
این فضائل ز هر کتابی نیست	انتخاب نکو ز با خبر دیست
یا بیندیش و انتخاب نما	یا مدد خواه از کسی جانا
زیر کاگر شدی ز غم بیتاب	سوی این یار نکته دان بشتاب
هان و هان از کتاب دور مباش	دور از عشرت و سرور مباش

حاصل غرور

براهی دید روباهی پلنگی	پلنگ با پای و تیز چنگی
غرور و کبر بیش از حد او بود	فزون از هر پلنگی تند خو بود
چو همنوعان خود می دید در کوه	چنین می گفت او با بانگ انبوه
شما را نیست در وادی مقامی	منم شیر او ژن هر صبح و شامی
مرا نیرو و قدرت آنچنان است	که شیر و ببر پیشم ناتوانست
بروز کارزار آنسان دلیرم	که شیری را چو آهوئی بگیرم
صدایم چون بپیچد در دل کوه	بلرزد سنگ هم زان بانگ انبوه

دم از غـرّت همی زد نزدِ یاران بکوه و دشت در صبح بهاران

چو روبه دید مغروری بدانسان بشد در پیش او گویا و خندان

سلامی کرد و اکرامی نمودش زبان بگشاد و بیپایان ستودش

سپس آهنگ حیلت کرد روباه چو از اوجِ غرورش بود آگاه

بگفت: ای شاهِ حیواناتِ صحرا که مشهوری تو در این دشت و هر جا

همی دانم که بس با قدرتی تو توانمندی و هم با شوکتی تو

ولی در پردلی و در شجاعت نئی هرگز تو همچون پدر بابت

نباشد روح او در ریخ پابند به جست و خیز بود او بیمانند

به آنی، می پرید از قلّهٔ کوه نمی آمد فرود از پهنهٔ کوه

بدینگونه زبانِ حیله بگشود که گرواند ورا زان کید نابود

پلنگ از گفتهٔ روبه برآشفت ببانگی تند با روبه چنین گفت

که از کوهی پریدن کار نبوَد برای چون منی دشوار نبوَد

چنین گفت و ببالا شد شتابان غرورش گفت این کاریست آسان

فرازِ کوه چون کردید جایش نماندی طاقتِ صبر از برایش

فرو افکند خود در قعر درّه
ز غفلت گشت همچون مرده برّه

پلنگی با چنان نیرو و قدرت
بیکدم باخت جان از کبر و غفلت

بجز زد او را همی روباه مکّار
از آن زو گرد شادیهای بسیار

غرورش آنچنان نابود ننمود
ز کبر و جهل خود ناگه بفرسود

زبانِ کید چون در او اثر کرد
چنانش کُشت و از هستی بدر کرد

بگفتم این حکایت تا بدانی
که نخوت گه کند نابود جانی

اگر هستی تو هشیار و خردمند
بگیر از این حکایت جان من پند

ز نخوت دور دار ایجان دل و جان
بدور افکن چنین آتش ز دامان

ز نیرنگ کسان هشدار هشدار!
کز آن هر ساده دل گردد گرفتار

همیشه یاری از درگاه حق خواه
نکو خو باش و نیک اندیش و آگاه

هر آنکس زیرکاه هشیار و داناست
ز کید و کبر و خودخواهی مبرّاست

گلزار بی‌خزان

دی، مدّعی‌ام گفت میازار روانرا
در شعر منه بیهده این عمرِ گران را

امروزه دگر، گرمیِ بازار ندارد
هشدار! که این هیچ خریدار ندارد

رو صنعت و فن پیشه نما شعر فرو نه
ایّام بقا با دلِ آرام در او نه

تا شاد ببینی تو حیاتِ گذران را
با ثروتِ انبوه برانی تو غمان را

گفتم: به جماعات هم این باید و هم آن
از روی خرد بنگر و بیشبهه همی دان

اقوام که با صنعت و با علم قرینند
هم در پیِ آنها و همی جانبِ اینند

دانم که ز صنعت برسد خیر بهر کار
گه گاه از آن میرسد آسایش بسیار

لیک آدمیانیم و ز افکار جدا نه
از خستگی روح بهر کار جدا نه

گر در کره‌ی ماه مقر گشت کسانرا
آزاد نیابند هر آئینه روانرا

چون روح شود خسته و آزار ببیند
وجد و شعف از خواندن اشعار ببیند

گر نیک بود شعر فزایندهٔ جان است
یاری ده عقل و خرد آدمیان است

گلزار نکوئی که در آن نیست خزانی
پژمردگی و آفتِ پیدا و نهانی

گفتا: دل است این و بعالم نفروشم
زالطافِ الهی است از آفاق نپوشم

باشد که از این دل نشیند بدگر دل — از بحر ضلالت برَدش جانب ساحل

این حاصل نیکش نتوان کرد برابر — با خرمنی از سیم و هزاران طبق از زر

آن کاو ز خرد بهره نبرده است نداند — کاین رشتهٔ جانبخش گسستن نتواند

این نیک ندیمیست بهنگام جدائی — زاندوه جدائی دهدم گاه رهائی

تنها چو فتادی و ز یاران بشدی دور — بستان سخن هست صفای دل مهجور

از سعدی و از حافظ و اشعار نظامی — دل دور شود از غم و از نخوت و خامی

منظومهٔ عرفانی و اشعار گهربار — هستند صفابخش دل و دیدهٔ هشیار

آنانکه ندانند ز تاریکی جانست — از کوتهی فکر و خلل‌های روانست

صد شکر ز لطف و کرم حضرت یکتا — کز شعر و غزل نغمه زند مرغ دل ما

خواهم همی از درگه والای الهی — شعرم نبود گفته‌ی بیجا صل و واهی

امید که از فیض خداوند توانا — منظومه‌ی زیرک بود آرامش دلها

فروردین ۱۳۴۵

وادیِ عشق

ای خالقِ خوب و مهربانم | در وادیِ عشق ناتوانم
آشفته و زار و دردمندم | از بیخبری بسی نژندم
در وادیِ غم نماند حالم | گوئی که شکسته اند بالم
فریاد از آتشِ جدائی | آوخ ز فراق و مبتلائی
دل را چه کنم که لاله گونست | اندوه و غمش ز حد فزونست
یک لاله و صد شرارِ اندوه | گوئی که غم است کوه بر کوه
رفتند چو همدلانِ یکرنگ | شد از غمشان جبین پر آژنگ
گر پست ترم ز هر غباری | بر من نظری که غمگساری
زان وجد و سرورِ عارفانه | غرقاب ببر سویِ کرانه
بنمای رهِ چگونه بودن | زان راه صفایِ جان فزودن
در راهِ یقین قدم نهادن | تا اوجِ کمال پر گشادن
آشفته دلم من از جدائی | ای یاورِ بیدلان کجائی
هر چند مرا نه آن لیاقت | تا حضرتِ تو کنم زیارت

اما ز دیارِ غیب یاری   آید چو بسوی خاکساری
رسم و رهِ عاشقی نماید   بس عقدهٔ غم ز دل گشاید
پس با دل و جان بپوییم آن راه   از اول روز تا سحرگاه
این فرصت کم که دارم ای یار   تک تاز شوم دقیق و هشیار
تا هست نفس دو اسبه تازم   تا بر دلِ تنگ چاره سازم
در این دو سه روزِ زندگانی   برهان دلم از غمی که دانی
لطفی بنما که بی‌شکیبم   از غیب بمن رسان طبیبم
آوخ که دلی شکسته دارم   غم دارم و نیست غمگسارم
پاییز مرا بهارگون ساز   این بی‌بصری ز سر برون ساز
دنیای تو سخت کینه‌توز است   زان بر دلِ ما فغان و سوز است
دل راست اگر هزار احساس   مرگی رگِ جان بُرد چو الماس
از داغِ جدایی عزیزان   نالیم چو گاهِ برگ ریزان
یاری برسان و باده‌ای ناب   تا وارهد این دل از تب و تاب
بگشایدم او دری ز اسرار   آرد شعفی به قلب بیمار

باشور و شعف رهِ تو پوییم
من هم برسم به آرزویم

آسوده دل اندرین گذرگاه
پوییم رهِ رهروان آگاه

پس چون برسم دمی بگوییت
یک جرعه بنوشم از صبوحت

زان بختِ بلندِ لطفت ای یار
گریم ز سرور و شوقِ بسیار

زآن باز شود چراغِ دیده
بینم رُخِ هیچگه ندیده

مدهوش شوم من از نگاهی
بینم چو جمال چون تو شاهی

شاهی که جمیع شهریاران
هستند وراکم از غلامان

ه ه ه

سوگند به آتشِ جدائی
سوگند به عشق و آشنائی

سوگند ترا به اهلِ بینش
سوگند به کلِّ آفرینش

سوگند به ویژگان درگاه
سوگند به رهروانِ آگاه

کاین حاجتم از کرم برآور
زین حال بحالِ دیگر آور

زیرک هر سان به روشنائی
زان لطف و جلالِ کبریائی

آیینهٔ تدبیر

ای ز تو این گنبدِ پیروزه رنگ
لعلِ درخشان ز تو در قلبِ سنگ

از تو بود چهرهٔ گل دلفریب
هم ز تو آوای خوشِ عندلیب

لاله رخان را رخِ زیبا ز توست
جذبهٔ هر روی فریبا ز توست

هر گهری از گهرِ پاکِ توست
کاش ببینیم چه در افلاکِ توست

باغِ دل از عشق بهاری نما
از کرم این دلشده یاری نما

تا بشوم دور ز بود و نبود
در شعف آیم همی از این وجود

روزنِ نوری چو رسد بر قفس
وجد فزاید حرکاتِ نفس

عشقِ تو آیینهٔ تدبیرِ ماست
با تو و یاد تو به دلها صفاست

شکر به هر لحظه فزون از هزار
کم بُوَد ای حضرتِ پروردگار

جامِ دل از عشقِ تو پر نور باد
فارغ از این نور، دلم کور باد

هر که دلش هست ز یادِ تو دور
هست کم از شب پرهٔ بوفِ کور

من چه کنم تا به نوای رسم
راهِ دراز است بجایی رسم

حاصلم از عمر لقای تو باد
زیرک از این باغِ امید است شاد

نسیمِ والا

گل و باغ و بستان مصفا ز توست
رخ گلعذاران فریبا ز توست

طبیعت ز تو دارد این جذبه ها
توئی شوق جان حضرت یارِ ما

امید و پناهم در عالم توئی
ره آموز و جانبخش آدم توئی

همه بوستانها ز تو رنگ رنگ
خوشش آندم که آیم سویت بیدرنگ

ز هستی گذشتن، نه گر سوی توست
نمی خواهم این رفتن نادرست

توئی جانپناه ای کریم ای رحیم
صفابخش دلهای ما زان نسیم

نسیمی که از کوی زیبای توست
ز الطاف و از حسنِ والای توست

ز شوق جمالت بدلها سرور
فروزان ز تو انجم و ماه و هور

پناهم توئی چون بملک وجود
همی هست ذکرم سپاس و درود

بمن لطف ای حضرتِ کردگار
که با حاصل آیم برون زین دیار

ز فیضت شود نغز اشعار من
نیفتد گره هیچ در کارِ من

در این راه امیدِ زیرک توئی
خوشا گر رسانی درا پرتوی

درخواست از حضرتِ یکتا

الهی به آشفتگان در بقا | که هستند در فقر و در رنجها
به آنان که هستند در راهِ تو | رسند از جهان سوی درگاهِ تو
به قربی که دارند افلاکیان | به هجران که داریم ما خاکیان
به آن قدرتِ آفرینندگی | به یاری و لطفِ تو در زندگی
به صُنعِ تو در خلقتِ ماه و مهر | به نقشِ تو در گلرخ و ماه چهر
الهی به امیدهایِ دراز | به هر دل که هست آن همی در نیاز
نیازش بُوَد آمدن سویِ تو | امیدش تلاشِ رهِ کویِ تو
کریما به رنجِ فقیران قسم | به بی برگیِ دردمندان قسم
به آژنگ رویانِ نه از سنّ و سال | که از ظالمانند اندر ملال
به اشکی که ریزد ز چشم یتیم | همی نالد از هجر و اندوه و بیم
به کافور مویانِ فرخنده خوی | براهِ وفا گشته کافور موی
به هر فردِ دانا و نیکو خصال | که کوشاست در مهر و لطف و کمال
به افرادِ دانا و روشن ضمیر | که هستند در راهِ تو بی نظیر

به اشکی که از چشمِ یاری چکد | ز هجران و از انتظاری چکد
به انبوهِ غمهایِ طفلِ یتیم | به بارِ ستمهایِ طفلِ یتیم
بشامی که نبود در آن بوی صبح | به لطفِ عیانِ تو در روی صبح
به نیرویِ ایمانِ حق پیشگان | که در راهِ جانان بدادند جان
بزندانیانِ شرافت گزین | برزمندگان در رهِ حق و دین
به آن دم که آزاده ای جان دهد | براهِ وطن جان بجانان دهد
چو خاموش گردد چراغِ تنش | از آن نور یابد همین میهنش
به گلهای روئیده از خاکِ سرد | ز خونِ عزیزان و مردانِ مرد
که در عشق دیدند اصلِ شرف | نمودند گوهر شکسته صدف
به طغیانِ دریایِ ایمانِ کران | شود واژگون کاخِ اهرمیان

○ ○ ○

که ایران زمین را ز فسق و فجور | بری دارای خالقِ ماه و هور
شود عدل حاکم بر این سرزمین | نباشد کس از فقر و محنت غمین
همه خلق یکرنگ و همدل شوند | وطن سوزها محو و باطل شوند

چو ایمان و وحدت، چو لطفِ خدا | بهر قوم و ملّت شود رهگشا
ز ایمان و وحدت جدا مان مدار | ز خائن وطن را همی پاک دار
به هر قوم و هر دسته و هر نژاد | عطا کن جوانمردی و عدل و داد
هدایت نما اجنبی خواه را | براه آر ره پوی گمراه را
ظفر چون ز لطفِ تو آمد پدید | برآورد گر بار هم این امید
که حاکم شود بر وطن عدل و داد | بسوزد ز جا ظالم و بدنهاد
ز یأس و ز نومیدی ای کردگار | همی خلقِ ایران زمین دور دار
کسی را نباشد کلام دروغ | حقیقت کند قلبها پرفروغ
کج اندیش و بد را هدایت نما | بشو سوی خوبی و را رهگشا
بما بخش توفیقِ مهر و وفا | بمانند ناکام اهلِ جفا
توانمند فرمای مردانِ پاک | بکُش مارخویان بدامان خاک
ننالند افرادِ فرخنده خوی | ز دستِ خبیثانِ خونشرنگ و روی
به حکّام و فرماندهانِ وطن | بده عدل و انصاف و نیروی تن
به خدمت گذارانِ نوعِ بشر | ببخشای عزت بده زیب و فر

همی دانم ای حضرتِ کردگار — که داری بسی خَلقِ نیکو شعار

از الطافِ والاییت اندر جهان — بنا بخردان هم هدایت رسان

که باشند اندر خلوص و وفا — در آنان نباشد نشانِ از خطا

بدانند رسم و رهِ زندگی — بهستی نیابند شرمندگی

بکوشند اندر رهت در بقا — نباشند محزون و نا آشنا

تو هم زیرکا در طریقِ خدا — همی باش دانا صفت در بقا

زرّین کُلاه

امیری می گذشت از کوره راهی — بسر بنهاده او زرّین کُلاهی

لباسش هم مُدرن و شیک و زیبا — روان در مجلس جمعی احبا

قضا را فضلهٔ یک زاغِ پرّان — بسر افتادش و شد شکوه پایان

که زاغان را چرا فکر و ادب نیست — کلا هم بدنما شد، این چه رنجیست

به مجلس چون رسید آنگونه دلریش — زبان بگشاد و گفتا قصهٔ خویش

رفیقی داستانش را چو بشنید — بگفت اینسان نباید هیچ رنجید

همی شکر خدا را کن که گاوان — نمی پرّند هرگز چون کلاغان

بنام خدا

می نگارم دفتری با نام تو — هست امید ذرّه‌ای اکرام تو

نام تو یارب صفای جان ماست — یاد تو آرامش پنهان ماست

هم کلامت روشنی بخش دل است — رهروانت بی‌فیض تو پا در گل است

کردگارا، جانپناها، خالقا — از کرم لطفی ببخش این نامه را

گر نبود آن لطف پیدا و نهان — ناتوان بودیم بس ما بندگان

در شب تاریک و طوفان‌زای غم — از تو می آید فروغ صبحدم

گر نباشد یاریت ای دادگر — در دمی گردد جهان زیر و زبر

هان و هان از یاد حق غافل مشو — در طریق بندگی کاهل مشو

حاصل این چند روز زندگی — مهر اگر باشد زهی فرخندگی

کینه را با مهربانی ده جواب — گر جفا دیدی وفا کن با شتاب

تا شود شرمنده آن کاو غافل است — مهر و احسان شوق بخش هر دل است

خارها گر در نهال گل خلد — باز هم گلهای زیبا پرورد

دل که در خلقت بود آئینه‌وار — هان! مپوشانش از جفا بر آن غبار

رهرو او شو که اینسان آفرید — کائنات و این جهان و ماه و شید

قطره‌ای بودی و چون دریا شدی — موج بودی بحرِ طوفان‌زا شدی

روی زیبای تو از خاک آفرید — کلکِ والایش عجب نقشی کشید

چهرهٔ گلفام و قدِ سرو وار — بود اوّل مشتی از خاک و غبار

خاک را چون زیب و رنگ و روی داد — خوبی‌هائی داد او را در نهاد

ساخت حاکم عقل را بر خوی‌ها — تا بسنجد جمله رنگ و بوی‌ها

راهها و چاهها را هر زمان — با چراغ عقل بنگر در جهان

چون چراغ راه داری هوشدار — تا نگردی ناتوان و بیقرار

گام هر جا با تعقّل می گذار — چشم و عقلت داد از ایزد کردگار

با سپاس از حضرت پروردگار — تا تو را صحّت بود دل شاد دار

آنچه زیبائیست از الطافِ اوست — رهروِ حق عاقل و فرخنده خوست

میوه و گلهای خوشبو و قشنگ — آفرید از خاک با صد آب و رنگ

نی، فزون از حد بود الوان گل — کس چه داند شوکتِ سلطان گل

نقش گل بسیار روح افزا بود — جذبه‌ها از حضرت یکتا بود

صنع او مور آفریده و فیل و شیر ... کوه و دریا، سبزه های دلپذیر

مور را بنگر، توانش را ببین ... پشتکار و جسم و جانش را ببین

می نگر چون می برد بارِ گران! ... سعی و کوشش را بیاموز ای جوان

نگسلی ز سم و رهِ سعی و تلاش ... تا توانی صابر و فرزانه باش

با امید حق و با سعیِ تمام ... کار میکن تا بیابی احتشام

سخت می کوش و ز سختیها مترس ... جهد کن از تیره بختیها مترس

با توکّل بر خدای مهربان ... روح و جان در محنت از غم وارهان

فقر را آدم کُشِ چیره مدان ... عزم پیش آر و جدا شو از بدان

گر ز عدل و داد دور است این جهان ... محو میگردند روزی ظالمان

ناله و غم هیچ ندارد حاصلی ... دور شو از غم اگر یارِ دلی

همت ار باشد تو را سالاری است ... سعی و کوشش مایهٔ هشیاری است

مرکب عمر بشر چون تند باد ... راه پویان است ای زیبانهاد

گَردِ راهش گر تو را نالان کند ... روزگارت واله و حیران کند

چون شقایق جامِ دل گلگون مکن ... خویش را در بند غم مسجون مکن

نیک می اندیش بر احوالِ خود — خود طبیبی بیشتر بر حالِ خود
زیب نامِ ماست جانا چون بشر — با خرد هرگز نیندیشد بشَر
ره بدانسان پوی در اینخاکدان — تا رسی در زمرهٔ فرزانگان
نیکخو و پاک باش اندر جهان — تا بیابی شوقِ پیدا و نهان
شبنم از پاکیست بر رخسارِ گل — هست پاکی رونقِ بازارِ گل
پاکی آید زیبِ طومارِ عمل — نیست بالاتر ز پاکی ما حَصَل
نیکی و مهر و وفا هم در جهان — هست آئینِ حقیقت پیشگان
دور باش از دوستانِ بدسگال — برّهٔ آهو کی نشیند با شغال
حیف باشد نحل پهلوی مگس — چون شود ناچار همخوی مگس
بلبل و طاووس و کبکِ هوشیار — کی شود همصحبت افعی و مار
گر بدی با ظاهری آدم نماست — لحظه ای با او بسر بردن خطاست
تاجِ پاکی گر بسر داری بدان — نیست چون تو شهریاری در جهان
گر ترا جانا بود فقر و ملال — با توکّل بر خدای لایزال
سعی بنما تا شوی از فقر دور — سوی تو روی آورد وجد و سرور

دوستان خوب را هم بیدلیل گر رها سازی نهی فردی اصیل
معترضی گر از رفیقی بدبگفت زود منما ترک وی از حرف مفت
رو خردمندانه در تحقیق کوش بیدلیل از کس مکن جوش و خروش
درمیان بگذار با او شرح حال عهد صحبت مشکن از بانگ شغال
گر بشد ثابت بتو از وی بدی ترک بدگفتن بود از بخردی
قدر نیکان و وفا خوبان بدان دور باش از خودپسند ابلهان
گر رود قمری قفاولی همره از زاغ ولوله خیزد از آن در باغ و راغ

داستان گلچهره و عارف

مقدمهٔ داستان

ایکه می خوانی کنون این داستان یار تو بادا خدای مهربان
شاید ایجان داستانها خوانده ای زان عجایب یأس از دل رانده ای
بلبل آسا روحت از هر بوستان نغمه ها بشنید و گه شد شاد از آن
بوستانهای سخن را دیده ای زآن سخنها نکته ها فهمیده ای
گرچه از ریحان و گل بوئی نبود گرچه سروی هم لب جوئی نبود
گرچه از نسرین و یاس و یاسمن بی اثر دیدی تو بستان و چمن

لیک ادراکت همه آنها بدید | می شد اندر ذهن تو بستان پدید
از شمیم عطرهای دلنشین | گه شدی مسرور گاهی تیزبین
این حکایت هم بخوان ای هوشیار | تا شوی آگه ز عزمی استوار
تا بدانی با خلوص و ابتکار | با تلاش اندر مسیر کردگار
مشکلاتِ سخت هم حل می شوند | دردمندان هم به عزت میرسند
چون بخوانی داستان زا الحبیب | دید خواهی حاصلِ مهر و شکیب
قصه ای از روزگاران کهن | شرحی از احوالِ خوبانِ وطن
ابتدایِ آن کمی غم آور است | لیک تا آخر دل و جان پرور است

آغاز داستان

زیر این سقف بلند نیل فام | بود والا همتی الیاس نام
با زنی فرزانه و نیکو خصال | زندگی کردند با هم هشت سال
پر توان بودند و شاد و سخت کوش | حق پرست و صالح و با جنب و جوش
لیک آنان زیک غم بند بود | رنج تنهائی غم فرزند بود
با امید از حضرتِ پروردگار | در طلب بودند هر لیل و نهار

کای خداوند کریم و مهربان — از عطای خویش ده فرزندمان
از تو می خواهیم ای دانای راز — کودکی هشیار و خوب و دلنواز
زان سپس ناگه کودکی آمد پدید — شادمان گشتند و دلها پر امید
نام کودک را پدر عارف نهاد — از وجودش شکر حق گویان و شاد
هفت سالش شد چو آن زیبا پسر — سوی مکتب رفت همراه پدر
چون گذشت از رفتن مکتب دو سال — شد دگرگون آن پسر را وضع و حال
از قضای شوم و از جور زمان — گشت بیش از حد غمین و ناتوان
والدینش چشم بستند از جهان — از قضای هر دو با هم ناگهان
جمله ناز و نعمتش شد ناپدید — برگ و بار شادیش گردون بچید
کار گردون را چو نیکو بنگری — چیزها بینی ز چرخ چنبری
گه نشاط و شادمانی آورد — گاه دلها را بجز غم بَرَد
کار او با آدمی اینگونه است — گاه کارش خیر و گه ناروا است
تا چشیده شهد آرد شوکران — شادمانی کم دهد غم بیکران
آن پسر چون گشت بی برگ و نوا — آنچنان در آتش غم مبتلا

ناله سر می داد و افغان می نمود — عقده های دل بدینسان میزدود
گاه گریان بود چون ابر بهار — گاه می غلتید چون زخمی شکار
گاه نفرینها بر این چرخ کبود — با دلی لبریز از غم می نمود
چند روزی او بحالِ ناتوان — بود در هر کوی و هر برزن روان
چون نبودش یار و غمخوار و پناه — لالهٔ رویش بشد همرنگِ کاه
ساکنانِ شهرِ آن سنگین دلان — آدمی رویانِ دیو آسا نهان
چون بدیدند آن گلِ رنجور را — بیکس و بی یاور و مهجور را
روی گردان میشدند از آن پریش — میرهاندندش به تنهائی خویش
زین میان مردی رئوف و با خدا — چون بدید آن کودکِ افسرده را
از رهِ احسان و را یاری نمود — از رخِ زردش غبارِ غم زدود
نزدِ خود در خانه او را جای داد — از وفا بر زخمِ او مرهم نهاد
همچو فرزندانِ خود روز و شبان — یاریش می کرد مردِ مهربان
مهربانیها نمود آن مردِ پاک — قلبِ او آئینه سان بد تابناک
در گلستانِ دلش خاری نبود — جز وفاداری و را کاری نبود

بردش اندر مکتبی آن نیک نام
تا کند مهر و محبت را تمام

گفت: هستی کودکی با فکر و هوش
جانِ من، اندر رهِ دانش بکوش

دائماً یکسان نماند روزگار
یار باشد بیکسان را کردگار

طفل چون اینسان محبتها بدید
همچو گل بشکفت در باغِ امید

عزمِ سفر نمودنِ خارکش و دگرگون شدنِ زندگیِ او

از قضا آن مرد بُد درمانده‌ای
از ستمهای زمان پژمرده‌ای

بود دستش خالی از مالِ جهان
رنجها می برد بهرِ آب و نان

صبحگاهان سوی صحرا می‌شتافت
هر طرف می گشت تا خاری بیافت

گرد هم می کرد چندان بوته ها
تا بیابد چند قرصی نان بها

زان پس او بر دوش می افکند خار
تا به بارِ منّتی نبود دُچار

اینچنین قوتی فراهم می نمود
شکرِ حق می گفت و او را می ستود

مردِ میدانِ ستمها بود او
هم شکیبا بود و هم با آبرو

عرصهٔ هستی ورا زندان نبود
در دلش از رنجها افغان نبود

مرد آن باشد که چون کوهی بلند
خود نبازد در بقا از هر گزند

هر زمان با کوشش و جهد و شکیب
بهر خویش و دیگران باشد طبیب

سخت کوشد تا تواند در جهان
تا نگردد گرد منّت ناگهان

تا تواند دست گیرد از کسان
دردمندان را نماید شادمان

خارکش آن طفل را یاری نمود
چون پدر یاری و غمخواری نمود

هفت سال او نزد آن مرد خدا
زندگی می کرد با لطف و صفا

تا که روزی گفت: ای زیبا پسر
دارم از این شهر من قصد سفر

می روم سوی دیار بهر کار
حق بود یارت عزیز هوشیار

خیز جانا تا ببوسم روی تو
روی زیبا، چشم چون آهوی تو

این سخنها گفت و شد سوی سفر
گشت از شهر و دیار خود بدر

بود آن فرخنده خو هشتاد روز
در سفر تا با خبر شد از رموز

از رموز زندگی آگاه گشت
دوره محنت و را کوتاه گشت

کار و بار او بسی بالا گرفت
دیگران از آن تحوّل در شگفت

چون رسید او در سرای خویشتن
بود چون بشکفته گل اندر چمن

شاد همچون قمری از بزم بهار
نغمه خوان چون بلبلی بر شاخسار

هرکه بارِ غم ز دوشی برفکند　　شادمی گردد اگر باشد نژند

آنکه با مهر و وفا آراست دل　　شد فرشته خود بندِ غم گسل

آنکه برهاند پریشانی ز غم　　گر تهی دست است مینا بذل نعم

حیرتِ مردم از وضع زندگی او

خارکش چون نیک کار و بار شد　　شهرهٔ هر کوچه و بازار شد

خلق دیدندش چو با آن جد و حال　　در سرور و فارغ از رنج و ملال

آن به این و این بآن می گفت نان　　گام خیری نه که گردی آنچنان

بر رضای حق رضا شو زان سبب　　نارضائی آورد رنج و تعب

مهربانی کن که حقِ مهربان　　برفکند از مهربان بارِ گران

الغرض، چون مرد اندر خانه شد　　از وجودش با صفا کاشانه شد

اهلِ منزل شاد از دیدارِ او　　شوق و شوری بود در رفتار او

جمله آنها را نوازشها نمود　　حالشان خوش بود چون حق راستود

بیشتر از پیش و ایامِ نخست　　در دلش عاطف از آنپس راه جست

از نعیمِ دهر چون شد بانوا　　گشت بجد مهربان و با عطا

غافل از ایّام بی چیزی نبود | هر زمان بر جود و احسان میفزود
چند سالی باز چون گردید طی | کرد آهنگِ سفر آن نیک پی
از مهمّی این سفر پیش آمدش | بازگاهِ دوری از خویش آمدش
کودکان را در پناهِ حق سپرد | باز ایّام جدائی را شمرد
رفت و مدّتها گذشت از رفتنش | وقفه ها افتاد در برگشتنش
کس نفهمید او کجا رفت و چه شد | یا که تقدیرش در این دنیا چه بُد
چرخِ بازیگر چه آوردش بسر | بود زنده، یا شد از هستی بدر

ه ه ه

ای سپهرِ نیلگون این کار چیست؟ | بندگان را اینهمه آزار چیست؟
کودکانرا از چه رو بیکس کنی | چون شود گر جورها را بس کنی
بیگناهان را در آتش چون کنی | بیکسان را از چه غم افزون کنی
بینوا چون گشت گاهی با نوا | چونش اندازی به غرقابِ فنا
از وفا بوئی ببر بس کن جفا | رحمتی بر بندگانِ بینوا
نیک مردان را دل آزردن بسست | غنچه های عمر پژمردن بس است

خارکش را بود تنها دو پسر بیشکیب از رنج دوری پدر
نیز بودش دختری بس خردسال کودکی افسرده حال از آن ملال
عارضش از جور گردون زرد فام نیلگون بختی و نیلوفر بنام
در پناه مادر خود زیستند گاه از هجر پدر بگریستند
عمه شان هم گشت زآنپس یار شان اندر آن هجران و غم غمخوار شان

ه ه ه

بشنوید از حال عاکف آن پریش آنکه حیران مانده از اقبال خویش
محو بازیهای گردون گشته ای از جفای دهر دلخون گشته ای
چند روزی گشت اندر آن دیار با دلی محزون و با حالی نزار
چون نبودش مسکن و یار و پناه ناله سر می داد و میگفت ای اله
چند اندر دهر سرگردان شوم تا بکی از بیکسی گریان شوم
ای خدای حال گردان رحمتی چند اشک و آه و حرمان رحمتی
ای کریم ای خالق هر بر و بحر ای رحیم ای یار مسکینان دهر
بیکسانرا هم یاریم کن ای خدا وارهان این دل زگرداب بلا

دیگران می دید چون اندر رفاه		خویش چون میبافت باحالی تباه
زار می نالیـد و افغان می نمود		ناتوان اندر کنـاری می غنود

یاری نمودن نقاشی او را

درجوارِ خانهٔ آن خارکش		بود نقاشی خبردار از دلش
یافت عارف را چو سرگردان و زار		بیکس و سرگشته و حیران و زار
گفت: جانا بیش از این نالان مشو		می شوم من یار تو گریان مشو
ای پسر جان می شناسم من ترا		دیده ای از دورِ گردون رنجها
گر بخواهی می شوی مشغولِ کار		نزدِ من ای نونهالِ بیقرار
هست امیدم که دیگر بعد از این		غم نبینی ای عزیز راستین
گفت چشم و شد بهمراهش روان		شادمان گشت آن فکارِ خسته جان
بردش اندر کارگاهِ خویشتن		بعد اینسان کرد آهنگِ سخن
روزها جانا در اینجا کار کن		از علاقه خویش را سرشار کن
تا بیاموزی تو این فن ای پسر		وز رموزِ کار گردی با خبر
خوابگاهت شامگاه اینجا بود		این سرایت منزل و مأوا بود

پایانِ سرگذشتِ درگمی

یافت عارف چون پناه و مأمنی
شد شکوفا همچو گل در گلشنی

سخت می کوشید در آن کسب و کار
تا شود کامل در آن، آن هوشیار

روزها در خانه‌ها میرفت گاه
همرهِ اُستادِ خود آن خیرخواه

نقش میزد خوب بر دیوارها
می کشید او دلفریب آثارها

شامگه می خفت اندر کارگاه
گشت راضی از حیات آن بیپناه

شکرِ حق می گفت و شادی می نمود
زنگِ غم از خاطرِ خود می زدود

گاه می گفت ای خداوندِ کریم
مهربانا، جانپناها، ای رحیم

کو بیانی تا ثناخوانت شوم
همتی تا گوی چوگانت شوم

مهربانیهای تو شادم نمود
از غم و تنهائی آزادم نمود

تجلی نبوغِ عارف

چند ماهی را بدینسان کرد طی
بود شادان اوستاد از کارِ وی

ناگهان روزی بگفت ای اوستاد
دوره‌ی مکتب مرا آید بیاد

خواهشِ دل هست علم آموختن
کسبِ دانش، معرفت اندوختن

گر توافق می کنی ای نیک خو — در طریق علم گردم راه پو

شب بکسب علم میکوشم مدام — تا نباشم فرد بیمقدار و خام

کار را دانش همی کامل کند — علم جهل و فقر را زایل کند

گر کسی را هست ثروت بیکران — هست اگر بی علم باشد ناتوان

مرد در حیرت شد از افکار او — در عجب گردید از گفتار او

چون بدید او را بدانسان هوشیار — رهنمایش گشت آن نیکو شعار

شاد شد عارف ز لطف اوستاد — گفت: یزدانت همیشه یار باد

زان پس، او اندر ره علم و هنر — جهد کرد و شد ز دانش بهره ور

عشق بسیارش بتحصیل و کتاب — آنزمان بود از نبوغ بیحساب

هر زمان علمش فزونی میگرفت — اهل بینش جمله از وی در شگفت

اوستادانش چو آنسان یافتند — بهر او زرین نشانی ساختند

آن یکی می گفت: هشیاریش بین — وان دگر گفتا: شکیبائیش بین

آن یکی میگفت: والا همت است — صاحب عقل و نبوغ و حکمت است

آن یکی گفتا: که دیده اینچنین — در دل اندوه و با صبر و یقین

آن یکی می گفت: نیکوگوهر است
خویش را در فضل و عرفان رهبر است

آن یکی میگفت رخسائش نکوست
قامت و هم بُرز و بالائیش نکوست

در مصافِ عالَمِ ناسازگار
کوه مانند است گوئی استوار

چون تحمّل کرد سختیهایِ دهر
دامنش پُر دُر شود از بَرّ و بحر

چون رضا شد بر رضایِ کردگار
شیرگیر است او به رزمِ کارزار

هرکدام از حُسنِ کردارش سخن
ساز می کردند در هر انجمن

شهره اندر کاروانِ علم شد
آنچنان از جدّ و جهد و حلم شد

چون گذشت از دورِ عمرش بیست سال
گشت بیمانند در علم و کمال

مواجه شدنِ امیرِ شهر با مشکلی بزرگ در همان زمان

شهر را بُد حاکمی روشن ضمیر
حاکمِ آن شهر و بر کشور امیر

نامِ آن فرخنده خو مسعود بود
رونقِ علم و هنر را می فزود

بود امیری نیک مرد و خیرخواه
عالمان را بود نزدش عزّ و جاه

مشکلاتِ لشکری و کشوری
با خردمندان بگفت از بهر ری

هرکسی را بود علم و دانشی
بود نزدش گوهر با ارزشی

صدر مجلس بود جای عالمان   بود او مشکل‌گشای عالمان

شهریاری بود بس ملّت‌نواز   عدل‌گستر، از تعدّی بی‌نیاز

مقتدر بود و دلیر و کاردان   نیز او راند غم درماندگان

در یکی از روزهای نوبهار   مشکلی آمد شهنشه را به کار

گفت پیش آیند ارباب خرد   تا کسی این مشکل ما حل کند

هر که بگشاید ز کار ما گره   غرق سیم و زر شود او یکسره

هر کسی را بود از دانش نشان   شد سوی قصر شهنشاهی روان

نخبگان علم و دانش گرد هم   جمع گردیدند و حاکم بود هم

هر کسی در حدّ فکر خویشتن   راه حل می‌یافت در آن انجمن

در میان آن همه دانش‌پژوه   هیچ فردی را نبد در خور فتوح

در عجب گردید زآن رو شهریار   گفت: کمتر شد شما را اعتبار

روی بنمود او سوی مردان خویش   پس چنین گفتا شه فرخنده‌کیش

هست هر جا دانش‌اندوزی فهیم   سوی ما آید دل از غم شد دو نیم

هر که بنماید به ما زاندیشه راه   یافت خواهد اعتبار و عزّ و جاه

چون بیاوردند دیگر عالمان | گشت آخر حاصلِ کاوش همان
در طلب بجد همی بشتافتند | راه حلّی بهر او نایافتند
شاه از آن زو بود با حالی نژند | مرغ جانش بود اندر قید و بند
تا که روزی محرمی گفتش شها | سرورِ ما، تاجدارِ ما، مها
دوش مهمان بودم اندر خانه‌ای | میهمانِ یارِ بس فرزانه‌ای
دم زاو صافِ جوانی زد بسی | گفت: چون او نیست در دانش کسی
گرچه او اندر بهار زندگیست | با نبوغی همچو او ای شاه نیست
گرچه جز تلخی ندید از روزگار | نیست غافل لحظه‌ای از کردگار
خو گرفت از کودکی با رنج و غم | محو بازی‌هایِ گردون بود هم
با چنان حالات بس با دانش است | نی بروحش زان ستمها رنجش است
هست عرفان نامِ آن هشیار مرد | با شدائد نیک بنموده نبرد
چون نبودش هیچ مأوا و مکان | کوی نقاشی است جایِ آن جوان
گر بفرمائید او را آوریم | شاید این مشکل ز کار شه بریم
شاه در حیرت شد از گفتار او | وز نبوغ آن جوانِ نیک خو

بی تأمل گفت برکار آگهان | آورید او را همانندِ مهان
تا ببینیم این دُرِ یکدانه کیست | یکه تازِ عرصهٔ دانش ز چیست

رفتنِ فرستادگانِ امیر بسوی عارف

چند تن از خادمانِ شهریار | در طلب رفتند در شهر و دیار
کویِ آن نقّاش را چون یافتند | از نگاهی آن جوان بشناختند
بعد از تعدیر و عزّ و احترام | جمله گفتندش توئی عارف بنام
گفت: آری چیست فرمان شما | مطّلع سازید ای مردان مرا
با خبر گردید چون از کار و حال | در عجب گردید آن نیکو خصال
گفت آن فرخنده خویِ راستین | چون چنان بشنید با خود اینچنین
ما کجا، قصرِ شهنشاهان کجا؟ | ما کجا و صحبتِ آنان کجا؟
چون تأمل کرد لختی آن فهیم | گفت: باشد یاری عقلِ سلیم
هست از دانش پژوهی های من | وز مشقّت هایِ ناپیدای من
هم بود لطفِ خداوندِ جهان | هیچ بودم هست کام پادشهان
باد و صد اکرام و هم با عزّ و جاه | شد روان او جانبِ ایوانِ شاه

دید کاخی برده سر بر آسمان | راهروها پر ز فرشِ پرنیان
سقفها رنگین شده از سیم و زر | نقشهای نغز بر دیوار و در
جامهای نقره‌گون و زرنگار | بود نورافشان بهر گوش و کنار
دلربا طاووسهای رنگ رنگ | نغمه‌خوان رامشگرانِ شوخ و شنگ
بس گل و گلزار در گوش و کنار | خوش هوای داشت از مشکِ تتار
چون رسید اندر اقامتگاهِ شاه | گشت حیران از صفای بارگاه
شاه را تا دید با صد شوق و شور | گفت: ای فرخنده خوی بی غرور
صد درود و صد سلامت میکنم | خوبیت بشنیده‌ام ای محترم
با ادب اندر کناری ایستاد | گفت: ای شاهنشه با عدل و داد
چیست امرِ حضرتت با این حقیر | ای که هستی بیکسان را دستگیر
شاه چون سیمای نیکویش بدید | همچو گل بشکفت در باغ امید
چهره‌اش گویای دانائی او | گفته‌اش رمزِ شکیبائی او
قامتِ موزونِ او را چون بدید | شد سرور زان بروی شه پدید
پس بگفتا: ای جوانِ کم نظیر | عالم و اندیشمند و دلپذیر

خیرِ مقدم، شاد باشی ای عزیز — رنج و غم را باد از گردت گریز
گفت شه: نامت چه باشد ای جوان — گفت: عاکف هستم ای والانشان
گفت: فرزندِ کی ای نیکمرد — گفت: پورِ رنج و اندوه و درد
گفت: کی با رنج و غم گشتی قرین — گفت: گاهِ کودکی ای پاک‌دین
گفت: جانا مادرِ خوبت کجاست — گفت: او را جای در بحرِ فناست
گفت: بابایت کجا مسکن گزید — گفت در بحرِ عدم شد ناپدید
گفت از دورِ حیاتِ خود بگوی — گفت که آواره، گاهی کو بکوی
گفت: با این رنج و غمهای زمان — چون نگردیدی نحیف و ناتوان؟
گفت: با صبر و رضا قانع شدم — کاهشِ جان را ز غم مانع شدم
گفت: با اینسان شدندی ای جوان — چون نمودی خویش را روشن روان
گفت: با جهدِ خود و لطفِ خدا — رفته‌ام در راهِ دانش خسروا

بشگفت آمدنِ شهریار از نبوغِ عاکف

چون که بشنید آن امیرِ نیک‌نام — ماجرای هستی او را تمام
سر بجیب افکند و با اندیشه‌ای — گفت جا هست دانش پیشه‌ای

پس بگفتا شهریارِ هوشمند　　چند ماهی بوده‌ام بیحد نژند

از برایِ کشورِ ما مشکلیست　　کز وجودِ آن پریشاحاطر دلیست

از میانِ عالمانِ این دیار　　هیچ فردی را نبود آن اعتبار

تا بیابد راهِ حلّی بهرِ آن　　گوش کن، اینست مشکل ای جوان

او به جزئیّاتِ مشکل گوش داد　　پس قلم در دست دفتر را گشاد

کرد ساعتها ز شاهنشه سؤال　　با صبوری و خرد، با شور و حال

جمله جزئیات را تحریر کرد　　تا نگردد شر مکین و روی زرد

فائق آید مشکلِ پیچیده را　　روشنی بخشد چراغِ دیده را

بعد از اتمامِ تحریر و سؤال　　گفت: با یاریِ حقِّ متعال

طیِّ ده روز ای امیرِ نکته‌دان　　می گشاییم راه بهرِ حلّ آن

شاه در حیرت شد از آن نوجوان　　چون بدیدش بس دقیق و پرتوان

رویِ او بوسید و گفت ای هوشیار　　نزدِ من داری تو قدر و اعتبار

یار بادت کردگار ای با خرد　　حلّ این مشکل تو را بالا برد

رفت عارف در سرایِ خلوتی　　در کنارش خادمِ با رُغبتی

با دو صد اندیشه و تدبیر و رای
سخت می کوشید و میگفت ای خدای

روشنی ده بر چراغِ عقلِ من
تا شوم شاداب چون گل در چمن

بر تو و لطفِ تو ام امیدوار
یاریم کن حضرتِ پروردگار

ناگهان آمد و را اندر نظر
راهِ نیکوئی ز هر ره خوبتر

مشکل آسان کرد و راهِ حل بیافت
پس بسوی بارگاهِ شه شتافت

رفتن عاف در حضورِ شاه و ارائه ی راه حل

چون رسید او در حضورِ شهریار
گفت: یاری کرد ما را لطفِ یار

راه حل بنمود و شه مسرور ساخت
شامِ اندوهش خوش و پرنور ساخت

آری آری علم اگر آموختی
گنجهای بی شما هوا اندوختی

گنجهائی کز گذشتِ سال و ماه
بیشتر سازد تو را با عز و جاه

علم گاه آنسان مفید و جانفزاست
کز وجودش ملتی از غم رهاست

گاه گردد عالمِ اندیشمند
در همه عالم عزیز و سربلند

تجلیل شاه از او

شاه با وجد و سرور و خوشدلی
گفت: آرائید زیبا محفلی

تا به اجلالش بپردازیم ما	غرقه در سیم و زرش سازیم ما
او بود زین پس مرا یارِ مدام	هست دائم در مقامِ احترام
هم بدادش شاه جامِ افتخار	گفت این پیشت بماند یادگار
یادگارِ شهریارِ علم دوست	نزدِ آن کاو گوهرِ یکدانه اوست
بهر او زیبا لباسی زرنگار	دوختند و زر نمودندش نثار
شاه گفتا: ای خردمندِ اصیل	ای به آغازِ جوانی بی‌بدیل
دورهٔ محنت به آخر شد تو را	مهتری اندر مهانِ این سرا
سخت کوشیدی، رها گشتی ز غم	با شکیبائی برستی از ستم
روح و جانِ خود بعلم آراستی	ترکِ رخوت کرده عزت خواستی

گفتار عارف با شاه در پاسخِ تجلیل از او

دید چون تجلیل و لطف و مهرِ شاه | گفت عارف: ای خداوندِ سپاه
افتخاری نیست زین افزون مرا | تا کنم خدمت بمیهن با شما.
تاجدارا، با سپاس از لطفتان | در امان باشید و شاد و پرتوان
شاد باشید و موفق در امور | یارتان بادا خداوندِ غفور

هر زمان زان صحّت و نیروی تن | فیض یابد از شما هر انجمن
این بگفت و در مقام خویشتن | بیش از حد کرد خدمت در وطن
روز بر روزش بزرگی و جلال | بیشتر می شد از آن علم و کمال
از وزیران نیز او را مرتبت | گشت افزونتر ز خوبی صفت
خویش را چون دید آنسان با مقام | شکر حق می گفت بهر صبح و شام
نیمه شبها هر زمان دست دعا | سوی او می برد و میگفت الخدا
با چنان بی یاری و درماندگی | دادیم توفیق علم و بندگی
قدرت مطلق، توام گشتی چو یار | من شدم مشکل گشای شهریار
این جوان هوشیار و بردبار | هیچگه غافل نبود از ذکر یار
خواه در عهد پریشانی حال | خواه هنگام جدائی از ملال
مرد احسان گشت و خیر و عدل و داد | راه شادابی به مردم می گشاد
از غرور و آز منشی دور بود | او بفکر مردم رنجور بود
بذلها می کرد و بس مهر و وفا | بود یار مردم درد آشنا
داد مظلومان ز ظالم می گرفت | جمله خوبان از عطایش در شگفت

زیردستان را همی اکرام کرد نیک مردی کرد و دل آرام کرد
هرکسی را بود بینش آن زمان داشت از خوبی او شرح و بیان

وفای او نسبت به دوستان

از همان آغازِ کسب افتخار جستجو می‌کرد در شهر و دیار
تا که فرزندانِ مردِ خارکش یابد و زان غم رها گردد دلش
لیک از کاوش نشد حاصل پدید زان سبب آهی ز بیتابی کشید
کای خداوندِ زمین و آسمان گر بیابم این سه یارِ ناتوان
وارهانم هر سه را از درد و رنج شادمان گردیم در دورِ سپنج
نیز با آن رتبت و آن احتشام سوی آن نقاش هم بنهاد گام
نزدِ آن استاد در آن کارگاه او که شد در بیکسی او را پناه
زود جبران کرد خوبیهای او بود لطف و معرفت دنیای او
با زبان کی میتوان تقریر کرد وصفِ مردم داریِ آن نیکمرد
سالکِ راهِ حقایق بود او هم فرشته سیرت و فرخنده خو
بود از بس فکرِ او در کارِ نیک بهرِ ثابت ماندنِ کردارِ نیک

هر نشانی داشت از ایّامِ فقر / از زمانِ تلخ و پرآلام فقر
گوشه ای محفوظ آنها را نهاد / تا که باشد هر زمان او را بیاد
روزهای دردناکِ زندگی / ناتوان بود از خضوع و بندگی.

برگزاریِ جشنی عظیم در باغی مصفّا

بامدادی خوش بگاهِ نوبهار / گشته گیتی خرّم از الطافِ یار
از شمیمِ گل هوا عنبرفشان / از گل و از سبزه در هر جا نشان
دشت و صحرا با شکوهی بی‌نظیر / با گل و با سبزه های دلپذیر
صف بصف گشته شقایق با نظام / دلربا و آتشین و لعل فام
همچو یاقوتی زمُرُّد چین شده / گل میانِ سبزه ها رنگین شده
در چنین هنگام شاه و همرهان / جملگی گشتند در صحرا روان
هر یکی راند سمندی بادپای / شاه را اینگونه بُد فرمان و رای
می رویم اکنون بباغ شهریار / می شود هر جشن آنجا برقرار
طیِ یک ساعت که طی کردند راه / شد نمایان روضهٔ زیبای شاه
باغبانی آمد و در باز شد / شادی و وجد و سرور آغاز شد

گام بنهادند در آن بوستان | بس مصفا بود چون باغ جنان
سروها صف در صف اندر هر کنار | سیمگون آبی روان در جویبار
لاله و نسرین و یاس و یاسمن | بود بزم آرای آن باغ و چمن
آب از فواره های نقره فام | برگ و گل را تازه میکردی مدام
بس گل زیبا بطرف جویها | مرغکان بر شاخساران در نوا
عندلیبان با نوائی دلنشین | نغمه خوان بودند و شادی آفرین
طوطی و طاووس و هم کبک دری | بود زیباتر یکی از دیگری
تخت هائی باشکوه اندر میان | زیب و زیور یافته با پرنیان
جمله بنشستند در آن جشنگاه | جای عارف بود در پهلوی شاه

تجلی عشقی پاک از برق دو نگاه

در شمال باغ بد قصری عظیم | دخت شه با مهتری آنجا مقیم
ماه رخساری جبین آراسته | گلرخی در گلسرخان نوخاسته
چشم آهوئی ز آهو نیکتر | سرو بالائی بگل نزدیکتر
نرگسش شوری بدلها میفکند | عاشقان را زود از پا می فکند

نیم تاجی از گهر بر سر زده — طعنه بر هر گلرخ دیگر زده

گرد او زیبا کنیزان نکو — گرم صحبت او نشسته روبرو

نام آن فرخنده خو گلچهره بود — چون پدر از معرفت با بهره بود

با خبر گردید چون آن گلعذار — کامده در باغ اکنون شهریار

با بزرگان و جوانی بی نظیر — تا بپا سازند جشنی دلپذیر

شد شتابان از میان سبزه ها — سوی آن بزم پر از لطف و صفا

چون بشد نزد پدر در بزمگاه — دل بداد از جذبهٔ برق نگاه

نوجوانی دید چون سرو سهی — در رخش پیدا نشان فرهی

چهره اش زیبا و نیک و باوقار — با شکوه و با طراوت چون بهار

شروع جشن

جشن شد آغاز با رامشگران — با نشاط و شوق و شوری بیکران

شد بلند آوای نای و چنگ و عود — دلنشین بود آن نوا و آن سرود

جمع آنان با بسی وجد و شعف — دست افشان و نواخوانان بصف

ساقیان با جامهائی زرنگار — گرم خدمت هر یکی در هر کنار

زان میان دُختِ نکوسیمای شاه   دائماً می کرد بر عارف نگاه

خیمه زد گر عشق در صحرای دل   عاشقِ مسکین شود رسوای دل

گفت باخود، بهتر آن باشد کِمن   با پدر گویم در این باره سخن

پس بگفت آرام دُختِ با کمال   تاجدارا، دارم اکنون این سؤال

از چه رو جشنی بدینسان شد بپا   ای پدر جان مطّلع فرما مرا

گفت: فرزندم چنین جشنِ عظیم   شد بپا بر افتخارِ این فهیم

این جوانی کاو نشسته نزدِ من   عالِمِ والاست در این انجمن

گر دجالی بر زبان احوال را   نام او و آن همه اجلال را

هم بگفتا در میانِ این کسان   اوست نزدم مهتر اندر مهان

چونکه او صافِ کمالش را شنید   همچو گل بشکفت در باغِ امید

سخت تر گلچهرهٔ نیکولقا   گشت در عشقِ جمالش مبتلا

زآنطرف عارف چو دید آن گلعذار   گشت حیران از نقوش کردگار

گفت باخود آن بتِ نیکوسرشت   دُختِ انسانست یا حورِ بهشت

ناوکِ مژگانِ آن والا غزال   بر دلش شد از کمان چون هلال

گفت با خود چون بهای جانفزاست ... بیش از هر لاله و گل دلرباست

چون نگاه مستمرش را بدید ... شد بر ویش باز درهای امید

لیک گفتا شاهزاده است او و من ... عالمی فرزند صد رنج و محن

کی، کجا پیوند ما بسته شود؟ ... بهتر آن، کاین رشته بگسسته شود

ز ابتدا تا آخر آن عیش و نوش ... هر دو بودند عاشق بی‌صبر و هوش

راز دل گفتند با تیر نگاه ... فارغ از آواز و ساز جشنگاه

زان اشارات نظر آن رازها ... شد برای شاه و یاران برملا

شاه خاور چون فرو شد پشت کوه ... یافت پایان جشن با وجد و شکوه

غنچهٔ عشقی که در آنجا شکفت ... رونق گلهای دیگر را نهفت

عاشقان را گاه مهجوری رسید ... لیک بود از وصل آنها نا امید

گاه رفتن جانب ایوان شاه ... از قفا گلچهره می‌کردش نگاه

دستها را برد سوی آسمان ... گفت: ای نقاش زیبا چهرگان

یار باشش آن رهروی فرزانه را. ... او که برد از من دل دیوانه را

روزها بگذشت و آن دلدادگان ... از جدائی داشتند آه و فغان

نیروی جاذبه‌ی عشق

ز عشقِ او گلچهره را صبر و توان / کاهشی پیدا همی شد هر زمان
کرد ناگه عزم رفتن سوی یار / سوی یار اندر سرای شهریار
چون شدند آگه کنیزان بی امان / همرهش رفتند سوی آن مکان
عشقِ آن سان نرفتن اختیار / کاو نرفته نزد شه شد پیش یار
دیده چون بگشا عاف ناگهان / در مقابل دید آن سرو روان
با ادب برخاست آن نیکوخصال / گفت ای دخت شهِ زیباجمال
ای که در گلزار حسن و دلبری / از همه گلهای زیبا برتری
دل ز شوق عشقِ تو آیینه سان / گشت نورافشان و روشن کرد جان
بود چشمانم به در ای دلستان / دائماً تا روشنی بخشی بر آن
حالیا همچون بهار جانفزا / آمدی خرم نمودی این سرا
لحظه‌ی اول که دیدم روی تو / چهرهٔ تو، قامتِ تو، خوی تو
مرغ دل پر زد به سوی بامِ تو / گشت شیدای رخِ گلفامِ تو
زان نگاه نافذت ای گلعذار / شد دلم بر مهرِ تو امیدوار

چون شنید آن گفته های جانفزا　　کرد آهنگِ سخن آن مه لقا

گفت: پیش از تو همی شهزادگان　　آمدند اینجا بهمراهِ شهان

خواستارِ همسری با من شدند　　رانده گشتندی چو نالایق بدند

لیک چون دیدم تو را با یک نگاه　　دل بشد شیدای تو ای جانپناه

نورِ تقوائیکه در سیمای توست　　خود گواهِ لطف پابرجای تست

رویت از مردانگی دارد نشان　　هستی از علم و ادب گوهرفشان

هم بدان تا جانِ شیرین در برا　　نی مرا سودای یاری دیگر است

دل شد و جان هم در این سودا مرا　　گر نباشد وصل تو گردد فنا

خبر یافتن شاه از حضور گلچهره در کاخ

ساعتی چند این دو یار مهربان　　محوِ عشقی پاک بودند آنچنان

کز جهان و جمله هستی بی خبر　　گشته بودند از صفای یکدگر

زانطرف شخصی ز نزدیکانِ شاه　　رفت نزد او و گفت ای نیکخواه

دختِ والاگوهرِ عالی جناب　　آمد اینجا ولی او با شتاب

رفت پیشِ عاکفِ فرخنده خو　　حالیا هستند گرمِ گفتگو

شاه از این عشق خود آگاه بود
گاه این شایستگی را می ستود

چون چنان بشنید شاه مهربان
بی تأمل شد سوی دلدادگان

رفت پیش آن دو شیدای حزین
گفت با مهر و وفای خشم و کین

نیک فرزندان من حیِّ جهان
یارتان باد از لطف بیکران

شادمان باشید چو شمشاد باغ
نامتان رخشد بعالم چون چراغ

پرسش سؤالی معما گونه

پس بگلچهره بگفتا شه که چیست؟
آن، که اصل شوق و شور زندگیست

چون شود حاکم بروح و جانِ ما
کس نیارد شد ز فرمانش رها

هست آن امید بخش و شیرگیر
شاه و درویشند در بندش اسیر

هر که شد در دامِ والایش دچار
نیستش دیگر بدل عزمِ فرار

رنج او شیرین، غمش شیرین بود
گاه تسکینِ دلِ غمگین بود

گر شود حاکم به سلطانی کبیر
می شود چون بنده ای فرمانپذیر

گاه ستایش آفرین و شوق زاست
گاه در راهش دو صد جور و جفاست

گاه چون سودای آن آید بسر
نیست فرزندی دگر بندِ پدر

پاک اگر باشد جلالش بیشتر — بیشتر از شمس و ناهید و قمر
بی تأمل گفت: آن عشق است و نیست — دل هر آن دل کاینچنین سوداش نیست
شاه گفتا: آفرین بر دخترم — دختر فرزانه، تابان اخترم

٥ ٥ ٥

در نخستین دم که با تیر نگاه — روبرو گشتید در آن بزمگاه
دیدم آن وجد و سرور عاشقی — از دو جانب بود نور عاشقی
چون در عارف دیدم آن فهم و کمال — هم نشانها از بزرگی و جلال
وصلت او و تو آمد در نظر — حال با عشقی چنین شد نیکتر
چون چنان بشنید عارف بی امان — گفت: ای فرخنده خوی مهربان
حسن پندار و کرامات شما — ساخت بی حد شادمان شاه مرا
حضرت جانان شما را شادمان — دارد ای شاهنشه روشن روان
از بلا و از جفای روزگار — روح و جانت در پناه کردگار
روز تا روز جلال و احتشام — گردد افزون خسروی والامقام
نیز گلچهره چو گلهای بهار — شد شکوفا از کلام شهریار

بس تشکر کرد از الطاف پدر — گفت بحد شاد گشتم زین خبر
الغرض، این هر دو شیدای جوان — در شعف گشتند از دور زمان

گفتار شهریار با عاکف

شاه گفتا چون ندارم من پسر — تا به او رنگ شهی یابد مقر
نیز چون تو لایقی در این دیار — هم بباشد ای تو را اقبال یار
پس تو بعد از من امیر کشوری — شهریاری تاج شاهی بر سری
لیک شرطی هست اندر کار ما — تا شوی اندر حکومت یار ما
غیر دانشمندی و علم و ذکا — رزم آموزی همی باید تو را
شاه را لازم بود رزم آوری — بودن آگه از فنون لشکری
عالم و هشیار و مرد کارزار — بودن شه ملک دار استوار
گر ره و رسم هنر آموختی — با چنین دانش که خود اندوختی
گشت خواهی شاه لایق در جهان — جمله ملت را نمایی شادمان
یک دو سالی میدهم فرصت ترا — تا هنر آموزی ای امید ما
چون شدی ارزنده ای والا فن — می شوی یار من و داماد من

آن زمان بر افتخارت جشن‌ها
می‌شود برپا همی بر حکم ما

می‌شود گلچهره‌ات یارِ مدام
می بریزد شهد این وصلت بکام

گفت عارف هر چه گوئید آن کنم
جهدها در راهِ این فرمان کنم

تا شوم رزمنده‌ای بیداد سوز
اندر این کاردانی ازرموز

گر کند یاری خدای مهربان
نیک بیرون آیم از این امتحان

مأموریت رزمندگانِ ماهر برای آموزشِ او

چند استاد گران‌قدرِ نبرد
در پیِ فرمانِ شاهِ سربلند

رزم می‌آموختندش روزها
شادمان بودند رزم آموزها

چون نکو فهمید رمز و رازِ آن
رزم با شمشیر و با گرز و سنان

بر سمندی بادپا می‌شد سوار
گاه بهر گردش و گه کارزار

شد بهین شمشیرزن اندر سپاه
آن جوانِ پاک بعد از پنج ماه

از نبوغش باز آن روشن‌ضمیر
در فنونِ رزم شد مردی خبیر

طی نه ماه آن عزیزِ نیک‌خوی
گشت گردی پرتوان و جنگجوی

دستِ دیگر بود یارِ او مدام
چون خداجو بود بجید صبح و شام

خسروِ دانا چو دیدش اینچنین   زعمقِ دل می گفت او را آفرین
گفت: بجد لایق ای ارجمند   ای وجودت دور از شر و گزند
نیک بیرون آمدی زین آزمون   چون خرد با دانشت بد رهنمون
مژده‌یِ وصلِ تو و گلچهره را   می دهم ای دلنوازِ باوفا
چند روزِ دیگری جشنی بپا   می شود در بوستانِ شهرِ شما
جمله کشور غرق در شادی شوند   بینهایت خوانِ شادی گسترند
از شکوه و لطفِ این جشنِ عظیم   داستانها سازند مردانِ فهیم

آراستنِ شهر بفرمانِ امیر و آغاز جشن

هفت روز بعد با حکمِ امیر   شهر را با زیوری بس دلپذیر
خادمانِ و دیگران آراستند   خلق را جمله بشادی خواستند
مژده‌یِ آن وصلتِ فرخنده را   داد شاه و گفت گردد برملا
چونکه عارف بود مشهور از نبوغ   چهره‌اش از حق پرستی با فروغ
خلق با امیدِ احیای وطن   نام از او بردند در هر انجمن
زان سبب با هم همه همداستان   شهر را آذین بدادند آنچنان

دگرگون شدنِ اوضاع

نا‌گهان اندر غروبِ آفتاب
شد سواری نزدِ خسرو با شتاب

کای همایون طالعِ نیکونهاد
ای حقیقت پیشهٔ با عدل و داد

از سوی مغرب امیری با سپاه
آمده با چهره‌ای شوم و سیاه

نامِ او مسعود و چون او پیلتن
کس ندیدم در حیاتِ خویشتن

او دَمِ مرزِ دانش بردن از شهرِ ما
گسترانیده بهامون خیمه‌ها

هدیه‌ها آورده خوب و دلپذیر
گفت کاین هست از برای امیر

او اجازت خواسته ای شهریار
در حضور آید بگوید حال و کار

شاه گفتا گو بیاید بی امان
تا نهد مقصود با ما در میان

آن سوارِ تیز رو چو این شنفت
رفت و فرمانِ شهنشه را بگفت

پیلتن با عده‌ای از همرهان
با هدایائی سوی شه شد روان

چون رسید اندر سرای شهریار
با ستایش گفت ای والا تبار

با سپاهِ خویش از راهی دراز
آمدم شاها چو دارم یک نیاز

هدیه‌ها آورده‌ام بهرِ شما
گرچه ناقابل بوند این هدیه‌ها

تا برآری حاجت و شادم کنی — از غم و از هجر آزادم کنی

گر ز لطف ایجان نرنجانی دلم — رشته یِ الفت ز کویت نگسلم

با سپاهِ بیکرانِ خویشتن — می شوم خادم تو را همواره من

می شوم مسرور آن لطفِ عظیم — نیستم دیگر ز هجران دل دو نیم

گر بتابانی سر برائی بنیصیب — نی دگر ماند توانم، نی شکیب

جنگ برخیزد میان ما و تو — دوستی پیش آر از من بشنو

شاه گفتا، چیست منظورِ شما — اینچنین با ما سخن گفتن چرا؟

گفت مسعود: ای شهِ والاگهر — این بود حاجت مرا شو با خبر

چند ماهی پیش از بهر شکار — رفتمی با دوستان در کوهسار

از دویدنها و فرطِ خستگی — گشت غالب جمله را تشنگی

هر چه گردیدیم تا یابیم آب — حاصلی نایافتیم الا سراب

خیمه ای ناگه بشد پیدا ز دور — جملگی گشتیم زآنرو در سرور

راه پیمودیم تا نزدیکِ آن — شد سوارانی در آن صحرا عیان

چند تن زآنان چو ما را یافتند — بی تأمل سویِ ما بشتافتند

چون بگفتم حال، گفتند آنکسان | سرورِ ما هست بانوئی جوان
گر اجازت داد آن نیکولقا | می توان آئید اینجا خسروا
خستگی و تشنگی را از وجود | می توانید اندر این خرگه زدود
چون برفتند و اجازت خواستند | زآن توافق رنجِ ما را کاستند

ه ه ه

شد چو در آن خیمه ام شاه امکان | گلرخی دیدم چو سروِ بوستان
بود از حُسن و طراوت بهره ور | بر جبینش از بزرگیها اثر
مهرِ بانیهای آن والاگهر | ساخت از خود جمله ما را بی خبر
دل نهادم بر رخِ زیبای او | گشتم ای شه عاشق و شیدای او
چون تفحص ها نمودم سرّ را | گشت معلومم بود دُختِ شما
تاجِ گلها او بُود گلچهره اوست | چون ز خوی نیک هم با بهره اوست
حالیا با هدیه هایِ شاهوار | آمدم، من هستم او را خواستگار
بنده یِ ناقابلی را می پذیر | شهریا لایق و روشن ضمیر
بی نصیبم می نران زین بارگاه | تاجدارا، ای شه با عزّ و جاه

پاسخ شهریار به دلداده‌ی بیقرار

چون چنان بشنید گفتا شهریار / دخت ما را دیگری گشته است یار

با تأسف ای امیر نیک‌خوی / حالیا این آب بگذشته ز جوی

آنکه را این وصلت فرخنده است / عالم و حق‌پیشه و زیبنده است

هست شخص نیک و دانش‌پیشه‌ای / مهربان مردی نکواندیشه‌ای

دخترم بر او شده دلباخته / آشیان دل بکویش ساخته

گوید او، تا جانِ شیرین در بر است / نی مرا سودایِ یاری دیگر است

هر چه را می‌خواستی ای دوست حال / بُد قبولم، لیک این باشد محال

جشن‌ها دیدی بپا در شهرِ ما؟ / بهرِ این وصلت بود آن جشنها

o o o

چون شنید آن گفته‌ها مسعود نام / زهر گوئی ریختند او را به کام

خشمگین گفتا بشاهنشه چنین / زین دو رَه شاها یکی را برگزین

یا بشو آماده‌یِ جنگ و نبرد / یا ز وصل یار برهانم ز درد

گفت شه: گستاخ مردِ پُرغرور / بیش از حد گشته‌ای اکنون جسور

تا کنون در زیرِ این سقفِ کبود		کاو شود غالب بما شاهی نبود
رو، رهِ فرزانگی در پیش گیر		رو بهان هیچند پیشِ نرّه شیر
طمعِ خامی بیش نبود این خیال		جز پشیمانی نیابی از جدال

ه ه ه

گفت مسعودش برزِ کارزار		این مگو، بس شیرها کردم شکار
هر یک از این جمله‌ها با خشم و کین		بر زبان راندند تا آخر چنین
شد قرارِ کار آن دو شیر مرد		یک دو روز دیگر، آهنگِ نبرد
چون چنان تصمیمی آمد در میان		شد برون از کاخ آن آزرده جان
رفت سوی لشکرِ انبوهِ خویش		با دلی آشفته و حالی پریش
ما وقع را گفت با مردان خود		قصه‌ای پر رنج را آنسان که بُد
پس بگفت ای جمعِ یاران بیدرنگ		باید آماده شدن از بهرِ جنگ

آئین رزم در آنزمان

آنزمان رسمِ نبرد اینگونه بود		دو سپه قدرت چنین می آزمود
هر سپاهی یک طرف از کارزار		با سلاحِ خویش بگرفتی قرار

پس دو تن شیر او زن و جنگنده مرد — می شدند آماده از بهر نبرد
هر یکی می بود مرد یک سپاه — در کف او بود ذلت یا رفاه
گر یکی غالب شدی بر دیگری — تیره می شد روزگار لشکری

گفتار شاه با سران سپاه

چون برون از بارگه مسعود رفت — با سران گفتا شه بیدار بخت
جمله حال و کار آنسان که بود — گفت: تار و مار شان باید نمود
لشکری باید مهیا ساختن — او و افرادش ز پای انداختن
نیز عاف را ز هنگام نبرد — با خبر بنمود او با آه سرد
جوش بر هم خورد و جای شوق و شور — گاه رزم آمد ز کرش فکری جسور
علت این جنگ را عاف چو دید — آه آتش زا ز دل بالا کشید
گفت با خود کاین جهان پر فسون — باز دل را ساخت چون دریای خون
باز هم گویا که خواهد از شر ننگ — پر کند پیمانه ام چرخ دو رنگ
جای وصل یار خون ریزد بکام — یا کند زین جنگ کارم را تمام
باز هم ای حضرت پروردگار — یاریم فرما بروز کارزار

درخواستِ عارف از شهریار

پس بگفتا شهریار از شما
هست تنها خواهشی اکنون مرا

اذن ده کز لشکرت ایشان من
رو برو گردم بجنگ تن به تن

یا بخاکش افکنم یا جان خویش
وارهانم در رهِ جانانِ خویش

شاه گفتا: این مگو بس پیلتن
در سپاهِ ماست ای اُمیدِ من

همچو تو مردی ندیدم در جهان
جانِ من، بگذر تو از این امتحان

گرچه می دانم بروزِ کارزار
دستِ شیران را بر اندازی زکار

لیک نبود مصلحت جنگیدنت
در مصافِ گرگ سختی دیدنت

جنگجویانی بوند اندر سپاه
تا کنندش روز را چون شب سیاه

نیستم راضی بدان ای هوشمند
تا رسد بر جانِ شیرِ من گزند

چون شود فردا و جنگ آید به پیش
کژدمان را سخت سوزانیم نیش

لشکرِ مسعود را برهم زنیم
دم زقدرت در همه عالم زنیم

با توکل بر خداوندِ رحیم
نیست ما را زین ستمگر هیچ بیم

نیک می دانم که اندر این نبرد
لشکرِ دشمن بگردد روی زرد

آغازِ نبرد

چون دگر روز آمد اندر صبحگاه — صف کشیدند ای بهان دو سپاه

از صدای طبل و از شیپورِ جنگ — شد مهیا هر دو لشکر بیدرنگ

چون دو لشکر در دو سوی کارزار — بهرِ کین خواهی گرفتندی قرار

زان سپه مسعود چون جنگی پلنگ — آمد اندر قلبِ میدان بهرِ جنگ

پس نظر بر لشکرِ آن شاه کرد — گفت: پیش آید هم اکنون هم نبرد

تا بیکدم افکنم او را بخاک — یا بیک لحظه کنم او را هلاک

چونکه کوته کرد آن جنگی سخن — از سپاهِ شاه مردی پیلتن

آمد اندر رزمگاه و بیدرنگ — در هم افکند آن دو را افریطِ جنگ

ساعتی بگذشت چون از آن نبرد — قدرتِ مسعود کارِ خویش کرد

پست کرد آن پیلتن را خاکسان — تا نماند او را بجان تاب و توان

پس دِگر گُرد آمد و آنگونه شد — کس حریفش اندر آن لشکر نبُد

نگرانی شهریار

شاه چون پیروزی مسعود دید — آهِ آتش زا همی از دل کشید

گفت: گویی روزِ من چون شام شد | قوم من اندر جهان بدنام شد
جنگجویانم که شهرت داشتند | گام در شرمندگی بگذاشتند

در بقا نایافتم مردی چنین | کاو زند شیر اوژنان را بر زمین
زآنمیان هم لشکرِ آن شاه چون | یا فتند آن پیل زور را سرنگون
جملگی کردند آهنگ فرار | تا به کین خواهی نگردندی دچار
ناگهان مسعود با صوتی بلند | گفت: اکنون کس نمی باید گزند
شهریار ملک اگر در این زمان | هم بُوَد با خواهشم همداستان
چشم بپوشم ازاین جنگ و ستیز | هیچ یارانید نزد من عزیز
این بگفت و رفت نزدِ شهریار | گفت: ای والامقامِ تاجدار
اینزمان کن رحم بر مردانِ خود | نیز بر خویشان و بر یارانِ خود
آتشِ جنگ و جدل خاموش کن | هان مکن شاخِ نشاط از بیخ و بُن
باوصالِ یار جانم شاد ساز | این دلِ غم دیده را آزاد ساز
تا شود این جنگجویِ کم‌نظیر | یارتان چون بنده‌ای فرمانپذیر
گر شود گلچهره دل را دلنواز | می کنم زین جنگ شاها احتراز

برآشفتن عاف از گفتارِ مسعود و نصایح او

چونکه عاف گفته‌های او شنید
دم فرو بستن دگر جایز ندید

گفت: ای مسعود تا جان در براست
جز بکوی او نه جائی دیگر است

تا حیاتی هست ما را در زمین
می بدان یارِ منست آن مه‌جبین

نیز میدانم چو شد جانم ز تن
گل نیارد چید کس از آن چمن

عشق بین من و او چون از دو سوست
نی شکستن عهد و پیمانی در اوست

ما گُلِ یک ساقه و یک ریشه‌ایم
هر دو گل پرّده از یک تیشه‌ایم

گر زند تیرِ جفا چرخِ دو رنگ
بر یکی و شیشه‌اش آید بسنگ

عمرِ آن دیگر شود همچون حباب
زود از خاکش بسر آید نقاب

با چنین تأویل راهِ خویش گیر
هان مشو در دام نفس خود اسیر

نیست مردی و بزرگی خشم و کین
با خرد هرگز نباشد اینچنین

رنجش مردم نباشد مردمی
بلکه باشد شیوه‌های کژدمی

آنکه از مردانگی دارد نشان
نیست اندر کارِ آزارِ کسان

رایتِ مردانگی افراشتن
هست بذرِ مهربانی کاشتن

عاقلان آنگه بخوانندت دلیر	که نباشی در هوای دل اسیر
خارِ غم بیرون کنی گر از دلی	آن زمان گویند مردی عاقلی
سهل باشد رنجش دلها به جور	تا توانی وارهان دلها ز جور

ادامه ی گفتار در مورد ساقه لوحی

می بدان کز این سخنها زین ستیز	نیست منظورم که بنمایم گریز
هست مقصودِ من از این گفتها	آنکه خلقی سازم از آتش رها
آتشِ جانسوز و بدفرجامِ جنگ	آتشِ خونریز و خون آشامِ جنگ
شعله ای کان گر فتد در عالمی	یک سره سوزاندش اندر دمی
بهرِ ما جنبندگانِ در این زمین	هست آفت ها همی اندر کمین
دامها از هر طرف در راه ماست	جمله ی این دامها بهرِ فناست
بودمان خونابه خوردن سرنوشت	قسمت ما دستِ تقدیر این نوشت
خوش نخسبد چرخ اگر ما را دمی	نیست رنجوری وار سوی غمی
یک طرف امراض ما را در کمین	یکطرف محنت گرفته آستین
یکطرف امیال دامن گیر ما	یک طرف دست قضا در پشت ما

یک طرف در دست فکرهای پوچ ‌ ‌ ‌ گاه در اندیشهٔ هنگام کوچ
یکطرف در دست قهرِ روزگار ‌ ‌ ‌ گاه لُعبت در کفِ لیل و نهار
این از این سو، آن از آنسو می‌کشد ‌ ‌ ‌ دل مرارت زین جفاها می‌چشد
در حُسر و رِغم بسوزد صبح و شام ‌ ‌ ‌ لیک سازش کارِ او باشد مدام
عاقبت زآنها یکی فائق شود ‌ ‌ ‌ ناتوانی را ازین عالم برد

° ° °

این ضعیفی راکه نامش آدم است ‌ ‌ ‌ قسمتِ او اینهمه رنج و غم است
این بلاها کم بود بهرِ فناش؟ ‌ ‌ ‌ خود چرا دیگر کند زینسو تلاش؟
چون شود همداستان با هر بلا؟ ‌ ‌ ‌ جنگ آرد پیش از بهرِ فنا
علم سازد وقفِ آلاتِ نبرد ‌ ‌ ‌ تا بیفزاید بجانها رنج و درد
اینچنین آتش چرا افروختن؟ ‌ ‌ ‌ جانِ خویش و دیگران را سوختن
پشه‌ای یارد که سازد کارِ ما! ‌ ‌ ‌ ضعفِ ما را بین در این محنت‌سرا
کارِ یک پشه دلیران چون کنند؟ ‌ ‌ ‌ تا بدین سان اعتبار افزون کنند
آتشِ جنگی برافروزند سخت ‌ ‌ ‌ جانیانِ ساده‌لوحِ تیره‌بخت

بی اثر ماندن گفتار خردمند آتی او

زان سخنها لیک او سودی نبرد | میخش ار بُد آهنین بر سنگ خورد
بذرِ نیک افکند اندر شوره زار | کی پذیرد حرفِ حق را بدشعار
آری آری آن کلام چون گهر | در دلِ چون سنگ او شد بی اثر
اعتنائی هیچ بر آنها نکرد | گفت: حاضر باش از بهر نبرد
اینچنین افسانه ها کوتاه کن | پند کم ده مختصر کن این سخن
صبح فردا در طلوعِ آفتاب | بهرِ جنگ آماده میشو با شتاب

o o o

دیو خویانی چنین در هر دیار | از خرد بی بهره باشد بیشمار
کز وفا و مهر و تقوی غافلند | در ره مردی و احسان کاهلند
جملهٔ گفتارِ نیکو بی اثر | باشد اندر آن گروهِ بی بصر
منطقی چون نیستند و با حساب | دور می گردند از راهِ صواب
کردگارا کن هدایت این گروه | تا نباشد خلق از آنان در ستوه
یا که شرّ هر شرورِ دیو خو | باز گردد حضرتِ جانان به او

وداع یار با یار

رفت نزد یار آن فرزانه خو / گفت باید گشت با او روبرو
لاجرم باید که با این بدسگال / رو برو گشتن مرا بهر جدال
گرچه زین آتش گریزان بوده ام / راه مهر و بندگی پیموده ام
لیک اکنون کار بگذشته ز کار / سرکشیها می کند آن دژشعار
حالیا باید گذشت از جان و تن / نیست گوئی جز مرارت سهم من
بودم از آغاز انده سرنوشت / قسمت من هر که بنوشت این نوشت
روزگار کودکی، آوارگی / بینوایی، بیکسی، بیچارگی
گاه نالیدن ز رنج روزگار / گاه گریان همچو باران بهار
گاه از مهجوریم دیده پرآب / گه ز رنجوری شدی همچون زرناب
این زمان هم چرخ دوار دورنگ / می کشاندم چون منی را سوی جنگ
میروم فردا سوی آوردگاه / غیر از اینم نیست جانا هیچ راه
یارت ای گلچهره باشد کردگار / شاد باشی در پناه لطف یار
گر ز کار دهر و آن دژخیم جان / شد برون از تن مرا جانا روان

نیستم راضی که بعد از مرگ من / نرگست پر ژاله گردد از شجن
روی گل فامت خدا ناخواسته / زینتش از انده نگردد کاسته
ای صفای روح و ای صبح امید / می بدان گر مرگ بر جانم رسید
روح من در کوی تو گردد مقیم / تا ز بستان رخت یابد شمیم
شامگاهان چون روی در خواب ناز / سوی بالین آیدت ای دلنواز
با تو گوید از صفای روحها / روحهای گشته از تنها جدا
روح های پاک با وجد و سرور / روحهائی کز جفا بودند دور
روحهائی کز جهان چون بگذرند / ره بسوی عالم دیگر برند
هم شوند آزادتر هم شادتر / چون شوند از فیض جانان بهره ور

گفتار گلچهره با عارف و نیایش او بدرگاه حضرت یکتا

گفت گلچهره و را ای نیک خو / آتشم بر دل زدی زین گفتگو
می بدان گر خار پایت را خلد / زین جفا دل را پریشانی رسد
چون ز نابودی سخن پیش آوری / آتش غم در دل ریش آوری
سخت می نالم بدرگاه خدا / تا نگرداند تو را از من جدا

غیرِ روی تو بهاری نیست خوش بی وجودت هر دیاری نیست خوش
بی تو آمد آید خزان در زندگی آن خزان راهست بس پایندگی
آن خزان آنگه مرا آخر شود کان تموزِ نیستی بر جان رسد
نوبهارِ زندگانی بی‌تو هیچ آرزوهای جوانی بی‌تو هیچ
هر شرابی هست در کامم شرنگ بی تو آید شیشهٔ عمرم بسنگ

ه ه ه

پس دعاها خواند بر درگاهِ یار گفت: ای بر هر دو عالم شهریار
نیک میدانی ز روحِ پاکِ ما از دلِ پر آذر و غمناکِ ما
ز آتشِ رزمش نسوزد جان پاک تا نمیرم من نگردد او هلاک
سروِ باغِ هستی و نخلِ امید کی توانم لحظه‌ای افتاده دید
مُلکِ عالم را توئی تنها امیر ما دو مسکین بندهٔ فرمان پذیر
گرچه دختِ شاهم و فرماه‌ام نزدِ تو چون ذره‌ای شرمنده‌ام
آفریدی جملهٔ ما را ز خاک جان فدایت حفظ کن آن مرد پاک
آنکه بستان محبت آفرید آنکه در خاکِ وگلی روحی دمید

در دلِ سنگ، آنکه گوهرها نهاد
آنکه هستی را صفا و لطف داد

آنکه جان را با خرد روشن نمود
آنکه دریای کرم بیحد گشود

آنکه این تابندگی بر مهر داد
او که شوق و شور در دلها نهاد

آنکه از خاک ای عجب گل آفرید
آنکه شیدائی چو بلبل آفرید

آنکه دلها را به دلها راه داد
آنکه عشقِ آتشین در دل نهاد

نیست غیر از تو خدایا آگهم
رحمتی، کز طالبانِ درگهم

خرمن عمرش نسوزد زین نبرد
تا نگردم محوِ تنهائی و درد

در بهارِ زندگانی، رحمتی
در سرِ آغازِ جوانی، رحمتی

نیایش و درخواست عارف از حضرت حق

لب فرو چون بست پایش از دعا
گفت عارف: ای پناهِ جانها

زین دلِ پُر آرزو حالِ نزار
واقفی ای حضرتِ پروردگار

در گلستانِ دلم غیر از وفا
غیر پاکی و محبت جُز صفا

هم بجُز شفقت برای مردمان
نیز غیر از درد و غمهای نهان

نیک میدانی که دیگر هیچ نیست
این سر از جمله پوچی ها بریست

ز عشقِ پاکی از صفا سرشار شد / بسته و شیدای زلفِ یار شد

رحمتی فرما پناهِ بندگان / این دلِ رنجیده از غم وارهان

گرچه از آغاز دل پر رنج بود / اشک گردِ غم ز رویم می زدود

کودکی در آتشِ هجر و فراق / سوختم یارب به اوجِ اشتیاق

لیک می دانستم ای پروردگار / کز تو آید روشنی در شام تار

حمد می گفتم تو را روز و شبان / گرچه بودم شعله های غم بجان

ناگهان بر عقلِ من دادی فروغ / تا شدم شهره بعالم از نبوغ

آنچنان دادی به مسکینی مقام / تا سرای شهریارش شد مقام

بارِ دیگر ای خداوندِ کریم / یاریم کن ای غفور و ای رحیم

اندر این آتش نسوزد جانِ من / پر مریزم همچو مرغی در چمن

قدرتی می ده تو بر این بینوا / تا نیفتد خوار در خاکِ سیاه

لیک اگر تقدیر باشد مردنم / غم نسوزد جانِ آن سیمین تنم

روح او گردد بدان حد پر توان / که ننالد زین جفای بیکران

گلشن عمرش شود بس با صفا / تا نیارد در نظر داغِ مرا

یادِ من از خاطـرِ او دور کن | لطف بر دلداده ای مهجور کن
بس نیایش ها نمود آن دردمند | سوی حق با حالتی زار و نژند

آخرین وداع او با یار و شهریار

پس وداعِ آخرین اینگونه کرد | صبحگاهان با درونی پُر ز درد
روی سوی شاه و گلچهره نمود | دیدگان را با سرشک غم گشود
گفت: ایزد باد غمخوارِ شما | قدرتِ جان آفرین یارِ شما
می روم اکنون سوی میدانِ جنگ | نیست جایز این زمان دیگر درنگ
پس لباسِ رزم را بر تن نمود | بارِ دیگر حضرتِ حق را ستود
رفت اندر قلبِ میدانِ نبرد | با دلی لبریز از اندوه و درد
چرخِ بازیگر تو گوئی با فسون | عالمی را شد بجنگی رهنمون
بُرد او را جانبِ آوردگاه | گرچه بود او مهرِ خو و بیگناه
رو برویش ساخت با پیکارو کین | شعله هایِ غم نهانش در کمین
راهِ آرامش بسویش سخت بست | سوی رزمش بر د شمشیری بدست
عارفِ دانا سویِ مسعود شد | مُتکّی بر یاریِ معبود بُد

آرزو بودش که جز صلح و صفا / هیچ نبود بندگان را در بقا

روبرو چون گشت با آن جنگجو / جای خشمش بود لبخندی برو

با زبانی پر محبت گفت: هان! / باز می‌گویم ترا حال ای جوان

دل نگردد راضی‌ام تا با نبرد / جانت آرم در پریشانی و درد

گر ترا قدرت فزون باشد ز من / زان روانم دور گردد از بدن

بعد از آن بی‌حد پریشان میشوی / روز و شب سر در گریبان میشوی

هم اگر من بر تو قدرت یافتم / باز خنجر سینه‌ات بشکافتم

زآن جفای شوم تا جان در تنت / صبر و آرامش نه دیگر در تنت

زآن غم بسیار روزم همچو شام / تیره و تار است میدانم مدام

پس سلاح خویش در سوئی نهاد / گفت: باید صلح جو باشیم و شاد

کینه را باید ز دل بیرون نمود / مهربانی را بدل افزون نمود

جای خشم و جای کینه جای رزم / نیست بهتر تا بپا سازیم بزم؟

رشتهٔ الفت نمائیم استوار / چون نماند کاخ ظلمی پایدار

بفکن این شمشیر و بفکن کینه را / بفکن آن کژ فکری دیرینه را

تا ز شادی باغِ دل روشن کنیم		کلبهٔ اندوه را گلشن کنیم
لیک زین گفتار هم سودی نبرد		باز میخ آهنین بر سنگ خورد
گفت مسعودش که از رزم و ستیز		نیست با این گفته‌ها راهِ گریز
خوفِ رزم است اینکه میگوید تو را		زین سخنها می رهی زین ماجرا
نیست جای لحظه‌ای دیگر درنگ		زود حاضر باش اکنون بهرِ جنگ

شروعِ مبارزه

پس چو عارف گفته‌ی او را شنید		از دلِ پر مهرِ خود آهی کشید
دستها را برد سوی آسمان		گفت: ای پروردگارِ مهربان
نیک دانی زین دل ویرانه‌ام		کز جفا و از ستم بیگانه‌ام
واقفی کز کینه توزان نیستم		جز براهِ خیر و احسان نیستم
خودگواهی بی اثر ماندم سخن		یاریم کن ای پناهِ جان و تن
ذره‌ای ناقابلم در درگهت		یاریم کن تا شوم مردِ رهت

پس زجا برداشت تیغِ آبدار		رو برو گردید با آن بدشعار

هردو بر سانِ دو شیرِ جنگجوی
آن زمان گشتند با هم روبروی

با جهش های شگفت اندر زمان
قدرت خود می نمودندی عیان

از صدای تیغ‌هایِ آبدار
دو سپه را بود دلها بیقرار

گوئیا در آن زمان چون آندو مرد
کس نبود آگاه از فنِ نبرد

دیگران حیرانِ آن رزمندگان
سخت کوشش و بردبار و پرتوان

نیز مسعود آن یلِ درنده‌خوی
همچو عارف کس ندید جنگجوی

هر زمان می شد سوی آوردگاه
لحظه‌ای روزِ گوی می شد سیاه

لیک با عارف چو شد او همنبرد
از توان و تابِ او شد روی زرد

ساعتی چند آندو در حالِ نبرد
خسته و آزرده و با رنج و درد

هیچ یک فاتح نشد بر دیگری
مضطرب در هر طرف هر لشکری

چگونگی احوال و احساس گلچهره

زان میان گلچهره یارِ باوفا
چون نظر می کرد آن صحنه را

قلبِ محزونش چو قلبِ فاخته
می تپید و بود خود را باخته

هر صدا کز سایشِ شمشیر بود
طاقت آن ماه رو را می ربود

آرزویش بود پیروزی یار
دم بدم می گفت: ای پروردگار

حفظ فرما یار من در این نبرد
وارهان قلب پریشانم ز درد

گاه اشک غم ز رخسارش بریخت
گاه بند جانش از هم میگسیخت

گاه می لرزید چون برگ گلی
گاه می نالید همچون بلبلی

چهرهٔ گلفام او شد زعفران
گوئیا بودش هزار آتش بجان

سنگ گریان می شدی بر حال او
مور نالان بُد ز قیل و قال او

گاه می گفت: ای خدا جان من اوست
یاری جانم ز جانانم آرزوست

ای خدا مهرش تو افکندی بدل
تو بدینسانم سرشتی ز آب و گل

آتش عشقش تو ام بر جان زدی
خیمهٔ مهرش تو بر اینسان زدی

سخت شیدا گشته ام بر روی او
عاشقم بر او و خلق و خوی او

حفظ فرما جان پناها یار من
وارهان زین غم دل و دلدار من

دلداری دادن شهریار او را

شاه چون می دید حال دخت خویش
اشکریزان و فکار و دلپریش

گفت: دختر جان چرا نالی چنین
هست یار او خداوند مبین

چون ز حق جو نیست قلبش تابناک
چون بود همچون گلی نیکو و پاک

خوبی و مردی رسد او را بداد
کی شود مغلوبِ شخصی بدنهاد؟

ادامه‌ی نبرد

آن دو اندر عرصه‌ی جایگاهِ جنگ
تیغ‌ها بر هم زنان که بادرنگ

لیک پیروزی نشد کس را نصیب
شد برون از هر دو تن صبر و شکیب

خستگی گردید غالب بر دو فرد
پس رها کردند آنگونه نبرد

رزمِ با شمشیر چون شد بی اثر
عزمِ کشتی آمد آنان را به سر

گفت عارف: گر پذیری ای جوان
کار بگذاریم بر دیگر زمان

صبح فردا اندر این اخگر شویم
باز در پیکار روی آور شویم

لیک مسعود آن جسورِ پرغرور
دیوخویِ از جوانمردی بدور

گفت: این نبود قبول از سوی من
اینچنین دیگر مگو با من سخن

کار را باید نمودن یکسره
شیر اگر هستی و یا آهو بره

پس توافق گشت رزمی آنچنان
در همان میدان دو ساعت بعد از آن

رسم بود آنسان که هر کس بر زمین
می فتاد اندر میان دشتِ کین

آنکه غالب شد ز تیغ آبدار   تیره سازد بید رنگش روزگار

بکشتی روی آوردن دو هم آورد

الغرض آنها بکشتی در شدند   هر دو بر هم سخت زور آور شدند
ساعتی بودند در زورآوری   هیچیک فائق نشد بر دیگری
باز گلچهره چو باران بهار   ژاله افشان بود با حالی نزار
سخت مینالید و از پروردگار   دم بدم می خواست پیروزی یار
گشت بیش از حد نزار و ناتوان   داشت دیگر میشدش از تن روان
ناگهان او جسم و جانش تاره یافت   از دل آتش بگلزار ش تافت
عاف آن یار نکو سیمای او   آن نکوکردار بیهمتای او!
عارف آن یکتا پرست کم نظیر   آن فرشته خو و آن مرد دلیر
عارف آن روشندل زیبای او   عارف آنسرو نشاط افزای او
آن جوان دیده بس سختی و رنج   عارف آن رنجیده از دور سپنج
گشت غالب بر حریف شیرگیر   یاریش فرمود چون حی قدیر
ناگهان بردش ببالا از زمین   بر زمینش زد دلیر راستین

آفرین خواندش همی چرخِ بلند چون پلنگی خام را از پا فکند
لیک خنجر را نزد بر جانِ او بود والا دانش و ایمانِ او
مهر و اخلاصِ وی از خون ریختن گفت باید باز هم بگریختن
پس چو روی سینه اش بگرفت جای گفت: ای مغرورِ افتاده ز پای
چند بذرِ مهربانی کاشتم پند نا گفته بتو نگذاشتم
چند گفتم با خرد باش ای جوان چند گفتم کجروی را وارهان
لیک بر آنها نکردی استماع لاجرم من پا نهادم در دفاع

درخواست مسعود از عارف

ناگهان مسعود حرفش را بُرید هم فغان سر داد و هم آهی کشید
گفت: ای عارف پس از لختی درنگ خواهشا، شمشیر را آور بچنگ
قبل از آنکه حمله ور گردی بمن می شنو ای جان شکارم این سخن
کز زبان من بگویند این پسر خویش را خود ساخت نابودی پدر
خواهشِ دل ساختم بس خوار و زار تا شدم اینسان بنابودی دچار
هم بگویند ای پدر در مرگِ من غم مخور جانا، مرنجان جان و تن

مادرم زاری و شیون کم کند | نی بتن او جامهٔ ماتم کند
هر کسی رفت از جهان از جهلِ خویش | دیگران را دل چرا گردد پریش
از هوای نفس گشتم خوار و زار | اینچنین جهلی کند جانم شکار

اوجِ گذشت و مهربانی

زان سخنها عاطفِ والا نهاد | جایِ خنجر چشم نیکوبین گشاد
دانه هایِ اشک بر دامان بریخت | بندِ جانش گوئی از هم می گسیخت
گفت با صد مهربانی: ای جوان | قصدِ قتلِ تو ندارم این بدان
از من آزاری بموری کی رسید؟ | کی، کجا یارم کسی را کشته دید؟
پس ز روی سینه اش برخاست زود | بندِ آتش زای غم از او گشود
گفت: برپا خیز تا چون دوستان | کینه ها را دور سازیم این زمان
رشته یِ الفت نمائیم استوار | از محبت دل شود آئینه وار
خون نریزد هیچ در آوردگاه | رامشی بخشیم بر این دو سپاه
صحنِ این هامون که دوزخ وار بود | حالیا باید چو گلزاری نمود
عاقلان در این حیاتِ چندروز | دل نمی سازند تار و کینه توز

پشت باید کرد بر نیرنگ و کین
بود باید اهلِ اخلاص و یقین

باید اندر این سرای مرگبار
نیک نامی را نهادن یادگار

باید از این اخترِ عالم فروز
تیره شبها را نمودن همچو روز

اخترِ گوهر نشانِ دوستی
بوستانِ گل فشانِ دوستی

ارزشِ آن نیست تا با غِ دلی
گردد از کینه چو ویران محفلی

حاصل گذشت و محبّت

خیز تا یادِ گذشته از وجود
دور سازیم و ز بانگِ چنگ و عود

بزمی از شادی بپا سازیم ما
از کدورت دل رها سازیم ما

من و تو خادم به هر کشور شویم
راحتی بخشِ همه لشکر شویم

کاخِ ظلم از بُن براندازیم ما
خلق با برگ و نوا سازیم ما

چونکه مسعود این سخنها را شنید
شد برویش باز درهای امید

سخت در حیرت شد از گفتارِ او
زآن نکوخوئی و از کردارِ او

قلبِ چون سنگش بسا لاله شد
دردمی رخسارِ او پرژاله شد

همچو ابرِ نوبهاری ژاله ریخت
با دلی پرشور و دور از ناله ریخت

از محبّت سنگِ خارا نرم شد / کینه توزی خوب و پرآزرم شد

مهرِ عارف جایِ گلچهره گزید / چون از او آن‌سان گذشت و لطف دید

پس بیاد استاد باد جدی تمام / گفت: از این پس ترا هستم غلام

هر دو در آغوشِ یکدیگر شدند / چون دو فرزند ز یک مادر شدند

او بر این و این بر آن گوهرفشان / اشکِ شادی چهره‌ها را بُد روان

هر دو شادان همچو گلهایِ چمن / مهربان با هم چو یارانِ کهن

شد دلِ مسعود سرشار از صفا / گشت دیگرگون از آن مهر و وفا

گفت: من هستم تو را یاری جدید / رشته‌یِ اُلفت بشد ما را پدید

چون بزیرِ گنبدِ فیروزه رنگ / نیست مانندِ تو کس با فرهنگ

در شگفتم زین همه مردانگی! / زین همه مهر و همه فرزانگی!

گر فرشته خلق خوانندت نکو / این خطا باشد تو افزونی از او

زین پس ای عارف، جوانِ بی‌نظیر / زین پس ای فرخنده خوی خوش ضمیر

من و یارانم شما را بنده‌ایم / مر تو را یاران سر افکنده‌ایم

هر چه گویید و بخواهید آن کنیم / جهدها در راهِ هر فرمان کنیم

گفتارِ مسعود با سپاهِ خود

پس بگفتا اندر آن آوردگاه
لشکرِ خود را که اکنون ای سپاه

سر فرود آرید نزدِ این دلیر
این دلیرِ نفس و این روشن‌ضمیر

جملگی هستیم زین پس یارِ او
تابعِ فرمانش از کردارِ او

جمعِ لشکر پشتها کرده دوتا
مر ورا کردند تکریم و دعا

پس بفرمانِ دوتن یا جدید
نای زن آوای شادی را دمید

اشکهای شوق مروارید وار
برق می‌زد ژاله آسا در بهار

رزمگه شد بزمگاهی جانفروز
تیره شب رخشنده شد بر سان روز

آنچنان بزمی بهامون شد بپای
کز فروغش هر دلی شد شوق زای

نشاطِ بیش از حد گلچهره از آن پیروزی

زآن میان گلچهره چون کبکِ بهار
شاد و سرخوش شد خرامان سوی یار

از کراماتِ خداوندِ جهان
گشت بیحد شاد آن والانشان

سجده‌ها کرد و ثناها خواند او
چون بشد با لطفِ یزدان روبرو

حمدها می‌خواند بر درگاهِ دوست
او که یارِ مردمِ فرخنده‌خوست

آن کریمی کز عنایتهای خویش	بندگان خود نسازد دل پریش
گر کسی را دید از مهری نشان	عاقبت برهاند او را از غمان
خویش چون مهرآفرین و مهرجوست	مهرورزان جهان را یار اوست
او چو عاکف را چنان هشیار دید	چون گلستان دلش بیخار دید
آزمودش لیک در هر آزمون	دور دید او را ز نیرنگ و فسون
در شکیبائی چو دیدش پایدار	دید چون ایمان او را استوار
در تواضع بود چون او بینظیر	بر هوای نفس چون دیدش دلیر
زندگانی را بر او گلشن نمود	از کمال او جلالش بر فزود
نیکی و احسان چو بودش در نهاد	بند آن غم هم ز جانش بر گشاد

ستودن شهریار مرتبت او را

شاه و گلچهره بسی شادان شدند	از توان و تاب او حیران شدند
از خزان چون نوبهاری یافتند	بهر دلها چون قراری یافتند
شکر حق گفتند و شاد و سربلند	دور گشتند از تباهی و گزند
زان میان شه گفت عاکف را که باز	یاریت فرمود حی بینیاز

دوری از کینه عداوت در تو نیست	قلب پاکت از کدورت‌ها بری است
همچو دریایی که گر ناپاک چیز	رو کند سویت همانندش تمیز
بی اثر مانَد نیالاید تو را	این بُوَد از خوبی بی‌منتها
چون به نیکی اینچنین پاینده‌ای	جان چو باغ جنّت آراینده‌ای
بود اطمینان مرا ای پاک مرد	از تو و پیروزیت در این نبرد
اندر این دنیای پُر شیب و فراز	کاندر آن بینی بسی سوز و گداز
هر که از خوی بد و رنگ و ریا	جان و دل را هر زمان سازد جدا
نفس را بر عقل سازد بنده‌وار	هست یارش حضرت پروردگار
بعد از آن گفتار چون فرزند خویش	در برش بگرفت آن فرخنده کیش
بوسه زد بر چهرهٔ آن قهرمان	عالِم و اندیشمند و مهربان

بازگشتِ دو سپاه به دیارِ خویش

شب چو فاتح بر سپاهِ روز شد	دشت زیبا چون ز شب افروز شد
آن دو لشکر گویان شادمان	سوی شهرِ خود بگشتندی روان
راه پویان از دیارِ خاک و آب	نغمه‌خوان اندر فروغِ ماهتاب

نقره افشان بود مَه گویی بخاک اندر آن شب شوق زاو تابناک
سیمها بر سنگها بَس جلوه بخش ماه بگرفته بکف سیمین درفش.
لاله هایِ دشت را از نورِ ماه بود بر سرها بسی سیمین کلاه
بر شقایق های رخسار آتشین بود آن شب جلوه هایِ دلنشین
سبزه ها با سیمها آمیخته ژاله ها بر سبزه و گل ریخته
کوه چون پیرِ زمردی سپاه ایستاده جلوه گر در نورِ ماه
چون زکین خواهی و غم گشتند دور جلوه ها دیدند در وجد و سرور
آری، آری گر دلی شادان بُوَد هر چه بیند نزدِ او تابان بُوَد
خاطرِ آسوده را از بندگی درک گردد با بسی تابندگی
آنکه بر رویش غبارِ غم نشست مهر و مه را هم ببیند خُرد و پست
پاک کن پس گردِ غم از چهره ها تا به غم ناگه نگردی مبتلا
خاطرِ آزرده را شادان نما با محبت خویش همپیمان نما

ooooo

الغرض، با شوق زان صحرا و دشت هر دو لشکر در شبی زیبا گذشت

تا شدند اندر دیار و شهر خود
هر کسی از لطف جانان شاد بُد

صبحگاهی گفت شه گلچهره را
جشن از فردا شود جانا بپا

جشن آنسان کز شکوهش ماه و هور
هم بوجد آیند از نزدیک و دور

جشن وصال برای دو نیکو خصال

پس پی فرمان و عزم شهریار
جشن برپا شد در آن شهر و دیار

مرد و زن بودند سرشار از سرور
پُر امید و شاد و از اندوه بدور

چهره ها چون گل شکوفا می نمود
خنده ها شوق درونرا می فزود

شهر گلباران شد و چون بوستان
یافت از ریحان و گل بحید نشان

تار و عود و نی بصوت دلنواز
در نوا بودند خوب و هم تراز

شادی و جشن و سروری آنچنان
گوئیا برپا نشد در آن زمان

آن دو شیدا همچو گلهای بهار
شاد بودند و غزلخوان چون هزار

بهر عارف دور تنهائی گذشت
آن همه رنج و شکیبائی گذشت

دید آخر حاصل جهد و شکیب
پاکی و اخلاص هم بودش طبیب

نو بهار وصل یاری آنچنان
ساخت آن فرزانه را بس شادمان

زمانِ وصال

موسم پائیز بود و برگها | می شدند از شاخه ها تک تک جدا
از فراز شاخه ها با روی زرد | همرهِ بادِ خزان بودند و برد
ساحت گلزار از زرین گشته بود | بلبل از آن صحنه غمگین گشته بود
شاخه ها عریان درختان بی‌سمن | مرغکان نالان و گاهی در حزن
بادِ پائیزی وزان در بوستان | سوزِ هجران همنوای بلبلان
دیگر از ریحان و گل بوئی نبود | دلنوازی بر لب جوئی نبود
گاهِ هجرانِ گلان و بلبلان | آن دو شیدا را یکی شد آشیان
هر دو چون گل پاک و خوب و باصفا | نیک خو و مهرورز و باوفا
شاد و مسرور و غزلخوان از وصال | اوج شادی آمد و طی شد ملال
قسمتی اینگونه بیحد جانفزاست | مرد و زن بس شاکر از لطفِ خداست

اجلاسِ سرانِ کشور و انظار شهریار

ماهها زآن وصل و شادی بر دوام | گشت طی یا همچو آب از جویبار
تا که روزی خسروِ فرزانه خو | کرد اینسان در جماعت گفتگو

کای سران کشوری و لشکری — جمله آگاهان ز فضل و برتری
چون مرا عهد جوانی طی شده — نیست دیگر آن بهادری شده
دیگر ای یاران ندارم آن توان — تا شوم مشکل گشای مردمان
کشورآرائی و لشکر داشتن — بایدم بر دیگری بگذاشتن
جمله می دانید کاندر این دیا — نیست چون عاف کسی را اعتبا
تا بود شایان دیهیم شهی — یا بود هشیار در فرماندهی
گر شما لایق تر از او یافتید — یا کسی را همچو او بشناختید
پیش ما آرید تا با آزمون — من شوم او را بشاهی رهنمون
گفته های شاه چون پایان بیافت — مهتران را همچو خود خواهان بیافت
جمله عاف را بشاهی خواستند — بهر او تخت شهی آراستند
پس بدست خویش دیهیم شهی — شاه بنهادش بسر با فرهی

٥ ٥ ٥

شاه شد آن کاو بدور کودکی — روی شاهی راندیدی اندکی
شاه شد آن گل که از هجران و درد — بود گه در آتش و گه روی زرد

شاه شد آن غنچه کز آبِ بصر　　　چهره را می ساخت شبنم بار و تر
شاه شد آواره ای دلسوخته　　　از جفا درسِ وفا آموخته
شاه شد از همت و جهد و نبوغ　　　از شکیبائی و عقلِ پر فروغ
هم ز لطف و یاریِ پروردگار　　　یار دلهائی فکار و بی قرار
هم ز مهر و از دلِ دور از جفا　　　از محبت از فتوّت، از وفا

کشورداری عارف

مسندِ شاهیش چون گردید جای　　　بهرِ ملت گشت یار و رهنمای
نظمها بخشید اندر کارها　　　با جهالت کرد بس پیکارها
منصب هر کس ز استعداد بود　　　عقل و منطق پایه و بنیاد بود
شد درفشِ عدل و داد افراشته　　　بر فرازش نامِ او بنگاشته
گر کسی را شکوه ای بودی ز کس　　　شاه بودش حامی و فریادرس
در تمام روزهایِ بارِ عام　　　رو گشاده بود با حُسنِ کلام
بر یتیمان او پناه و یار بود　　　بینوایان را هم او غمخوار بود
گه چو درویشان بتن بودش لباس　　　تا نماید وضعِ مردم را قیاس

کس نسوزد ز آتشِ فقر و فنا　　دیگری را ثروتِ بی منتها

تا نیارامید بی آرامشی　　ره بجستش لحظه‌ی آسایشی

خانه هایِ ظلم را ویران نمود　　باب هایِ عدل و احسان را گشود

شمعِ جانش گوهر افشان میگداخت　　گوش بر فرمان جانان میگداخت

حضرتِ حق هر که را جانان بود　　پای تا سر نیکی و احسان بود

زیبایِ ژنده پوش

صبحگاهی با لباسی ناشناس　　شد بشهر آن عادل یکتاشناس

بود همراهش ندیمی نیک کیش　　خیرخواهِ مردمان ز اندازه بیش

راهپویان می شدند از برزنی　　چشم بر هر خانه و هر روزنی

تا شوند آگه ز حالِ این و آن　　وز حیات و کار و بارِ مردمان

ناگهان دیدند زیبا دختری　　ماه رخساری، فروزان اختری

چهره اش همچون گلی در نوبهار　　قامتش سروی بطرفِ جویبار

نرگسش زیباتر از چشمِ غزال　　ابرویش زیباتر از ماهِ هلال

زلفها چون تارهائی از طلا　　داده بر آن چهرهٔ زیبا صفا

چون نگین بر تارکِ گلچهرگان | بود رخشان آن گلِ آزرده جان

ژنده‌پوشی بود با آن حسن و رو | بهرِ نان از فقر می‌شد کو به کو

بر قدی چون سرو و رویی چون بهار | بود از آشفتگیها بس غبار

گاه می‌نالید از کارِ جهان | شکوه‌ها می‌کرد از جورِ زمان

لیک از زیرِ دو صد ابرِ کبود | رویِ چون مهرش درخشانی نمود

دخترِ زیبا به حالی بس نزار | بُد روان از پیشِ رویِ شهریار

دید عارف چون پریشانی چنان | گفت: ای آزرده، ای سروِ روان

خواهشی دارم ز تو ای ماهرو | این بود، ز احوالِ خود با ما بگو

گو فغان و ناله‌ات از بهرِ چیست | اینهمه آشفتگی از بهرِ کیست

این پریشانی و این رنج و هراس | از چه گشته با تو جانا در تماس

هم بگو نام و نشانِ خویشتن | ای چو گل پوشیده پاره پیرهن

آن پری‌رو چون کلامش را شنید | از دلِ پردردِ خود آهی کشید

گفت: نامم رهرو نیلوفر است | جایِ گل در چارسویم آذر است

لیک حالِ خویش ناگفتن به است | روحِ تو از غم نیاشفتن به است

وانگهی گر گویمت غیر از دعا — کاری از دستت نیاید بهرِ ما

گرچه درویش نکواندیشه‌ای — با وفا و مهر و الفت پیشه‌ای

لیک زان غمهای بی‌پایانِ من — لب فروبستن به است از هر سخن

بهتر آن باشد که در اندوهِ خویش — سوزم و سازم همی ای نیک کیش

شاه چون گفتارِ آن دختر شنید — از دلِ پُر مهرِ خود آهی کشید

گفت: ای نالان بگو ز احوالِ خویش — شاید آن غمها براندازم ز پیش

چون بدید اصرارِ او آن گلعذار — آن قلندر ظاهر اما شهریار

گفت سوی خانه‌ام روی آورید — چون نباشد حاصل از گفت و شنید

داستان تلخ است و چون کوتاه نیست — جزء جزءِ آن مرا همراه نیست

گر قدم رنجید تا کاشانه‌ام — پی برید از این دلِ ویرانه‌ام

کلبهٔ تاریکِ ما گلشن کنید — روزِ چون شامم دمی روشن کنید

پس شدند آن دو بهمراهش روان — تا شوند آگه ز حالِ آن جوان

چون رسیدند اندر آن ویرانسرای — آتشِ اندوه شد بس جانگزای

داخلِ کلبه کنارِ از حصار — نوجوانی بود با حالی نزار

او فتاده ناتوان بر روی خاک　　بوریا در زیر و حالی دردناک

زردتر از کاه رنگِ روی او　　چوبِ خشکی قامت و بازوی او

شربتِ نوشینش آبِ دیده بود　　بوئی از شادی ز کس نشنیده بود

قوتِ او خوش‌رنگ چون یاقوت بود　　غیرِ خونِ دل نه او را قوت بود

بود زر او را ولی روئی چو زر را　　داشت مروارید ز آبِ چشمِ تر

چون کبوتر می‌تپیدش قلبِ پاک　　بود نالان با نوائی دردناک

سخت اندر آتشِ تب میگداخت　　با امید و ذکرِ یارب می‌گداخت

گاه می‌گفت ای خدا از شهدِ مرگ　　جرعه‌ای، دیگر ندارم شاخ و برگ

آتشِ بیماریم جانسوز شد　　دردِ من ای یار درمانسوز شد

سالها از فقر و محنت سوختم　　زندگی تنها ستم آموختم

بندگانت آهنین دل گشته‌اند　　رشته‌های مهر بگسل گشته‌اند

چند سوزم، چند سازم، رحمتی　　شمعِ جان تا کی گدازم، رحمتی

تحیرِ ندیم از احساسِ شاه

چون شنید و دید عاطف حالِ او　　اشکِ غم می‌ریخت بر احوالِ او

چون ندیم اشکِ روانِ شاه دید — مهرِ خود در پیشِ او چون کاه دید

گفت: شاها شهریاری در جهان — چون شما نبود بدین حد مهربان

حالِ زارِ بنده‌ای چون دیده‌اید — از غمِ او اینچنین رنجیده‌اید

شاه گفتا، جمله از یک گوهریم — جملگی اوراقی از یک دفتریم

باید از اندوهِ مردم سوختن — تیره شبها را چراغ افروختن

آنکه از دردِ کسانش باک نیست — گاه با دیوانِ سنگین دل یکیست

قلب از سختی چو سنگِ خاره است — گر نه محزون از غمِ بیچاره است

ه ه ه

پس بگفت ای دختر این بیمار کیست — نوجوان را اینهمه اندُه ز چیست؟

هیچ او را بوده دارو و طبیب — زود پاسخ ده نماند ستم شکیب

گفت: ای درویش بینوائی مکن — تا نسوزی شاخهٔ هستی ز بُن

چون تو در عمرم بدین حد مهربان — کس ندیدم ای بهین مرزبان

داستان این است ای والاگهر — یک درخت آورده این هر دو ثمر

هستم او را خواهرای مردِ فهیم — ما شدیم از کودکی زار و یتیم

دستِ جورِ عالَمِ ناپایدار ساخت ما را در غمی سوزان دچار
یک برادر دیگرم هست و جز او نیست ما را دیگری ای نیک خو
او بود در کارِ گِل با صد تلاش تا کند تأمین مگر ما را معاش
ما سه لاله در زمینِ شوره زار یافتیم از آبِ دیده برگ و بار
با هزاران محنت و رنج و عذاب زندگی کردیم تا عهدِ شباب
لیک با آن سختی و رنجِ مدام با قناعت بی خلل کردیم نام
ناگهان پنجاه روزِ پیش از این باز تیری شد سوی ما از کمین
این برادر شد به بیماری دچار شد خزانش تیره نادیده بهار
ناتوان بودیم و چون محنت نصیب رو نکردش هیچ درمان و طبیب
از طبیبان دستگیری خواستیم لیک قدرِ خویش را هم کاستیم
جمله از دینار و درهم دم زنند نی بر زخم جانِ کس مرهم زنند
گر بود بیمار در نزعِ روان وارهانندش نزار و ناتوان
زر ندارد چون بباید مُرد زار بینوایان را نباشد اعتبار
قلبشان گویا چو سنگِ خاره است کارشان کاری نه با بیچاره است

هست اگر در بینشان فرخنده خوی
دُرِّ نایاب است و نبود پیش روی

کردگارا مهربان فرما قلوب
همچو گل باشند نی خار چوب

درد و روزِ هستیِ ناپایدار
نیکی و احسان بماند یادگار

ای خوشا آنان کز این ره می روند
با دلی بسیار آگه می روند

شهره ای در علم هم گر در جهان
از محبّت دل نما آئینه سان

بینوائی را اگر احسان کنی
روح و جان خود عبیرافشان کنی

گر چو قارون گردی از مال و منال
دور از احسان بیفتی در ملال

پس در این دورانِ کوتاه حیات
روح را با خیر خواهی ده نجات

روح چون باقیست بعد از مرگ هم
شور و شوق ش ده ز نیکی و کرم

سُرورِ ناگهانی شاه

هم بگفت از دورهٔ آوارگی
ز علّت ناکامی و بیچارگی

جزء جزء هستیش چون شه شنید
برقِ شادی ناگه از چشمش جهید

یافت آنان را که بُد در جستجوی
شکر حق را گفت آن فرخنده خوی

یافت فرزندانِ مردِ خارکش
مردِ نیک و زحمتِ بسیار کش

خنده چون بر چهرهٔ شه نقش بست / دخترِ زیبا بزد بر پشت دست

چهره‌یِ مهتابی‌اش زرفام شد / بیشتر نالان و بی آرام شد

نرگسِ رویش بشد گوهرفشان / اشکِ اندوه ریخت با آه و فغان

گفت: ای درویش خندیدن ز چیست؟! / بهرِ مادر خوابِ درویشی گریست؟

اینهمه زخمی که بر جانِ منست / مرهمت بر زخمها خندیدنست؟

گفت عاکف: ای ز محنت روی زرد / فارغی زین پس تو از اندوه و درد

گرچه ای گل نامِ تو نیلوفر است / لیک این گل در میانِ آذر است

آنکه گریان شد بحالِ تو منم / سوخت دل را از مقالِ تو منم

هست مدّتها که در هر سوی و کوی / بوده‌ام بهرِ شما در جستجوی

کن تأمل از زمانِ کودکے / یاد کن از میهمانِ کودکے

کودکِ تنها که عاکف نام بود / از یتیمی گاه بی آرام بود

مدّتی او بود در پیشِ شما / بود قانع با کم و بیشِ شما

آن منم ای همنشینِ کودکی / در وفایم با شما نبود شکی

گشت یارم خالقِ کون و مکان / تا چنین گشتم زِ احوالی چنان

گفت نیلوفر: که گشتی خرقه‌پوش / چیست فرق خرقه‌پوش و ژنده‌پوش

گرچه عارف شادم از دیدار تو / لیک حیرانم ز حال و کارِ تو

خرقه پوشی این شناها چون کند؟ / مرد از تن خرقه را بیرون کند

مرد هست اندر پیِ کار و تلاش / کار کن در سلکِ درویشان مباش

خرقه را بفکن بپیشِ ما بمان / کار و کوشش کن برای آب و نان

گفت عارف: ای برخ همچون بهار / لیک در دستِ پریشانی دچار

با شما خواهم نمایم زندگی / زندگی با عزّت و سازندگی

با برادرهای خود ای بیقرار / می روید اندر سرای زرنگار

من ز لطفِ حضرتِ پروردگار / گشته‌ام فرمانروای این دیار

ناگهان با حیرتی بمنتها! / گفت نیلوفر: چه میگوئی شما؟

آن شنیدستم که درویشان بخواب / گاه بریان میخورند و گه کباب

گه بِرُؤیا تاجداری میکنند / با قناعت شهریاری می کنند

بیکسی چون تو کجا شاهی کجا؟ / از تخیّل دور باش ای آشنا

در میانِ صحبتِ آن دل فکار / گفت عارف: ایجوانِ بیقرار

خوابِ من تعبیر گردد بامداد | دید خواهی جلوه های عدل و داد
بی تأمل نیز دیگر دم مزن | ارزش والای خود برهم مزن
وای بر انسان ناسنجیده گوی | گاه دل در غم کشد از چارسوی
نکته ای خوشتر ز صد گفتار پوچ | فارسی گوئی و گر ترک و بلوچ
این بگفت و باندیشش باشتاب | شد بسوی کاخ آن عالی جناب

رفتن پزشک بعیادت بیمار به امر شهریار

چون رسید اندر سرای خویش شاه | گفت دریابید بیمار تباه
پس پزشکی شد بهمراه ندیم | جانب بیمار نالان چون نسیم
در زدند و در گشاد آن ماهرو | ماهروی خسته ژولیده مو
شد پی درمان بیماری طبیب | با تفکر، با تدبر با شکیب
یافت بهبودی ز داروئی که داد | آن طبیب حاذق نیکو نهاد
همچو آن تشنه که با یک جرعه آب | می شود جانش رها از التهاب
آتش تب شد رها از جان او | گشت کوته ناله و افغان او
آسمان دست جفا کوتاه کرد | از سر آن بینوای ره زرد

دید چون بهبودیِ بیمارِ زار | یافت نیلوفر بسی صبر و قرار
آن پزشکِ حاذقِ روشن ضمیر | نزدِ او میرفت با لطفِ امیر
سخت می کوشید در درمانِ او | تا ز بیماری رها شد جانِ او
روزِ آخر حالِ او را چون بدید | گفت: نیلوفر بیا بشنو نوید
صبحِ فردا طبقِ رأیِ شهریار | می رسد پایان زمانِ انتظار
با برادرهایت ای نیکوخصال | دور می گردید از رنج و ملال
در سرای خوش بود مأوایتان | در جوارِ شاه باشد جایتان
نزدِ عارف شاهِ عادل میروید | سویِ آن انسانِ کامل میروید
این بگفت و آن سه در حیرت دچار | از عطایِ حضرتِ پروردگار
کاینچنان بخشیده بر معزی نبوغ | کز یتیمی هم شده بس با فروغ
شاه گشته، شهریاری باوفا | در وجودش نورِ اخلاص و صفا

آوردنِ فرزندانِ خارکش بحضورِ شاه

صبحِ دیگر روز با فرمانِ شاه | رهنمون گشتند تا ایوانِ شاه
خویش را دیدند چون در آنسرا | اشکِ شادی ریختند از چهره ها

هر سه خود در خواب نوشین یافتند — در شبِ غم ماه و پروین یافتند

زورق از آن بحرِ طوفانزا گذشت — دورهٔ غرقاب دریا گذشت

در شبِ تاریکِ غم خندید روز — در سیاهی‌هایِ شب تابید روز

نوعِ دیگر گرد بازیِ روزگار — شوق زا شد گردشِ لیل و نهار

شادمان گشتند از الطافِ دوست — او که یارِ بندگانِ نیکخوست

با تحیّر، با سرور، آن خستگان — خویش را دیدند در کاخی چنان

پس سپاسِ حق همی گفتند شاد — آن سه محنت دیدهٔ نیکونهاد

اشکِ شادی بر رخِ آنها روان — همچو شبنم بر عذارِ زعفران

آن یکی می گفت این خوابیست خوش — واندگر گفتا، چه میگوئی؟ خمش

خواب نبوَد، عینِ بیداریست این — گوشه‌ای از لطفِ داداریست این

گفتارِ حکیمانهٔ نیلوفر

زانمیان نیلوفرِ زیباسرشت — گفت: اینجاهست گوئی چون بهشت

چون نبردیم آبرو از بهرِ نان — هم نرفت از ما جفا بر دیگران

صبرها در رنج و پاکی در بقا — ساخت مارا از پریشانی رها

در پریشانی و فقر و بیکسی / قامتِ ما خم نشد نزدِ کسی
گر جفا کردند بر ما این و آن / هیچکس از ما نشد آزرده جان
در میانِ آتش فقر و فنا / می شدیم آرام با یادِ خدا
غیر حیّ قادرِ یکتای پاک / کس نبود امید ما در این مغاک

٥ ٥ ٥

این زمان آغاز شد فصلی دگر / درک باید داشت در این رهگذر
چون حکیمان چشم دل باید گشود / عاکف آسا امرِ حق باید شنود
آنکه ما را از پریشانی رهاند / از دلِ ویرانه در کاخی کشاند
غیرِ ممکن را چنین ممکن نمود / خواهد او ما را بدینسان آزمود
نیست این رؤیا بل این بیداری است / گاهِ بینش موقع هشیاری است
تا مژه برهم زنی شمعِ وجود / گشته خاموش و گسسته تار و پود
پس در این دورانِ کوتاهِ بقا / نیست چیزی برتر از مهر و وفا
سخت باید بست در این ره میان / گشت باید یاورِ آشفتگان
فقر را باید نمودن ریشه کن / کرد باید چارهٔ حالِ وطن

ریشهٔ ظلم و ستم باید بسوخت — تیره‌گیها را چراغی برفروخت

خودپسندی و غرور و خودسری — هست رفتارِ سیاهِ بربری

دور باید شد ز خودخواهی و آز — گوش بر فرمانِ حقِ چاره‌ساز

وای اگر بالانشین باشیم و پوچ — کاین بود بارِ غمِ هنگامِ کوچ

حق بباید گفت و شد در راهِ حق — بود باید بندهٔ آگاهِ حق

چاره‌سازِ خستهٔ ره‌پوی بود — دور از تلبیس و آدم‌خوی بود

گفته و کردار اگر یکسان بُوَد — شاخصِ حیثیتِ انسان بود

برتری در دانش است و معرفت — بود باید حامیِ این منزلت

وای اگر دانشوری جانسوخته — گردد اندر جهلِ دوران سوخته

باید از اندیشه‌های تابناک — خواستن امداد در هر آب و خاک

شهر روشن کی شود با یک چراغ — تک درختی کی شود بستان و باغ

چند گل هم گلشن و گلزار نیست — کوردل را رونقِ بازار نیست

دیده‌ها باید شود بیحد وسیع — تا تواند دید هر نقشِ بدیع

گر فقط بر آشنایان بنگریم — روح و جان را سوی ذلت میبریم

حزبِ خود یا دستهٔ خود خواستن هست بنیانِ عدالت کاستن

با نکویان و حقیقت پیشگان بود باید همدل و همداستان

عدل و داد و بینش و انصافِ ما جمع آرد خلق را اطرافِ ما

با تلاش و مهر و الفت دوستان هر دیاری میشود چون بوستان

شاه و یارانش چنین گر نیستند مورد قهرِ الهی نیستند

گر ز قارون هم شود مکنت فزون گاهِ مردن نیست جایی چند و چون

دور باید بود از کید و ریا گشت باید یارِ خلق بینوا

خیر اندیشی بود اصلِ شرف گر نباشد دُر چه حاصل از صدف

سروِ آزادی که آنرا سایه نیست با درختِ بید هم همپایه نیست

نان و نام در این دورِ زندگی بود باید در خلوص و بندگی

دلباختن مهرداد وزیر شهریار با آنزیبانگار

در میانِ جمع انسانی فهیم دُرِّ معنی سفت با درکی عظیم

ژنده پوشی، ماهر خسائی، گُلی شد سخن پرداز همچون بلبلی

گفته‌های نغزِ آن اندیشمند بود ارزشمند و شیرین تر ز قند

جملگی زان نازنین اندر شگفت نطق و درک و حسن او یکسر شگفت
بود زیبا چهره‌ای با احتشام صورت و سیرت بزیبائی تمام
زآن میان مردی بنام مهرداد نکته سنج و سالکِ نیکو نهاد
کاو وزیری لایق و هشیار بود شاه را همسر برترین سرور بود
شد بر آن فرخنده خو دلباخته شد بر او از هر دو سو دلباخته
بر جمال و بر کمالش دل بداد سخت اندر عشق و شیدائی فتاد
لیک با آن منصب و آن اقتدار گفت با خود، شاید این نیکو عذار
با چنان فهم و کمال و روی خوش بر کسی چون من نماید رو ترش
روزها بگذشت در بیم و امید عشقِ او، او را بهر سو می‌کشید

دیدنِ خوابی شگفت انگیز

شامگاهی با خلوص و اشک و آه با امیدِ وصل میگفت ای اله
ای ز تو این نقشهای جانفزا ای ز تو دلها بدلها آشنا
ای که از الطافِ بی‌پایانِ خویش آفرینی گلرخانِ نیک کیش
خامهٔ تحسین برانگیزت ز خاک آفریند چهره هایِ تابناک

گاه زان لطف و کمال بیحساب | آفرینی چهره ی چون آفتاب
بنده ای با آنهمه حُسن و جمال | عالم است و پارسا و با کمال
گرچه من شایستهٔ آنگل نیَم | با دل و جان عاشق خوی ویَم
گر ز وصلِ او شود شادان دلم | در رهت افزوده گردد حاصلم
بیش از پیش ای خداوندِ جهان | می شوم در خدمتِ آشفتگان
با کمک از فکر و از تدبیرِ او | می شوم در خیرخواهی راه پو
گر شکستم عهدِ خود بعد از وصال | بر آور حضرتِ یزدان زوال
این بگفت و در میان اشک و آه | بسته شد بر دیده اش از خواب راه
گرچه اندر چشمِ عاشق خواب نیست | هم اگر باشد زمانِ اندکیست
لیک در اندک زمان خوابی بدید | زآن بر او شد باز درهای امید

ه ه ه

خواب دید افتاده در دشتی وسیع | کوهها اطرافِ آنجا بس رفیع
دشت را بُد خارهائی جانگزا | جائی و جائی ز آتش توده ها
هست سرگردان و در سرگشتگی | ناتوان گردیده است از خستگی

گاه تاریک و زمانی روشن است — گاه چون زندان گهی چون گلخن است

بعد ساعتها بهر سو تاختن — در تف سرگشتگی بگداختن

دید پیری را روان در آنسرا — چهره اش را بود انوار صفا

کرد عرض معرفت بر پیرمرد — پیر از روی فکارش شست گرد

گفت: دل در دست غم نالان مکن — خویش را بیهوده سرگردان مکن

گرچه هستی رهروی نیکوخصال — لیک باید طی کنی راه کمال

راه بسیار است در دشت بقا — لیک یک ره بود در راهها

آن ره نیکی و احسانست و داد — خرم آنکس که در آن پا نهاد

پای در راهی، ولی بهر کمال — باش بجد عاقل و نیکوخصال

پس نشاندش رهی را بر فراز — گفت: در این ره سمندت را بتاز

زین نشیب ای جان چو رفتی بر فراز — می شود راه رهائی بر تو باز

پیر غائب گشت و او ره پوی گشت — شد رها از آن مرارتهای دشت

برفراز تپه ای زیبا رسید — شد بر او بگشاده درهای امید

آنسوی تپه بسی گلزار دید — روشنی در روشنی آمد پدید

بس درخشان آفتابی کم نظیر دید و آب و سبزه های دلپذیر
پس بشادی رفت در یک بوستان بعد از سرگشتگیهائی چنان
دید آنجا صف بصف گلهای ناز هر گلی را رنگهائی دلنواز
شاخه ها در رقص از باد بهار جانفزا سرو و گل و بید و چنار
در میان سرو و گل سروی بناز دید می آید مراد او را پیش باز
با لبی خندان و روئی چون بهار برد عاشق را ز کف صبر و قرار
در حصار حجب او رخنه فتاد سفرهٔ دل را بنزد او گشاد
گفت جانا شوق رویت در دل است پای صبر و هوش دیگر در گِل است
می شوی آیا تو یارم ای نگار؟ گشته ام از هجر رویت بیقرار
گفت آری لیک گر شرط مرا می پذیری یار می گردم تورا
نا شنیده شرط او بیدار شد صبحگه بیوقفه اندر کار شد
قصهٔ آن خواب با مادر بگفت از کمالش بهر او یکسر بگفت
گفت مادر: ای فروغ چشم من شاد گشتم چون شنیدم این سخن
گو کجا باید شوم من رهسپار تا شوم او را برایت خواستگار

رفتن مادرِ عاشق بخواستگاری

بود فروردین و آغازِ بهار / سبزه و گل جلوه‌گر در هر دیار
بلبلان در نغمه از دیدارِ گل / جانفزا و دلنشین رخسارِ گل
از نسیمِ عنبرافشانِ بهار / خوش هوائی داشت باغ و سبزه‌زار
پیرِ گیتی بود رنگارنگ‌پوش / مرغکان از شوقِ گل در جنب و جوش
در هوایِ جانفزایِ فرودین / پیکِ عاشق شد سوی آن مه‌جبین
مادرِ عاشق که سارا نام داشت / با سرور و شوق در رَه پا گذاشت
در سرایش چون قدم بنهاد دید / چهره‌ای زیباتر از یاسِ سپید
همرهِ زیبائی و لطف و صفا / دید در او بس نشانها از وفا
خواستگار اندر شگفت از خویِ او / در تحیّر از فروغِ رویِ او
داد آن پیغام و با حسنِ قبول / شد مواجه لیک با شرط و اصول
چون بیامد لفظِ شرطش بر زبان / پیکِ عاشق در عجب گردید از آن
خوابِ فرزندش نکو تعبیر شد / منتظر تا بشنود شرطش چه بُد
گفت: شرطِ من نه از رویِ هواست / شرط از رویِ هوا عینِ خطاست

شرطِ من با ما و من دارد تضاد — شرطِ من نیکی و احسانست و داد
شرطِ من آنست کان فردِ عزیز — با ریا و ظلم باشد در ستیز
گر، وفا کار است اندر راه دوست — کاتب این نامه خاطرخواهِ اوست

نامهٔ وجدآفرینِ معشوق برای عاشق

می نگارم نامه ای با نام رب — او که از خاک آورد نقش عجب
خالقِ کون و مکان پروردگار — آنکه ما را هست از او برگ و بار
حضرتِ یکتا که باشد خلقتش — هم نشان صنع او هم قدرتش
او که ما را عقلِ نیک اندیش داد — زآن شدیم ارجح ز حیوان و جماد
بعد از حمد و سپاسِ بیکران — بر خداوندِ بزرگِ مهربان
صد درود از من به مردانِ خدا — رهروانِ صدق و اخلاص و وفا
کز حصار خود به بیرون بنگرند — ناتوانان را زهمت یاورند
مردِ احسانند در حدِ توان — دشمنِ ظلمند آن دریادلان
زعشق او صیقل دهند آئینه را — می زدایند از دلِ خود کینه را
زیر سقف و گنبدِ نیلوفری — در کرم بینند عینِ برتری

دور از کبر و ریا و حرص و آز | خادمند و سالکِ مسکین نواز
لحظه ای اندر خطا کاری نپسند | در طریقِ معرفت محکم پپند
گر تو را باشد نشان از این خصال | نیز همت تا رسی اندر کمال
می شوم با تو شریکِ زندگی | گر خدا خواهد بصد فرخندگی
نیستم از نوع مجنون سازها | تا کنم افسون و کید و نازها
آنچه دادم حضرتِ جان آفرین | از بَر و بالا و از حُسن جبین
گر بیالایم برنگ و کبر و ناز | رنجد از من حضرتِ مسکین نواز
شرطِ این وصلت بگفتم بر ملا | خواهی از این در بر و خواهی بیا
نامه را با احترام و با ادب | داد بر آن مادر اندر طلب
نامه را بگرفت و شد سوی پسر | بس شتابان تا رساند آن خبر

لحظه های انتظار

چشم بر در عاشق از بیم و امید | چون کبوتر قلب پاکش می تپید
گاه می گفت ای خدا برسان او | کس ندیدم نیک خو و مهرو
گل بهر بستان بسی پرورده اند | لیک گل همراهِ خار آورده اند

این گل بیخار دمساز من است		از صفایش شوق در جان و تن است

نرگس او رونق نرگس شکست		از نگاهی گشته ام شیدا و مست

زان شقایق داغها دارم بدل		زان صنوبر باغها دارم بدل

زان زمرّد فام نرگس جامِ دل		گشت آذین فارغ از آلامِ دل

چهره اش زیباست همچون نوبهار		خلق و خویش می برد صبر و قرار

لحظه می بشمرد و میگفت ای اله		لطف کن یارم شود ای جان پناه

پیکِ شادی ناگهان از در رسید		داد عاشق را نوید و هم بَرید

نامه را خواند و همی بوسید و گفت		این رقیمه گردِ غم از دل برفت

راکع و ساجد بدرگاه خدا		گفت ای جان آفرین ای یارِ ما

ای صفابخش گل و باغ و چمن		ای ز نقشت بس فریبا یار من

آنکه را می خواستم باشد همان		میپذیرم آنچه می گوید بجان

بوده ام در ره ولی نه اینچنین		آفرین بر بینش آن مه جبین

با هزاران شکر او هم خامه ای		برکف آورد از برای نامه ای

نامه ای بنوشت با صدق و صفا		با سپاس از یاری و لطفِ خدا

نامهٔ عاشق به یار

بعد از حمد و سپاس از حیِ پاک ... کاین چنین گل پرورد زیبا ز خاک
صد درود از من بر آن بیدار دل ... آن وفا کردار و بندِ غم گسل
ای بر زیبایی چو گلهای بهار ... گشته ام از هجر رویت بیقرار
گشت مکتوبِ تو روح افزای من ... ای ز تو زیبا شده دنیای من
خاک بوسِ کویِ دادرم که او ... آفریده چون تو یاری نیک خو
نقشبندی کز حریم آب و گل ... گلرخی آرد چنین آیینه دل
تا در آن آیینه بینم رازها ... رازها زان قدرتِ بی انتها
قدرتی کاندر وجودی چون بها ... بخشد انسان بینش و عقل و دها
آورد نقشِ عجب در جامِ گل ... زان شود محبوبِ دلها نامِ گل
قطره ای گاهی شود دریا نشین ... گه شود دریا زمینی آتشین
گاه طاووسی شود همساز زاغ ... گاه در مردابی افتد شب چراغ
گه حکیمی عارف و اندیشمند ... می گدازد در تبِ غم چون سپند
ابلهی را گه دو صد برگ و نوا ... عالمی گاهی به محنت مبتلا

بازیِ تقدیر گاه اینسان بود | که دل از این قصّه‌ها حیران بود
من که کمتر ذرّه‌ای از خلقتم | خواستارِ بندگی و طاعتم
از همان لحظه که خود بشناختم | بهتر از این ره رهی نایافتم
بودم آدم خوی در حدِّ توان | ضدِّ ظلم و حامیِ آشفتگان
از خدا می‌خواستم تا یارِ من | گل فشان سازد همی گردِ امن
عیب گوی من بود آئینه‌وار | هم بشوید از دلِ تنگم غبار
رهنمای من بود در کارها | دلنشین باشد ور از رفتارها
راه اگر تار است و غم صعب العلاج | روشنی آرد بتاری چون سراج
نی ز خود خواهی و کز خود نمائی آز | سدِّ ره گردد مراد هر فراز
شکر لِلّه کان گل بی‌خار من | می‌شود از لطف حق دلدار من
گوئیا جانا که می‌بینم بخواب | کلبه‌ام روشن شده زان آفتاب
آفتابی گرد دو سو روشنگری | هم نکوخوئی و هم مه منظری
می‌پذیرم آنچه را گوئی بجان | چون بود از عشق حق در تو نشان
با امید آنکه این وصلت مدام | خرّم و فرخنده باشد والسلام

رفتنِ پیکِ عاشق بسرای معشوق

نامه چون بردستِ نیلوفر رسید　　شد شکوفا همچو گُل از آن بَرید
گشت از مضمونِ آن چون با خبر　　برق زد نوری ز شوقش در بصر
گفت: ای پیکِ عزیزِ یارِ من　　چون شدی در محضرِ دلدارِ من
باغ را گو، نخلِ امیدِ توام　　آسمان را گو، که ناهیدِ توام
گو بسرو ای سایهٔ تو بر سرم　　نیست جز رویت بهائی دیگرم
بوستان را گو، بهارِ من توئی　　شوق و آرام و قرارِ من توئی
از خدا خواهم که بعد از این وصال　　بیشتر پوئیم ما، راهِ کمال

بازگشت بنزدِ او

پیک با شادی سوی عاشق شتافت　　عاشق از آن مژده جانی تازه یافت
جمله غمهای جهان از یاد بُرد　　شوقِ شیرین طاقتِ فرهاد بُرد
شد صنوبر تازه از بادِ بهار　　شادمان شد قُمری از بادِ بهار
بوی وصلِ یار روحِ او نواخت　　بلبلی در دامنِ گل خانه ساخت
ساغری شد خالی از خونابِ غم　　شب بپایان آمد و شد صبحدم

جانی از بوی وصالی زنده شد | جنب و جوش و صلتی فرخنده شد
پس بصد شادی روان شد سوی یار | خنده بر لب دست پر گل با قرار

هنگام وصلت دو دلباخته

بود آغاز مه اردیبهشت | باغ و بستان از طراوت چون بهشت
بود رخشان چون زمرد برگ گل | دلربا تر از گهر گلبرگ گل
عندلیب از وصل گل سرمست بود | بوستان جام صفا در دست بود
کبک میخندید در دشت و دمن | ابر می بارید در باغ و چمن
چشمه می جوشید در دامان سنگ | نو عروس گل بصحرا زنگ زنگ
باغ پر گل از کرمهای کریم | عاشقان شوریده تر از این نعیم
همزمان با رونق بستان و باغ | شد فروزان اینده عاشق را چراغ
چشم بر در بود نیلوفر که دید | آمد از ره مایه ی شوق و امید
برق زد از هر دو سو تیر نگاه | تا شدند آنها بهم یار و پناه
بلبلی از حسن گل بی اختیار | نو گلی، شیدا بی صبر و قرار
عشق در پاکی درخشیدن گرفت | ماه در گلزار تابیدن گرفت

خانه‌یِ هر دل تو گویی زان بهار
با صفا می‌شد چو باغ و لاله‌زار

هر یکی محوِ لقایِ دیگری
شوق و شورِ عشق اندر هر سری

لحظه‌یِ دیدار بعد از انتظار
انتظارِ سخت، به از صد بهار

گر بود آن عشق عشقی خوب و پاک
می‌شود وجدآفرین، نی دردناک

٥ ٥ ٥

از سویِ دیگر، پیِ دستورِ شاه
گشت گلباران و آذین جشنگاه

بهرِ آن فرخنده وصلت جشن‌ها
در حریمِ کاخِ شاهی شد بپا

خلق بسیاری در آن شادی سهیم
مُنعِم و درویش و هم شاهِ کریم

پای‌کوبان جمله شادی‌کنان
از وصالِ این دو یارِ مهربان

هر که کارش خیر و احسان است و داد
شاد گیرش خلقی کند بسیار شاد

وصلشان فرخنده وصلت نام یافت
خاطراتش نقش بر ایّام یافت

هر دو اندر عهدِ خود ثابت قدم
جانفزایِ بی‌کسان چون صبحدم

پا به پایِ عارفِ اندیشمند
شهریارِ حق‌پرست و سربلند

سرزمینِ خود چو بستان ساختند
ملکِ ویران را گلستان ساختند

مهربان بودند و بیزار از ستم — آن نکوخویان با فضل و کرم
از دلِ اندوه چون برخاستند — تا توانستند اندوه کاستند
بود چون آئینه دل در سینه‌شان — کبر زنگاری نکرد آئینه‌شان
شاه بودند و وزیر و حکمران — لیک غمخوارِ بزرگ مردمان
در طریقِ حق همی همراه هم — در رهِ عدل و وفا ثابت قدم
جاه اگر کس یافت و خود را نباخت — در میانِ قلب مردم خانه ساخت
آنکه خود گم کرد و شد در خودسری — دیو در راهست بردی برتری
جمله مردم شاد از کردارشان — از حکومت، از طریقِ کارشان
نامشان هر جا بیاید در میان — بد سپاس از لطف حقّ همراه آن

مشیّت الهی

کردگارا، لطف تو طفلی یتیم — را توان بخشید و شد شاهی کریم
از دو صد طوفان نگاهش داشتی — رأفتی بر اشک و آهش داشتی
بیکسی درد آشنا شد تاجدار — از عطا و لطف تو ای کردگار
گاه فیضت نور بخشد ماه را — گاه قهرت بنده سازد شاه را

زان مشیت کاو درای فکرت است — آفرینی آنکه والاهمت است

آن مشیت گاه آرد سنگ و خار — گاه یاقوت و عقیق آبدار

گاه رخشد گوهری در قلب سنگ — گاه طاووسی بیارد رنگ رنگ

گاه گلهایی پر از نقش و نگار — هم به گلشن هم بطرفِ جویبار

گاه آرد لؤلؤ و پیروزه را — که سخن گو کودکِ یکروزه را

گاه گوهر زا نماید خاک را — گاه آرد انجم و افلاک را

گاهی آرد نطفه‌ای پیل و نهنگ — گاه شهد از نحل و از زیرگی شرنگ

تا بماند این کره امن و امان — چو طولانی است پیرامون آن

چو مرموزی همه گاز و بخار — قطر آن چو در رقم هشتصد هزار

این رقم باشد به کیلومتر دان — قدرتِ حق بین و حمدِ او بخوان

گر نبود این قشر بر گرد زمین — با چه ماتم ها زمین می شد قرین

سنگهایِ هر کره یا هر شهاب — بود بس مرگ آور و پر اضطراب

زندگی اندر زمین ممکن نبود — پس بجان باید همی حق را ستود

شکرِ الطافِ خدا و جداو را ست — شوقِ دلها حضرتِ جان پرور است

گفتاری از علمای امروز

عالمانِ عصر گویند اینچنین	از شگفتیها که هست اندر زمین
جنگلی در قسمتی زین خاکدان	قدمتی دارد که باشد بیکران
یکصد و پنجاه میلیون سال پیش	بوده و اکنون بود ای نیک کیش
دسته ای دیگر ز دانش پیشگان	یکصد و پنجاه گونه کهکشان
یافتند از روی تحقیق و یقین	تا کنون تحقیقشان هست اینچنین
دسته ای از بینهایت دم زنند	جمله در حیرت ز صُنع داورند
از شکوه و از جلال کردگار	ما نمیدانیم یک هم از هزار
یک امید لقایش در سر است	گرچه زیرک از غباری کمتر است
ما کجا و آنهمه شوکت کجا	ما کجا و آنهمه قدرت کجا
گاه می پرسم ز خود من کیستم؟	ذرّه ای هم نزدِ خالق نیستم
ملک هستی پرتوی از صنع اوست	از شمار افزون بُوَد او صادق است
ذرّه ای چون من کجا و صنع یار	بر من مسکین نگر ای کردگار
در تب هجران و بی برگ و بری	سوزم و جز تو نخواهم دیگری

گاه در کوی ملال و اشک و آه / با هزار اُمید گویم ای اِلٰه
گرچه در پیشت حقیر و مضطرم / ناتوانم سخت و بی برگ و برم
لیک عمری با غمت خو کرده‌ام / دل زیادِ تو سَمَن بو کرده‌ام
با چنین بی برگی و بیدانشی / بر دل شیدای من آرامشی
دارم اندر سَر امیدِ دیدنت / روی دیدن، خاکِ رَه بوسیدنت
بر چو من آشفته حالی ناتوان / رحمتی، ای خالقِ ما بندگان
بحر بی‌پایانِ مهرت ره‌گشاست / می‌ببخشایم براهت گر خطاست
بعد بخشایش نکو در راه خویش / رهنمائی کن ضعیفی دلپریش
بخش توفیق ریاضت در طریق / تخته‌ای بشکسته بنما بر غریق
پس ز فیض خویش روشن کن دلم / نیک می‌گردان ز هستی حاصلم
زیرک از هر ذره‌ای هم کمتر است / لیک سودای تواش اندر سر است
گر تو خواهی ذره‌ای آشفته حال / راه می‌یابد به دنیای کمال
ای ز تو بس قدرت بی انتها / کن نظر بر این حقیرِ مبتلا
دور فرما از غبار آئینه‌ام / آشنا کن با غم خود سینه‌ام

گاه عمرم در پریشانی گذشت / در مرارتها که میدانی گذشت
بودم اندر وادیِ اندوه خموش / در حُرورِ غم نیاوردم خروش
گرچه سختیها پر و بالم شکست / لیک، این ذرّه دل و جان از توست
گر قصوری داشتم در بندگی / وارهانم یارب از شرمندگی
از تعلّق‌های پوچم وارهان / جان به آن زیبائیِ مطلق رسان
دفتری بنگاشتم با رنجها / گر نباشد، هم چو دیگر گنجها
گنج را پنهان نخواهم زیرِ خاک / گنجِ ناچیزِ مرا کن تابناک
از کرم لطفی ببخش این نامه را / گر سُرودم یاوه بشکن خامه را
فیضِ تو ای کردگارِ مهربان / گر شود یارِ من، ای اُمّیدِ جان
هر سخن را جذبه و گرمی ز توست / وای اگر، گرمی بکامم ره نجُست
نیستم در بندِ پُست و مال و جاه / یاریم فرما در این رَه ای اله
آرزومندم که از صدق و صفا / لحظه‌ای دوری نجویم خالقا
با خلوص و عشق پویم راه تو / تا بگردم لایقِ درگاهِ تو
هم رسم بر لذّتِ دیدارِ تو / هم رسم در کویِ لذّت بارِ تو

گه ز هجران بودم اندر تاب و تب | از جدائی بود روز من چو شب
گه چو سدّی آمد اندر ره مرا | می شد افزون رنجش و غم خا لقا
همچو نی نالیدم اما اشک و آه | بر نوای نای من می بست راه
گه دو نای اندر دمی نالان بُدند | نایها زان نایها حیران شدند
گاه نایی می شد از حیرت خموش | نای دیگر زان تحیّر در خروش
بر من ای جان آفرین ای دادگر | ای همه اُمیدِ من بنما نظر
عشق و اُمید و بهای من توئی | شادم از آنرو که یار من توئی
زان نوای روحبخش و شوق زا | وجد و حالم ده در این محنت سرا
در طریق شعر و در راهِ کمال | یاریم فرمای حق متعال
گرچه زیرک از غبار کمتر است | لیک سودای تو اش اندر سر است

چشم اُمیدم خداوندا بتوست
فیض بخشِ من تو بودی از نخست

با حمد و سپاس از خدای مهربان این مثنوی
در آذر ماه سال ۱۳۶۴ به اتمام رسید